تگ: برگزیده

خلاصه:

سرد، سیاه و زمستانی بی‌انتها از حسرت و اندوه. کوله‌بارشان درد و رنج و کینه و نفرت. سایه‌وارها، کسانی که هبوطشان برای همیشه به اعماق مرداب‌های نیلگون است و تنها روزنه‌ی ممکن برای بازگشت آن‌ها به شکوه و قدرت روزهای گذشته، سرخی آخرین قطره‌ی خون وارث انگشتر است

و دختری که تنها سلاحش برای مبارزه، ترس ریشه‌دار کودکی‌هایش است؛ هراسی از ژرفای تیره و سیاه نیلگون.

و نیلگونی که جان می‌گیرد و جان می‌بخشد... .

«خداوند همان کسی است که هفت آسمان را آفرید و از زمین نیز همانند آن‌ها را. فرمان او در میان آن‌ها پیوسته فرود می‌آید تا بدانید خداوند بر همه‌چیز تواناست و اینکه علم او به همه‌چیز احاطه دارد.»

*آیه آخر سوره‌ی طلاق.

ضربان تند قلبش گویی درست زیر گوشش می‌زد. حس می‌کرد چیزی بختک‌وار گریبانش را گرفته که حتی نمی‌توانست یک سانت هم جابه‌جا شود.

خون در رگ‌هایش منجمد شده و چشم‌های نم‌زده‌اش دودو می‌زدند. نگاهش را نوسانی بین آب و چهره‌ی مهربان مادرش چرخاند.

با لباس‌های بچه‌گانه‌ی زرد رنگ، کنار استخر ایستاده بود و به طرز غریبی به سطح آب که به نظرش مسخ شده و پر از رازهای ترسناک بود، نگاه می‌کرد.

صدای مادرش مثل نسیمی گذرا به گوشش می‌خورد و چند صدم ثانیه‌ی بعد مثل بخار کم‌رنگی در هوا محو می‌شد. کلاه پلاستیکی روی سرش باعث می‌شد صداها بم‌تر به گوشش برسند؛ انگار خلسه‌ای حبابی اطرافش را فرا گرفته بود.

مادر ایوانا با آن لبخند سخاوتمندانه او را تشویق می‌کرد تا پیش او برود؛ درست در دامان آب. درون همان مایع سست و آبی‌رنگی که برق می‌زد. درست مثل طعمه‌هایی که برای شکار می‌گذاشتند.

موهای مشکی عریان کوتاهش، برخلاف موهای بلند و مواج شرابی مادرش، خیس نبودند و به گردنش نمی‌چسبیدند. حتی با دیدن موهایش هم لرز به اندام کوچکش می‌افتاد و انگار سیل نامرئی از مورچه‌ها روی بدنش سرازیر می‌شدند.

- ایوانا، بیا دیگه. ترس نداره، فقط بپر تو آب.

آهوی گریزپای فکرش با کوچک‌ترین صدا یا محرکی واکنش نشان می‌داد و به سویی دیگر می‌گریخت. به همان شدت ترسیده و به همان اندازه بی‌پناه.

نگاهش را مثل توپ سبکی به سمت کودکان هم‌سن و سالش که در دل آب استخر، بالا و پایین می‌پریدند و شیطنت می‌کردند انداخت. بعضی از آن‌ها با مهارت شنا می‌کردند و بالا و پایین می‌رفتند.

ضربان قلبش کمی آرام گرفت. به نظر کار زیاد سختی نمی‌آمد. شاید این هیولای در ذهنش از آب تنها حریری نرم و بی‌آزار بود، نه بیشتر!

بوی مواد ضدعفونی کننده‌ی استخر، گلویش را می‌سوزاند. رطوبتی را که باعث می‌شد لباس‌هایش به تنش بچسبند، دوست نداشت.

نگاهش را دوباره روانه‌ی چهره‌ی منتظر مادرش کرد. دلش نمی‌خواست درون آب باشد. قلب کوچکش در سینه بی‌قراری می‌کرد. می‌خواست هرچه زودتر از آن‌جا برود و برای همین مدام انگشت شست پایش را روی سرامیک سرد زیر پایش باز و بسته می‌کرد.

اصرارهای مادرش عاقبت کار خودشان را کردند و ایوانا کم‌کم راضی شد.

چشم از شکل‌های نهنگ و دلفین که با کاشی‌های آبی و سفید و مشکی روی دیوارهای استخر درست شده بود، برداشت. بیشتر از آنکه درون آب باشد، دلش می‌خواست آن‌ها را لمس کند.

روی زانوهای کوچکش نشست و دست‌هایش را به زانوهایش گرفت.

خیره‌ی سطح آب شده بود. حس پر رنگ تردید را از خط مشکی خوانای چشمانش می‌شد خواند. قلبش گرومب‌گرومب می‌زد.

دست‌هایش را از هم باز کرده و خیز برداشت تا درون آب بپرد؛ اما همان لحظه رنگ آب تغییر کرد. در دم خودش را عقب کشید. به سان رنگ پرهای کلاغ، سیاهِ سیاه شده بود؛ به همان اندازه شوم و ترسناک! انگار آب پر از ارواح بود، پر از موجودات ترسناکی که شب‌ها در تاریکی اتاقش تصور می‌کرد و شاید هم ترسناک‌تر از آن!

قلبش از ترس مثل قلب گنجشک درون سینه‌اش تند و بی‌مهابا می‌کوبید و نفس‌های تندش از شماره خارج شده بودند.

با زانوهایی سست چند قدم به سمت عقب برداشت. چانه‌اش ناخودآگاه می‌لرزید و صدای به هم خوردن دندان‌هایش را می‌شنید. گره محکم بغض، گلویش را در چنگ خود گرفتار کرده بود. چشمان مشکیش دودو می‌زدند. نگاهش به مادرش افتاد که در ثانیه‌ای تبدیل به موجود دیگری شد.

چشم‌هایی زرد و براق با رگه‌های سرخ مستقیماً او را نشانه گرفته بودند؛ گویی از آن‌ها پاره‌های آتش زبانه می‌کشیدند.

دندان‌های دراز و تیزش که بی‌شباهت به عاج فیل نبودند، در مردمک لرزان چشمان ایوانا برق می‌زدند. از پوست ارغوانی رنگ موجود روبه‌رویش قطرات سرخ و درشت خون، شره می‌کرد. تن ظریفش تبدیل به قامت و تنی شبیه به موجودی عظیم‌الجثه شده بود که نظیرش را حتی در ترسناک‌ترین فیلم‌ها هم نمی‌شد پیدا کرد.

هوا، طعم مرگ می‌داد و آب هم مثل طعمه‌ای بود که می‌خواست شکار مرگ را در حصار خود به دام بیندازد.

موجود عظیم‌الجثه‌ی روبه‌رویش با آن لبخند بزرگ و کریه دیگر هیچ شباهتی به مادرش نداشت. دست‌هایش با ناخن‌های تیز و بزرگ هنوز هم برایش باز بودند تا او را در آغوش بگیرد؛ آغوشی از جنس تباهی و با طعم درد.

با بغض درحالی‌که به سختی اکسیژن را درون ریه‌هایش می‌فرستاد، با چانه‌ای لرزان سرش را به علامت نفی تکان داد.

هق‌های ریزی که از گلویش بیرون می‌آمدند، نم بارانی بودند که هر لحظه بیش‌تر شدت می‌گرفت.

دیگر فضایی برای عقب رفتن نبود و سردی دیوار پشت سرش را تا اعماق وجودش حس می‌کرد. همان دیواری که شکلک‌های نهنگ و دلفینش دل می‌بردند و حالا تبدیل به دیواری پر از مارهای ریز و درشت مشکی شده بود.

دلش می‌خواست داد بکشد، جیغ بزند، تقاضای کمک کند؛ اما انگار کلمات پشت دندان‌های قفل شده‌اش زندانی شده بودند. حتی یک واژه هم از میان لب‌هایش بیرون نمی‌آمد.

صدای ضربان تند قلبش، نفس‌های بلند و گرفته‌اش، صدای آب، صدای دورگه و بم موجودی که او را به سمت آب فرا می‌خواند و نگاهی که خیس از اشک، بین آب و موجود ارغوانی در قاب چشمانش دودو می‌زد. همه و همه جمع شده بودند تا او را به جایی نزدیک به مرز جنون بکشانند.

صدای زن دیگر مهربان نبود، تهدید می‌کرد و داد می‌کشید.

به ناگاه دست‌های زمختی روی شانه‌اش نشستند و او را با تمام قدرت به سمت آب پرتاب کردند. آب هنوز هم سیاه بود، هنوز هم بوی مرگ می‌داد، آن موجود نفرین شده هنوز هم با آن چشم‌های براق و ترسناک زرد او را نگاه می‌کرد.

قطره به قطره‌ی نیرویش را جمع کرد و در صدایش ریخت. جیغ گوش خراشش زبان کوچک ته گلویش را هم به رعشه انداخته بود. صدایش مثل حباب بزرگی همان دم درون آب فرو رفت و محو شد.

آبی که نه کف و انتهای مشخصی داشت و نه عمق مشخصی. شوم، سرد و پر از موجوداتی که نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

با صدای شرشر قطرات آب هین بزرگی کشید و از جا پرید. گیج و پریشان اطرافش را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش گرد شده بودند و یک‌جا ثابت نمی‌ماندند.

بعد از گذشت چند ثانیه کام بزرگی گرفت و نفس عمیقی کشید. تن منقبضش را شل کرد و روی تختش پخش شد. نفس‌های بلند و ترسیده‌اش با هر صدای تیک و تاک عقربه‌ی ثانیه‌شمار که به سمت دوازده می‌دوید، آرام‌تر و منظم‌تر می‌شدند.

کامش بدجور تلخ شده بود و گلوی خشک شده‌اش نفس کشیدن را دشوار می‌کرد. احساس می‌کرد ده نفر در خواب در کوچه‌ای بن‌بست گیرش آورده و دل سیر با چوب کتکش زده‌اند که تنش آن‌چنان خشک و پر درد می‌نمود.

به تن سست و کرختش تکانی داد و از روی تخت برخاست.

مستقیم به سمت روشویی رفت.

یک مشت آب خنک که به صورتش می‌خورد، حالش بهتر می‌شد؛ شاید هم چند مشت.

کابوسی که گاهی دزد رویاهای شبانه‌اش می‌شد، شاید برای همه ترسناک نبود؛ اما ایوانا را به مرز جنون می‌کشاند.

خودش هم نمی‌دانست چرا از آب‌های تاریک که عمق و انتهای مشخصی ندارند، می‌ترسد؛ اما همین‌که تمام این‌ها خواب بودند و قرار نبود در واقعیت هم در آغوش آن‌ها حل شود، خوب بود و دلش کمی آرام می‌گرفت.

لخ‌لخ‌کنان با دمپایی‌های صورتی‌رنگش به سمت آشپزخانه رفت. نور کم هود بالای گاز فضای آشپزخانه را روشن می‌کرد.

از یخچال بطری آب را بیرون کشید. قطرات آب روی بطری و هاله‌ی رویش بدجور به او چشمک می‌زدند. بعد از آن‌که دو لیوان آب خورد، بطری را همان‌طور نصفه سرجایش گذاشت و در را با پایش بست.

با این اوصاف دیگر قرار نبود رنگ خواب را ببیند. از کشوی کابینت فلزی طرح چوب کنار شیر آب، بسته‌ی باریک و دراز بنفش رنگ را بیرون کشید؛ یک شاخه برداشت و دوباره جعبه را سر جایش قرار داد.

آن را با فندک روشن کرد و با احتیاط در جای مخصوصش گذاشت.

روی صندلی نشست و نوزادوار در خودش جمع شد. یک قدم بیشتر تا شکستن بغضش فاصله نداشت. برای رهایی از حس بد کنج سینه‌اش، آرام چشم‌هایش را بست و افکارش را با نفسی عمیق روانه‌ی هوا کرد.

گذاشت تا بوی عود در عمق جانش نفوذ کند و آرامش را به قلبش برگرداند. بوی عود، خون می‌شد و آرامش به رگ‌هایش می‌ریخت.

گاهی آن‌قدر کابوس می‌دید که کم‌کم عادت کرده بود تا هوشیار بخوابد. چشم‌هایش را می‌بست و می‌خوابید؛ اما نیمه‌بیدار می‌ماند و حتی متوجه اتفاقات اطرافش هم می‌شد.

با صدای جیغ و داد آناستازی به سختی پلک‌هایش را که گویی مثل دو تکه آهنربا به هم چسبیده بودند، از هم باز کرد.

نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و دوباره چشم‌هایش را بست. در همان حالت قبل از آن‌که صدای جیغ دوباره‌اش را به گوش جان بخرد، دست‌هایش را تسلیم‌وار بالا برد.

- بیدارم بیدارم!

صدای خش‌دار جیغ‌جیغیش را روی سرش انداخته بود.

- هی ایوانا! بلند میشی یا بگم لئو بیاد؟

بی‌هوا عطسه کرد. این عطسه همان نیمچه باقی‌مانده‌ی حس خواب را از او ربود. لئو! انگار حتی به اسمش هم حساسیت داشت!

می‌خواست از جایش بلند شود که فراموش کرد روی صندلی خوابیده. صندلی با حرکت ناگهانی ایوانا عقب رفت که باعث شد زیر پایش خالی شده و روی آن پرت شود و حال دیوانه‌وار و با شدت به عقب و جلو تکان می‌خورد. گویی تاوان تمام ضربانی که نجار با چکش برای ساختنش به کار برده بود را می‌خواست سر ایوانا خالی کند!

پر حرص فحشی نثار لئو کرد و به سختی صندلی را متوقف کرد.

آناستازی با چهره‌ای طلبکارانه درست جلوی چشمانش بود. با آن جثه‌ی ریز و موهای بلوند کوتاه که به زور تا گوش‌هایش می رسیدند، با اخم به ایوانا نگاه می‌کرد. دست‌های ظریفش را به کمر زده و حینی که از عصبانیت پوست سفید صورتش به کبودی می‌زد با نگاه تندش برای ایوانا خط و نشان می‌کشید.

ایوانا بی‌آنکه چیزی بگوید، پوفی کش‌دار کشید و به سمت اتاقش رفت. نمی‌دانست این‌بار قرار رفتن برای کجا را با هم چیده بودند، اما مجبور بود که همراهیشان کند.

چندبار بهانه آورده و نرفته بود؛ ولی دیگر هیچ بهانه‌ای نداشت. خصوصاً که می‌دانست هجده سال پیش در چنین روزی به‌دنیا آمده و دوست‌هایش مثلاً می‌خواستند او را غافلگیر کنند.

خانواده‌ای نداشت، در واقع از وقتی چهارده ساله شده بود دیگر آن‌ها را ندیده و خبری از آن‌ها نداشت. انگار که از همان اول هم نبودند.

وقتی دوساله بود، خانواده‌ی واقعیش را در یک سونامی از دست داده و خانواده‌ای او را به سرپرستی خود گرفته بودند.

تیشرت سفید نخی که رویش شکل خرس قهوه‌ای‌رنگی خودنمایی می‌کرد و شلوار مشکی سِت آن را که روی ران چپش همان خرس حک شده بود پوشید. با یک شانه‌ی سر همی موهایش را هم مرتب کرد و به همراه آناستازی از خانه بیرون آمد.

فولوکس خاکستری لئو جلوی در روشن بود و انتظار آن‌ها را می‌کشید. با دیدن لئو با آن موهای مشکی که همیشه به سمت بالا شانه می‌کرد و شلوار جین آبی و تیشرت یاسی، دماغش را چین داد و سریع روی صندلی پشت نشست. طوری تنظیم کرده بود که دقیقاً پشت سر لئو قرار بگیرد.

چارلی به عقب برمی‌گشت و سعی می‌کرد با لطیفه‌هایی که صبح از رادیو شنیده بود، آن‌ها را بخنداند. چهره‌ی شوخ و بانمکی داشت. کک و مک‌های قهوه‌ای کم‌رنگ روی گونه‌هاش زیر پرتوهای درخشان آفتاب که پنهانی از کنار آفتاب‌گیر درون ماشین گردن‌کشی می‌کردند، خودنمایی می‌کرد.

موهایی نارنجی داشت، درست به رنگ ابروهایش.

ایوان معذب شده اخم کرده بود و طوری در صندلیش فرو رفته بود که لئو نتواند از توی هیچ‌کدام از آینه‌های ماشین او را ببیند.

چارلی اما از اخم‌های ایوان ناراحت نمی‌شد و به کارش ادامه می‌داد. هر از گاهی صدای خنده‌های آناستازی او را همراهی می‌کرد. می‌دانست جایی که لئو حضور داشته باشد، ایوانا لب به خنده باز نخواهد کرد.

جایی شبیه به جنگل رسیده بودند که ماشین ایستاد. ایوانا که با دیدن فضای اطراف شگفت‌زده شده بود، سراسیمه از ماشین پیاده شد. طولی نکشید که بین درخت‌های بلند و تنومند گم شد. نمی‌خواست با لئو چشم در چشم بیندازد.

با دیدن طبیعت دلفریب روبه‌ویش مات مانده بود. حتی لئو را هم برای چند لحظه از ذهن برد. درخت‌های بلند و سبز همه‌جا مثل ستون‌هایی استوار به چشم می‌خوردند.

پیچک‌هایی که نمی‌دانست وسط این جنگل چطور انقدر مرتفع شده و رشد کرده‌اند اما حریصانه دور درختان پیچیده و آن‌ها را میان حصار مشت‌های فرضی‌شان گرفته بودند. روی زمین پر بود از گلسنگ‌های ریز و چوب و برگ‌های خشک که بعضی‌ها زیر پایش صدا می‌دادند.

بوی چوب خیس و چوب صندل با چمن و سبزی‌های تازه به مشامش می‌خورد. هربار که نفس می‌کشید حس می‌کرد هوا ریه‌اش را تازه و خنک می‌کند برای همین حریصانه و کش‌دار نفس می‌کشید.

صدای پرنده‌های مختلف به گوشش می‌خورد. حشرات هم که کم نبودند و گاهی دورش می‌چرخیدند.

چشم‌های مشکی خندانش درست مثل دو ماه شده بود. دست‌هایش را از هم باز کرد و مثل اینکه بخواهد ادای هواپیمایی را انجام دهد، خودش را با دست‌های بازش به سمت راست و چپ کج می‌کرد و روی خطی فرضی

مستقیم به سمت جلو می‌رفت. احساس قاصدکی را داشت که می‌خواست آهسته روی سطح آبی فرود بیاید.

زیر لب آهنگ آرامی از انریکه می‌خواند.

صدای در هم کوبیده شدن چوب که بین دیگر صداهای جنگل محو می‌شد، نشان از این می‌داد که دارکوب این اطراف زندگی می‌کند. جلوتر که رفت، درخت‌ها هم کمتر شدند.

نگاهش به سطح درخشان آب افتاد که پرتوهای رقصان خورشید را منعکس می‌کردند. حدس می‌زد دریاچه یا مرداب باشد اما روی سطحش گل‌نیلوفری به چشم نمی‌خورد.

کمی که جلوتر رفت. دریاچه‌ی کوچک دقیقا در قاب چشمانش جای گرفت. پرتوهای آفتاب با وسواس به آب می خوردند و آب مثل تکه‌ای الماس می‌درخشید.

حس قشنگی داشت. مثل همان پر سبک قاصدک به آرامی روی سبزه‌ها نشست و به آب خیره شد.

دریاچه قشنگ بود و پر ابهت! اما تا وقتی که قرار بود از آن دور بماند. این را توی ذهنش گفت و برای تایید حرفش مصمم سر تکان داد.

از پشت سر صدای هن‌هن آناستازی را شنید. سر چرخاند و آناستازی و چارلی را دید که سبد و وسایل پیک‌نیک به دست به سمتش می‌آمدند. آناستازی با طعنه و نفس‌زنان گفت:

- اگه یه تیکه از اینا رو بر می‌داشتی نفرین مومیایی نمی‌شدی ها!

بدجنس خندید. از جایش برخاست و حصیر را با کمک چارلی روی زمین انداخت. لیوان‌ها و محتویات درون سبد را روی حصیر آبی_زرد چیدند. آناستازی سریع یکی از بطری‌های نوشیدنی را باز کرد و یک‌سره تمام محتویاتش را بالا کشید، بعد با پشت دست دهانش را پاک کرد و نفسش را مثل توپ فوتبالی به بیرون پرتاب کرد.

- آخیش.

ایوان انگار تازه لباس‌های چارلی را می‌دید. نرم خندید. به همان نرمی بال زدن پروانه‌ای کوچک.

- مسخره شدم نه؟

به لباس‌هایش اشاره می‌کرد. سر تا پا سبز پوشیده بود.

شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

آناستازی با چشم‌هایی پر از شیطنت سرش را به سمت بالا گرفته و کمی کج کرده بود.

- اگه موهای نارنجیت نبودن حتما بین این درختا گم می‌شدی؛ می‌دونی که، فرقی با درخت نداری.

منظورش مستقیما به قد بلند و تن لاغرش بود. چارلی به سمتش خیز برداشت اما آنی سریع پشت ایوان رفت. صدای قهقهه‌اش چارلی را عصبی‌تر می‌کرد، آن‌قدر که رگ‌های روی پیشانیش برجسته شده بودند اما به خاطر

ایوانا عقب ایستاد. زیر لب کوتوله‌ی جادوگری نثار آناستازی کرد و به سمت دریاچه رفت. دست‌هایش را درون جیب‌هایش فرو کرده بود و به جایی دوردست خیره شده بود.

ایوانا متفکر از جایش بلند شد. می‌دانست کم‌کم سر و کله‌ی لئو هم پیدا می‌شود برای همین می‌خواست وقتی آمد در دیدش نباشد.

کنار چارلی ایستاد. پسر خوبی بود. تقریبا همسن خودش. به نیم‌رخش خیره شد؛ موهای بور و نارنجی رنگش، زیر پرتوهای آفتاب طلایی شده بودند. رگه‌های قهوه‌ای چشمان عسلی‌رنگش زیر آفتاب به خوبی معلوم بود.

سر برگرداند و به آن سمت آب خیره شد. از وقتی کوچک بود، چارلی مثل یک جنتلمن واقعی حواسش به او بود و هوایش را داشت. گروه کوچکشان گروه خوبی بود، خوب بودند اما قبل از آنکه رفتار لئو تغییر کند.

جای میویس و هری هم خالی بود. برای تعطیلات تابستانی به کمپی در نیویورک رفته بودند و دیگر بعد از آن از آن‌ها خبری نداشت. جای خالیشان گاهی در گروه به چشم می‌خورد.

به تصویر دختر درون آب خیره شد. چشم‌هایی مشکی، ابروهایی مشکی، گونه‌هایی استخونی و فرورفته، موهای عریان مشکی‌رنگش گویی قصد داشتند تا لجبازیشان را درون باد هر چه تمام‌تر به رخ بکشند.

آه آرامی از بین لب‌هایش خارج شد. حالش گرفته بود و نگاهش مغموم هر لحظه به سمتی می‌افتاد. دستی به چتری‌هایش کشید. بلند شده بودند و حالا دو بند انگشت پایین تر از ابروهایش می رسیدند. سطح آب آرام بود اما

ایوانا از آن می‌ترسید. از چیزهای ناشناخته‌ای که درونش بود و آن‌ها را نمی‌دید و بیشتر از همه از کابوس‌هایی که در رابطه با دریا و استخر و...می‌دید.

بازوهایش را بغل کرد؛ نگاهش میخ آب بود و نمی‌توانست از آن چشم بردارد.

جثه‌ی ظریفی داشت، به ظرافت برگ گل! قدش کشیده بود، درست مثل انگشتان خوش‌فرم و کشیده‌اش.

پوزخندی کوتاه زد درحالی‌که خیلی حرف‌ها پشت همین پوزخند کوتاه نهفته بود. از سال پیش تا امسال که نوزده ساله می‌شد هیچ تغییری نکرده بود. صدای بشاش لئو را می‌شنید. ترجیح می‌داد در همان حالت بماند.

روی زمین نشست و دستش را به زیر چانه‌اش زد. به آب نقره‌فام دریاچه نگاه می‌کرد که زیر نور خورشید می‌رقصید.

ترس جایی کنج قفسه‌ی سینه‌اش هشدار می‌داد تا کمی از آب فاصله بگیرد اما انگار مسخ شده بود.

حتی حدسش را هم نمی‌زد که لئو درحالی‌که با چارل مشغول والیبال است، او را زیر نظر گرفته باشد. صدای پرهیجان چارل بلند شد:

- پنج_یک. هی لئو یه بوهایی میاد! خراب‌کاری کردی؟

صدای لئو درحالی‌که رگه‌های خنده در آن موج می‌زد به گوشش خورد:

- پسره‌ی... .

چارلی با نگاهی پر از خباثت بدرقه‌اش کرد و بدجنسانه خندید.

دستش را آرام روی سطح آب کشید. آن‌قدر لطیف بود که انگار ابریشم نفیسی را لمس می‌کرد. صدای اعتراض آناستازی را شنید:

- ایو! میشه محض رضای خدا یه‌بار با ما باشی؟

بلند شد و پشتش را به حالت نمایشی تکاند. نمی‌دانست چرا آب دریاچه نگاهش را آن‌قدر اسیر خودش کرده. نگاهش خود به خود جذبش می‌شد و تا چند ثانیه از رویش یک میلی‌متر هم جابه‌جا نمی‌شد.

حال عجیبی داشت. با خودش فکر می‌کرد که احتمالا به خاطر خواب و ترس ناخودآگاه وجودش است اما حتی یک در هزارم درصد هم نمی‌توانست اتفاقی که چند دقیقه‌ی بعد می‌افتاد را پیش‌بینی کند.

روی حصیر نی مانند نشست. آناستازی در جعبه‌ی قرمزرنگ را برداشت و بلافاصله کیک گرد خامه‌ای کوچکی مشخص شد. رویش با خط کج و مُعوَجی به انگلیسی عبارت تولدت مبارک را نوشته بود. تکه شکلات درشت تخته‌ای رویش حسابی چشمک می‌زد. قبل از آنکه دست بجنباند تا آن را بردارد، بین دندان‌های چارلی در حال تکه‌تکه شدن بود و صدای خرچ خروچ آخرش را هم می‌شنید. دست به سینه نگاهش کرد که با همان دندان‌های شکلاتی شده لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- شرمنده اما نمی‌شد نخورمش. تولدت مبارک ایو.

به جای اینکه از چارل به دل بگیرد، لبخند نمکینی زد و شانه بالا انداخت.

- سر کیک تولدت جبران می‌کنم.

هم آنا و هم چارل خندیدند. به لئو نگاه نمی‌کرد اما می‌توانست حتی از گوشه‌ی چشم هم چهره‌ی غرق در فکرش را حدس بزند. چهره‌ای که مثل همیشه مرموز و مثل صندوقی در بسته پر از رمز و رازهای کشف نشده بود.

شمع‌های ریز و باریک روی کیک را با یک حرکت فوت کرد. آناستازی و چارلی همزمان برایش شعر «تولدت مبارک» می‌خواندند و از بین صداهای آن‌ها به سختی می‌شد صدای زمزمه مانند لئو را تشخیص داد. لیوان‌های نوشیدنی‌شان را به هم زدند و همزمان سر کشیدند.

کاش برآورده شدن آرزوها به همین راحتی فوت کردن شعله‌ی کم‌نور شمعی روی کیک بود؛ کاش!

زیرچشمی دید که لئو از عمد لیوانش را محکم به لیوان او زد اما چیزی نگفت. تولدش بود و نمی‌خواست بدخُلق باشد. کمی از کیک خورد و با نگاهی قدردان به چارلی و آناستازی کمی عقب‌تر نشست.

آب دریاچه مسخش کرده بود. آنقدر که تا نگاهش را رها می‌کرد، مثل خرگوشی جست و خیزکنان به آن سمت می‌رفت. احساس عجیبی داشت، مثل حس آشنایی خاص! نمی‌دانست این حس از کجا نشأت می‌گیرد. حتی حدسی هم نمی‌زد، فقط خیره شده بود و نگاه و نگاه... .

چند دقیقه نگذشته بود که صدای جیغ خفیفی شنید. با چشمانی گرد شده از ترس سرش را برگرداند.

چارل با قد بلند و کشیده‌ای که داشت، درست مقابل دید ایوانا را گرفته بود و ایستاده به جنگل پر از درخت‌های انبوه پشت سرش نگاه می‌کرد. چهره‌ی مضطرب ایوانا را که دید چشمک ریزی زد و گفت:

- آنه. حتما از یه حیوون ترسیده. بهش گفتم زیاده‌روی نکن گوش نکرد. نتونست خودش رو تا خونه نگه داره. میرم ببینم چی‌شده.

نفس راحتی کشید و سر برگرداند.

بی‌هدف انگشتش را روی چمن سبز زمین می‌کشید و به مورچه‌ی کوچکی که قصد داشت تکه‌ای از کیک خامه‌ای که دوبرابر خودش بود حمل کند، خیره شده بود. سایه‌ای را روی خودش حس کرد. حدس می‌زد لئو باشد پس بی‌اهمیت به کارش ادامه داد. ناخنش را سمت کیک برد تا به مورچه کمک کند اما همان لحظه از کیک فاصله گرفت و فرار کرد.

آهی کشید و به دریاچه خیره شد. ناگاه صدای خرناس‌مانندی را زیر گوشش شنید. انگار بادی هم به گوشش می‌خورد.

- هی لئوناردو بهتره تمومش کنی.

هر وقت می‌خواست جدی باشد، اسم کامل لئو را صدا می‌زد. پاسخی نشنید. نگاهش از گوشه‌ی چشم روی زمین افتاد. سایه‌ای عجیب و غریب بی‌شباهت به جثه‌ی انسان روی زمین قد کشیده بود.

برای چند صدم ثانیه قلبش ایستاد و بلافاصله مراسم دور تندش را اجرا کرد و با ضربان بلندی که گرفته بود، محکم به ایوانا می‌کوبید. سایه حتی یک

سانت هم تکان نمی‌خورد. حس می‌کرد باد گرمی آرام به لاله‌ی گوشش می‌خورد. مثل اینکه در یک روز تابستانی زیر پرتوهای تند آفتاب، نسیم گرمی بوزد.

نگاهش که به آب و تصویر عجیب نقش بسته در آب دریاچه افتاد، حالش دگرگون‌تر شد. بدتر از حال بشقاب ظریف بلوری که با شدت روی زمین افتاده و هزار تکه شده باشد. صحنه‌هایی که در خواب دیده بود، ناخودآگاه تکرار می‌شدند و روی پرده‌ی چشم‌هایش اپیزود به اپیزود نقش می‌بستند.

ناامید و با بغض با لحنی نامطمئن گفت:

- بس کن لئو. لطفا!

با خودش فکر می‌کرد شاید این گریم جدید لئو برای ترساندن ایوانا باشد، درست مثل هالوین پارسال اما نبود. صدای کشیده شدن قدم‌هایی روی زمین را شنید. دست‌های لرزانش را آرام روی زمین گذاشت. رنگ از صورتش رفته و طاقت از کف داده بود. حس می‌کرد جهنمی سوزان اطرافش را گرفته.

کمی خودش را به سمت چپ متمایل کرد و یک‌باره از جا بلند شد. حس می‌کرد تمام بدنش گُر گرفته و از سلول به سلول بدنش حرارت می‌بارد. تمام قدرتش را در تک‌تک استخون‌های ریز و درشت پاهایش ریخت و شروع به دویدن کرد. نفس‌نفس می‌زد. ریه‌هایش برای داشتن ذره‌ای اکسیژن با هم می‌جنگیدند.

هوا به سختی وارد ریه‌هایش می‌شد و ترس از فرق سر تا نوک انگشت‌های پایش را تحت سلطه‌ی خود گرفته بود.

احساس می‌کرد تمام بدنش منقبض شده و خون در رگ‌هایش یخ زده است. لرزیدن و سستی زانوهایش دویدن را برای او سخت‌تر کرده بود. حالت تهوع داشت و می‌خواست همان تکه کیک کوچک و نصف لیوان نوشیدنی سرخ رنگی را که خورده بود، بیرون بریزد اما حتی فرصت فکر کردن و تامل به خودش را نمی‌داد، فقط می‌دوید حتی اگر قرار بود بین راه بالا بیاورد.

گاهی پاهایش بین هم گره می‌خوردند و تلوتلو می‌خورد. صدای نفس‌های وحشت‌زده و بلندش مثل تیک تاک ساعت یکبند زیر گوشش می‌پیچید.

تنها برای یک لحظه، چرخید تا پشت سرش را ببیند. تک لحظه‌ای که انگار طی آن کل کره‌ی زمین با همه‌ی ساکنان و ساختمان‌هایش روی سر ایوانا آوار شد.

لئو گرفتار دو موجود عجیب و غریب شده بود که با دست‌هایی شبیه به پاهای پره‌دار اردک او را گرفته بودند و سعی داشتند تقلاهایش را مهار کنند. پوست سبزرنگ و براقشان شبیه به پوست فلس‌دار ماهی بود و زیر تابش بی‌رحمانه‌ی آفتاب به چشم شبیخون می‌زد. چشم‌های گرد درشت مشکی یک‌دستی داشتند. مثل دو دکمه‌ی سیاه توپر که از آن‌ها تاریکی می‌بارید. تیغ‌های تیزی روی آرنج دست‌های بزرگشان بود. طناب طلایی‌رنگ کج روی شانه‌شان در چشم می‌زد.

تمام تنش مثل زنبوری که در موم خودش گرفتار شده باشد، در حصار وحشت زندانی شده بود و چانه‌ی گرد و کوچکش از بغضی که ته گلویش سلطنت

می‌کرد، می‌لرزید. با این حال سعی داشت سرعتش را بیش‌تر کند و یک لحظه هم نایستد.

اسپاسم عصبی ران چپش را محکم دربر گرفته بود. حال بدجور لنگ می‌زد. صدای بلند هق‌هقش دست خودش نبود. تمام تنش می‌لرزید.

دقیق نمی‌دانست چند نفر دنبالش می‌دوند.

جرئت نمی‌کرد برای بار دوم به پشت سرش نگاه کند. حس می‌کرد هر لحظه ممکن است که قلبش از دهانش بیرون بیاید و روی زمین بیفتد.

احساس می‌کرد عجز از چشمانش روی صورتش جاری شده و از نوک انگشتان دستش پایین می‌آید.

تمام انگشت‌های پاهاش ذوق‌ذوق می‌کردند و تنش به مورمور افتاده بود. انگار که سطلی پر از مورچه روی بدنش حرکت می‌کردند.

صداهای صحبت کردن عجیب و غریبی از پشت سرش می‌شنید. چیزی مثل داد و فریاد بلند. نفس...نفس! مثل ماشینی که بنزینش تمام شده باشد و هر لحظه امکان توقف داشته باشد، حس می‌کرد هر ثانیه ممکن است پخش زمین شود و گیر موجودات عجیب پشت سرش بیفتد.

چشمانش سیاهی رفت، انگار در گودال سیاه عمیقی غرق می‌شد. بوی مرگ را می‌شد در دو قدمی آن موجودات عجیب حس کرد. آفتاب هم که انگار با آن‌ها دست به یکی کرده بود که ان‌قدر بی‌وقفه و پر حرارت پرتوهایش را سمت ایوانا پرتاب می‌کرد.

از لئو بیزار بود اما نمی‌خواست مردنش را ببیند، حداقل نه جلوی چشمان خودش!

برای یک لحظه برگشت تا نیم‌نگاهی بیندازد اما همان لحظه پایش به قلوه سنگ درشتی گیر کرد. انگار کل بدنش را صاعقه زد.

با سر روی زمین افتاد.

متوقف شدن چند جفت پای سبز و پره‌دار را کنار خودش دید. جرئت نداشت سر بلند کند و حتی توانش را هم نداشت. در همان حالت صورت لئو را دید که با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کرد و تقلاکنان در تکاپو بود تا به سمت ایوانا بیاید اما فایده‌ای نداشت.

بی‌حال و نفس‌زنان با گونه‌هایی ملتهب و چشمانی دردناک زمزمه کرد:

- لعنت بهتون. شما دیگه چه کوفتی هستین؟

سوزش دست راستش شدید شده بود. نگاه بی‌رمقش به باریکه‌ی سرخی که از دستش جاری بود، افتاد.

یکی از آن موجودات که شباهت زیادی به بقیه نداشت داد کشید:

- چیزیش بشه زنده‌تون نمی‌ذارم!

یکی هم گفت:

- دختره و پسره دارن میان. بیشتر از این نباید خودمون رو به این آدما نشون بدیم. وقت نداریم، بجنبین!

یک جفت پا به سمت ایوانا آمدند و همان‌جا کنارش ایستادند. می‌خواست دوباره بلند شود و فرار کند اما ذره توانی برایش نمانده بود. مثل ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده باشد و برای ذره‌ای آب مدام دهانش را باز و بسته کند، فقط خودش را تکان می‌داد و تقلا می‌کرد تا چند سانت هم که شده آن‌طرف‌تر برود اما فایده‌ای نداشت.

حس کرد که روی هوا معلق شده و از بین چشم‌های نیمه‌بازش که کم‌کم بسته می‌شدند، دید که به سمت دریاچه می‌رود.

چشم‌های بی‌حالش کم‌کم بسته می‌شدند. خون در رگ‌هایش منجمد شده و تمام بدنش لمس شده بود. گویی مثل خواب شب قبلش بختک او را گرفته بود که نمی‌توانست کوچک‌ترین تکانی بخورد.

کسی داد زد:

- عجله کن. بگیرش!

با نیرویی فراتر از حالت طبیعی به سمت آب پرت شد. آبی که تیره بود و سیاه. منجلابی که عمق و کف و ارتفاعش مشخص نبود؛ درست شبیه کابوسش. قبل از آنکه درون آب بیفتد، پر بغض زمزمه کرد:

- امروز تولدم بود... .

ترس پشت پلک‌هایش که روی هم افتادند، جا ماند و به محض لمس آب دریاچه، آرام خاموش شد.

***

- ایو؟ ایو؟ گندت بزنن پاشو دیگه! خرس‌های قطبی هم ان‌قدر نمی‌خوابن!

کم‌کم صداها برایش واضح می‌شد. شبیه به صفحه‌ی کاغذی که نقش‌های رویش به تدریج پررنگ و واضح می‌شوند، همه‌چیز را ذره‌ذره حس می‌کرد. احساس سستی و کرختی در بند به بند سلول‌های بدنش نشسته بود و به‌سان مغناطیسی قوی، ایوانا را به تخت می‌چسباند.

به سختی و با تکیه زدن دست‌هایش به تخت، نیم‌خیز شد و لبه‌ی تخت نشست.

چشمانش هنوز خمار خواب بودند و حسابی گیج می‌زد. نگاهش که مثل برفک تلوزیون‌های قدیمی تار و برفکی بود، بالاخره واضح شد و اشیاء در قاب چشمانش شکل گرفتند.

آناستازی و چارلی را دید که با نگاهی خیره و نگران نگاهش می‌کردند. درست در وجنات جغد روبه‌رویش نشسته و میخ ایوانا شده بودند.

نمی‌دانست چرا اما دلش می‌خواست لئوی بداخلاق را هم بین بچه‌ها ببیند. خاطره‌ها به تدریج در صفحه‌ی سفید ذهنش رنگ می‌بستند.

انگار دلش می‌خواست مطمئن شود که لئو هنوز زنده است و نفس می‌کشد.

انگشتش حسابی می‌سوخت. با دست دیگرش آن را ماساژ داد که حضور چیزی را دورش حس کرد. بلافاصله هلال ابروهای باریکش بالا پریدند.

متعجب دست بلند کرد و مثل صاعقه زده‌ها به انگشتش خیره شد. انگشتر نقره‌فام با نگین آبی پررنگ دور انگشتش خودنمایی می‌کرد و زیر نور کم

مهتابی اتاق می‌درخشید. درست انگشت دوم دست راستش از سمت راست. با حیرت انگشتر را برانداز کرد و بار دیگر آن را لمس کرد.

می‌خواست آن را از انگشتش بیرون بکشد. چندبار آن را چرخاند و تکان داد ولی انگشتر از جایش تکان نمی‌خورد.

حواسش حسابی پرت انگشتر عجیب و غریب خوش تراش دور انگشتش شده بود. با خودش فکر می‌کرد شاید کادوی تولدش باشد که یکی از بچه‌ها به او هدیه کرده اما هر چی فکر می‌کرد به نتیجه ای نمی‌رسید.

به ظاهرش نمی‌خورد که انگشتری معمولی یا بدل باشد!

صدای پچ‌پچ‌های آناستازی و چارل مثل حباب درون آب به گوشش می‌خوردند اما اصلا متوجه چیزهایی که می‌گفتند نمی‌شد. مسخ شده بود. مسخ انگشتری که نمی‌دانست از کجا سر و کله‌اش پیدا شده.

- هی ایو! صدای منو نمی‌شنوی؟ یه ساعته دارم میگم حالت خوبه؟ دو روزه تب داری!

مات و با صورتی بی‌حالت زمزمه کرد:

- دو روز؟

انگشتش را با دست دیگرش گرفت. بیشتر تقلا می‌کرد برای کشیدن انگشتر لعنتی. حس خوبی به آن نداشت. انگار او را یاد کابوس‌های شبانه‌اش می‌انداخت. کابوس‌هایی که از آن‌ها بدجور فراری بود. تقلاهایش فایده‌ای نداشت و تنها دستش را سرخ کرده بود.

این‌بار چارلی بود که حرف می‌زد:

- انگشتت رو ول کن دیگه زخمش کردی!

نگاهی گیج به چهره‌ی غرق فکر هر دویشان انداخت و بعد از چند ثانیه مکث با صدایی دورگه و بی‌رمق که از آن عجز می‌بارید گفت:

- نه، انگشتم نه اما این انگش... .

بلافاصله صدای سوت مانندی زیر گوشش پیچید که نگذاشت جمله‌اش را کامل کند. ناخودآگاه با دست گوش‌هایش را گرفت. به محض اینکه ساکت شد و جمله‌اش را نیمه‌تمام رها کرد، صدا هم قطع شد.

دست‌هایش سست کنار بدنش افتاده بودند. ذهنش هزارتوی بزرگی شده بود که از هر طرف می‌رفت، به جایی نمی‌رسید. درون افکار خودش گم شده بود!

با صدایی که لکنت در آن موج می‌زد پرسید:

- ش...شم...ما هم ش...شنی...دین؟

چارل و آناستازی طوری نگاهش می‌کردند که گویی حسابی از حال او ناامید شده‌اند!

در چشم‌های هر دویشان نگرانی موج می‌زد. حتی چارل هم که همیشه شوخی از دهانش نمی‌افتاد و از هر طریقی که شده راهی برای شیطنت پیدا می‌کرد، ساکت شده بود و فقط به ایوانا نگاه می‌کرد.

- میگم ایو، یه سر بریم بیمارستان؟ مطمئنی حالت خوبه؟!

سر تکان داد و با صدای دورگه‌ای که ناشی از سرماخوردگی بود، به آرامی گفت:

- خ...خوبم. چی...چیزیم...نیس...ت.

اما هنوز هم گیج بود. دستی به موهایش کشید و با چشم‌های نیمه‌باز مشکی رنگش به آن‌ها نگاه کرد. مطمئن بود ظاهر درست و حسابی ندارد که چارل و آناستازی آن‌طور خیره‌اش شده‌اند.

- آنی، لئو کجاست؟

آناستازی به وضوح از سوال ایوانا جا خورده بود. چهره‌اش را برانداز کرد.

انگار دستش را روی زخمی قدیمی که تازه سر باز کرده بود، گذاشته باشد! آناستازی آهی کشید و گفت:

- اونم مثل تو خله. گفت اگه ایوانا منو این جا ببینه، باز بحثمون میشه برای همین زودتر رفت. جفتتون خیس خالی بودین.

اتفاقات مثل ابرهایی متراکم در ذهنش جولان می‌دادند. صدای جیغ آناستازی و بعد هم رفتن چارل. ذهنش خسته‌تر از آن بود که بخواهد از هزارتوی سوالاتش با موفقیت بیرون بیاید و اتفاقات رخ داده را سرهم کند.

هرقدر بیشتر فکر می‌کرد، گیج‌تر می‌شد. مثل اینکه می‌خواست برای دیدن چیزی در آب، موج درست کند و هربار دیدش را بیشتر تار کند.

یعنی با لئو در آب رفته بودند؟ امکان نداشت! ایوانا و آب که به هیچ‌وجه شدنی نبود آن هم با وجود لئو!

هوفی کرد و چیزی نگفت. سرش حسابی روی گردنش سنگینی می‌کرد. برخلاف همیشه اصلا حواسش به دور و اطرافش نبود. حتی بعضی از حرف‌های آناستازی و چارل را نمی‌شنید.

باز به آبی انگشتر خیره شد. رنگ خاصی داشت. انگار هم آبی بود، هم نیلی. چیزی شبیه به آبی نیلگون!

- بهت گفتم دیوونه شده. نگاهش کن آنی، یه ساعته زل زده به انگشتش!

چارل بعد از گفتن این حرف سمت ایوان خم شد و متفکر نگاهش کرد؛ انگار می‌خواست از چیزی مطمئن شود. دستش را زیر چانه‌اش تکیه زده بود.

- میگم ایوان، تو آب که بودی لئو سرت رو به جایی نزده؟ سنگی، صخره‌ای؟

ایوانا دستش را به سمت سرش برد و با حالی نسبتا آشفته موهایش را تکان داد. پشت بندش شانه بالا انداخت. مغزش انگار خالی‌خالی بود. از طرفی افکار بی‌آنکه امان بدهند، دوره‌اش می‌کردند. در ذهنش سوالی با خط درشت و فونت بزرگ می‌درخشید.

یعنی آناستازی و چارل انگشتر را نمی‌دیدند؟

عقربه‌ها با هم مسابقه گذاشته بودند و ساعت از یازده شب می‌گذشت. چند قاشق آن هم نصف و نیمه از سوپ آبکی که دست‌پخت چارلی بود، خورد.

آناستازی هم تا می‌توانست به چارل غر زد و در نهایت سیل حمله‌هایش به چارلی را با یک جمله‌ی انتحاری پایان داده بود:

- بیچاره کسی که قراره زن تو بشه!

قرص سفیدرنگ گردی که مخصوص پایین آوردن تب بود را از پوشش آلومینیومی درآورد و با چند قلوپ آب آن را پایین فرستاد. نگاهش روی باقیمانده‌ی آب انتهای لیوان خیره شده بود. چقدر شفاف به نظر می‌رسید.

برای یک لحظه احساس کرد چیزی درون لیوان دید. چیزی شبیه به یک صورت! اما فقط همان چند صدم ثانیه بود و با پلک زدنش همه‌چیز مثل چند ثانیه‌ی قبل شد.

آه غم‌داری کشید و مغموم روی صندلی ننوییش نشست.

طبق عادت شاخه عودی روشن کرد؛ اما همین که بوی آن زیر بینیش پیچید، بلافاصله به سرفه افتاد. چندبار سرفه کرد تا نفسش سر جایش آمد. انگشتش را با زبان تر کرد و با چسباندن دو انگشت به هم، خاموشش کرد.

حسابی سرما خورده بود و سرفه‌های گاه و بی‌گاه مهمان ناخوانده‌ی گلویش شده بودند.

اطرافش را از نظر گذراند. انگار همین چند دقیقه‌ی پیش بود که برای آمدن به این خانه با آناستازی پر از ذوق و سرشار از شادی بودند و مدام بالا و پایین می‌پریدند. تک‌تک وسایل خانه را خودشان گرفته بودند. هر چند زیاد چنگی به دل نمی‌زدند و بعضی از آن‌ها مهر دست دوم بودن رویشان خورده بود. حتی شاید هم دست سوم!

مبل‌های راحتی یاسی با کوسن‌های بنفش که به شکل ال چیده شده بودند، اولین چیزهایی بودند که در چشم هر کسی رخ‌نمایی می‌کردند. بقیه‌ی وسایل

کاملا معمولی بودند. انگار فقط همین که می توانستند با آن‌ها کارشان را انجام دهند، کافی بود.

تلوزیونی سی و چند اینچی، یخچال و فریزری که هر از گاهی برفک می‌زدند، فرش شش متری وسط پذیرایی و...تمام وسایل را تشکیل می‌دادند. به جز این‌ها ایوانا گاهی شب‌ها آنقدر تنها در خانه می‌ماند که حتی آمار تک‌تک خط و شکاف‌های روی سقف و دیوارها را داشت. حتی چندبار هم با دنبال کردن مورچه‌ها لانه‌شان را پیدا کرده بود.

صدای تق ریزی کنار گوشش شنید. بلافاصله سرش را برگرداند. شب که می‌شد به کوچک‌ترین صداها هم حساس می‌شد و واکنش نشان می‌داد. انگار که رادارهایش سر ساعت به طور خودکار فعال می‌شدند.

صدا مربوط به برگ خشک شده‌ای بود که از روی شاخه‌ی درختچه‌ی کوچک گلدان، روی خاک افتاده بود. نفس راحتی کشید و به ترس بی‌دلیل خودش خندید.

تنها چراغی که روشن بود، شب‌خواب کوچک سفید گوشه‌ی سالن پذیرایی بود که به شکل دختری نشسته تراش خورده بود. نورش زیاد نبود اما اجسام اطراف را قابل دید می‌کرد. بعد از مدت‌ها جنگیدن با آناستازی توانسته بود این شب‌خواب را بگیرد و گوشه ی سالن بگذارد. چون آناستازی عادت داشت در تاریکی مطلق بخوابد. درست برعکس ایوانا.

غرق افکارش به عقربه‌ی ثانیه‌شمار ساعت که با صدای تیک‌تاکش کمر بسته بود تا سکوت خانه را در هم بشکند خیره شد.

قرص‌های سرماخوردگی و مسکن کم‌کم کار خودشان را کردند و در منجلاب کابوسای هر شبش پرت شد. با این تفاوت که این‌بار کابوسی را دید که روز تولدش واقعا رخ داده بود.

همان بخشی از خاطراتش که آن را به یاد نمی‌آورد. طبق معمول با پرت شدن درون دریایی سیاه و عمیق از خواب پرید. گلویش بدجور خشک شده بود طوری که نفس‌هایش گلویش را به خس‌خس انداخته بودند.

ترسیده به سمت آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد. آب شر و شر روی سینک می‌ریخت و صدای برخوردش با سینک زیر گوش ایوانا می‌پیچید. سرش را زیر آب برد و چشم‌هایش را بست. آن قدر در همان حالت ماند که خنکای آب همه‌ی افکار و خواب‌های آشفته‌اش را شسته و با خود ببرد.

چند قلوپ پشت سر هم آب خورد و بعد شیر آب را بست. انگشتاش را مستقیما روی شقیقه‌اش گذاشته بود و ماساژ می‌داد.

ضربان تند قلبش کمی آرام شده بود و هنگام نفس کشیدن کمتر سینه‌اش می‌سوخت.

انگشتر دور انگشتش سنگینی می‌کرد. نگاهش که دوباره به آن افتاد، مثل گربه‌ای که موش دیده باشد، عصبانی شد. به سمت آن خیز برداشت و مایع ظرفشویی را رویش خالی کرد. هر قدر جابه جایش می‌کرد، فایده‌ای نداشت. کف دور انگشتش مثل حصاری پررنگ غلیظ شده بود.

از حرص و تقلا به نفس‌نفس افتاد. انگشتر نیم‌سانت هم تکان نخورد. زیر لب یکی از فحش‌های شماره دوی چارلی را نثار انگشتر کرد و بی‌حال خیره‌ی انگشتر کف‌آلود شد.

چشمش برای لحظه‌ای به چاقو افتاد. هر طور شده باید انگشتر لعنتی را در می‌آورد. تنها نشانی که ثابت می‌کرد کابوس چند دقیقه‌ی پیشش واقعیت داشته!

ناگهان صدایی شبیه به زمزمه نزدیک گوشش شنید:

- جای تو بودم این کارو نمی‌کردم!

صدا بم و در عین حال رمزآلود و ترسناک بود. با چشم‌هایی گرد و متحیر با سرعت همه‌جای خانه، هر جایی که در قاب دیدش بود، از نظر گذراند. هیچ‌کس نبود. هنوز هم صدای تیک‌تاک ساعت می‌آمد.

با خودش فکر کرد حتما توهم است که از اثرات قرص به سراغش آمده. سری تکان داد تا ابر متراکم افکارش از بین برود و بعد چاقو را با دقت دستش گرفت. نوک تیزش را زیر حلقه‌ی انگشتر برد.

دوباره صدای زمزمه‌مانند زیر گوشش پیچید. چیزی مثل نسیمی کوتاه اما گرم و سوزنده را روی لاله‌ی گوشش حس می‌کرد.

- بیخودی تقلا می‌کنی. مثل درست کردن حباب تو آب... .

همان لحظه بود که درد تیزی درون وجودش پیچید و «آخ» آرامی از بین لب‌هایش به بیرون پرتاب شد. کف دور انگشتر سرخ شده بود و این سرخی هر لحظه بیش‌تر می‌شد. وجود کسی را نزدیک خودش حس می‌کرد.

همان صدا را شنید که حالا انگار در دو میلی‌متری‌اش به گوشش می‌رسید:

- حدس می‌زدم!

همین که سر بلند کرد، هیچ‌کس را ندید. کسی پیشش نبود. حتی برای چند ثانیه بی‌اهمیت به انگشتش که در حال خونریزی بود، از جا بلند شد و کل خانه را هراسان نگاه کرد. آناستازی طوری خوابیده بود که انگار صد سال است در خواب زمستانیش غرق شده.

چارل هم که امشب پیش خانواده‌اش نرفته و محض احتیاط برای مراقبت از حال ایوانا، در اتاق کنار آناستازی مانده بود، غرق خواب بود و به جز تکان خوردن‌های منظم و ریتمیک قفسه‌ی سینه‌اش کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.

همانجا به ستون کنار در تکیه زد و سردرگم سُر خورد و کف زمین نشست.

مطمئن بود یک نفر کنارش بود. مطمئن بود! حضورش را حس کرده بود. حسش که نمی‌توانست دروغ بگوید!

سوزش انگشتش ان‌قدر زیاد شد که چشم‌هایش را از درد بست. می‌خواست فقط انگشتر لعنتی را بیرون بکشد. نگاه مغموش روی انگشتر ثابت شده بود.

نمی دانست چه کسی در خانه بود اما هر کس که بود، حتما می‌توانست انگشتر را ببیند. البته اگر توهم نزده بود! یا شاید هم فقط آناستازی و چارل نمی توانستد آن را ببینند!

در دلش امیدوار بود که حضور شخص ناشناس هم بخشی از کابوس‌هایش باشد ولی درد انگشتش با هر طریقی اثبات می‌کرد که از هر چیزی در دنیا واقعی‌تر است. ایوانا بیدار بیدار بود.

ساعت هفت و بیست دقیقه در ذهنش علامت هشدار روشن کرده بود. چند دقیقه بیشتر به کلاس امروزش باقی نمانده بود و دیگر باید تکانی به خودش می‌داد. یکی_دو ساعتی می‌شد که گنگ و گیج به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود و نهایت واکنشش این بود که هر از گاهی سرجایش جابه‌جا شود.

بی‌رمق و سست دست‌هایش را به زمین گرفت و بلند شد. هنوز انگشتش می‌سوخت. نمی‌دانست چطور اما ده دقیقه بعد از اینکه زخم را روی انگشتش کاشته بود، خودبه‌خود خوب شده و خونش بند آمده بود اما هنوزم کماکان تیر می‌کشید و وجود خودش را با ابراز درد نمایان می‌کرد.

کوله‌پشتی خاکستری‌رنگش را برداشت و سریع آماده شد. نمی‌خواست چارلی و آناستازی را بیدار کند. همین‌طوری هم از اینکه نگرانشان کرده بود، احساس عذاب‌وجدان داشت. هر چند هیچ‌کدام از اتفاق‌هایی که افتاده بودند، نه دست خودش بود و نه می‌خواست که پا به دفتر زندگیش بگذارند.

از همه‌ی وسایل نقلیه بیش‌تر از مترو خوشش می‌آمد. بیش‌تر اوقات زمانی که آموزشگاه می‌رفت، مترو خلوت بود و می‌شد با خیال راحت روی

صندلی‌های آبی‌رنگش دراز بکشد و بی‌آنکه یک سانت هم جابه‌جا شود، از کنار آدم‌های ایستگاه‌ها بگذرد و آن‌ها را پشت سرش جا بگذارد.

سه‌تا ایستگاه بعد پیاده شد. سمت آموزشگاه راه افتاد. بالای ساختمان آجرنمای قدیمی ساخت، تابلوی نه چندان خوش رنگ و خوش ترکیبی بود که رویش با فونت درشتی نوشته بودند:

- آموزشگاه موسیقی الین.

آهی پر غم کشید و نگاه مغمومش را از تابلو گرفت. قطره آبی روی سرش چکه کرد. با غیظ موهایش را به‌هم ریخت تا قطره آب را پاک کند و نگاه پر شماتتش را به سقف ساختمان انداخت. لوله‌کشی ساختمان انگار حالا حالاها قرار نبود درست شود!

پله‌ها را با کوبیدن پاهایش از فرط حرص طی کرد. کارش در آموزشگاه بد نبود و حقوقش به اندازه‌ی خوراکش کفایت می‌کرد اما هنوز آن‌قدر پولدار نشده بود که بتواند موسسه‌ای درست و حسابی‌تر پیدا کند. موسسه‌ای که آسانسور داشته باشد جزو فاکتور موسسه‌های خوب در ذهن ایوانا بود که مجبور نباشد سه طبقه پله را هر دفعه بالا و پایین کند و در این مسیر دیداری هم با جد و آبادش داشته باشد!

گاهی زانوهایش از این رفت و آمدها صدای درهای روغن‌کاری نشده را می‌دادند. شاید به خاطر همین بود که بیشتر بچه‌های آن محل ترجیح می‌دادند به ساختمان موسیقی کناری بروند. حتی با وجود اینکه قیمت شهریه‌اش نسبت به کلاس‌های ایوانا نجومی بود!

چند نفری هم که شاگرد کلاس‌هایش بودند، افتخارشان عشق به موسیقی بود و از نظر مالی توانایی زیادی نداشتند! حتی برخی از آن‌ها روی پل بزرگ شهر رفته و ساز می‌زدند تا پول جمع کنند. برای همین سه طبقه پله را طی کردن اصلا به چشمشان نمی‌آمد و یکی_دو سالی می‌شد که پشت میزهای زهوار در رفته‌ی کلاس‌های ایوانا درس می‌خواندند و موسیقی یاد می‌گرفتند.

تنها هنرش همین بود. موسیقی!

از بچگی ساز می‌زد، اولین سازش یک گیتار دست ساز بود. خیلی زود تمام نت‌ها و فن‌هایش را یاد گرفت و سراغ دیگر سازها مثل پیانو رفت. موسیقی با جای‌جای زندگیش گره خورده بود. مثل وقت‌هایی که می‌خواست غذا درست کند و هنگام قطعه‌قطعه کردن سبزیجات ریتم می‌گرفت. یا وقت‌هایی که مترو سوار می‌شد و با یک دست میله‌ی آهنی را می‌گرفت و با دست دیگر روی میله به طور فرضی تمرین پیانو می‌کرد.

دست‌هایش را روی زانویش گذاشت. وسط‌های راه رسیده بود اما طوری نفس‌نفس می‌زد که انگار از ارتفاع هشت متری کوه مرتفعی بالا رفته. انگار علاوه بر در روغن‌کاری نشده‌ی ورودی آموزشگاه، زانوهای ایوانا هم به روغن‌کاری نیاز داشتند! قلبش هم که هیچ‌وقت کم نمی‌آورد، هر جا پای نفس زدن‌های تند درمیان بود، با کوبنده‌ترین حالت ممکن به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید و ابراز وجود می‌کرد.

چند پله بالاتر رفت که چشمش به مارتین افتاد. یکی از شاگردان بی‌خرد اما با استعدادش که هر جلسه مجبور می‌شد جایش را تعویض کند تا همان انگشت‌شمار دختران کلاس را با حرف‌هایش از راه به‌در نکند.

بازدمش را با حالت درمانده‌ای بیرون فرستاد و به لبخند بزرگش خیره شد.

- سلام استاد ایو.

با بستن یک کلمه‌ی استاد، تنگ اسم مخفف شده‌اش می‌خواست حس پسرخالگی که ایجاد می‌کرد را پنهان کند.

سری تکان داد و بی‌توجه به زق‌زق زانوهایش چند قدم بلند برداشت و پله‌ها را دوتا یکی کرد.

وقتی به در ورودی سالن رسید طبق عادت اول به لئو فحش داد و بعد یکی از فحش‌های دست اول چارلی را زمزمه کرد.

البته که این کار از یک موسیقی‌دان و روحیه‌ی لطیف هنرمندی به دور بود اما وجود لئو باعث این اخلاق در ایوانا شده بود و گویی این عادت قرار نبود حالا حالاها از سرش بیفتد.

در اتاقش را به زحمت باز کرد. طوری‌که دستگیره‌ی در کلاس، در دستش جا مانده بود. پوفی کشید و بی‌آنکه با سر و صداهایش منشی را متوجه خود کند، دستگیره را سرجایش گذاشت و فشار داد اما به محض اینکه گیتارش را برداشت، دستگیره افتاد و صدای ناهنجاری ایجاد کرد. پوفی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. تپش قلب، ارث کابوس‌های بلند و تمام نشدنیش بود.

قبل از اینکه از آنجا خارج شود، نگاهش به پیانوی مشکی بزرگی که به زحمت در اتاق جا گرفته بود افتاد. با نگاهی مغموم لب گزید.

اتاق‌هایشان آنقدر بزرگ نبود که بتواند پیانو درس بدهد.

پیانوی سفید_مشکی‌اش انگار حالا حالاها باید در این اتاق کبریتی می‌ماند و خاک می‌خورد. با خودش در ذهن نقشه کشید که اگر بین دو کلاسی که تا ساعت هشت شب دارد وقت پیدا کند، حتما دستی به کلاویه‌هایش خواهد کشید. درست مثل بچه‌ی نداشته‌اش این پیانو را دوست داشت.

گیتار بدست از اتاق بیرون آمد که همان لحظه منشی چاق و قد کوتاه جلویش را گرفت. وقتی حرف می‌زد غبغب گلویش تکان می‌خورد و مثل ژله می‌لرزید.

- یه نفر وسط سال به شاگردها اضافه شده. گفتم که باید شهریه‌ی کامل رو پرداخت کنه و خودش رو به جلسه‌های عقب افتاده برسونه اما انگار طرف دیونه‌ست! قبول کرد. شهریه‌اش رو هم کامل پرداخت کرده.

تای ابروی قهوه‌ای سوخته‌اش بالا پرید. چه چیزی بهتر از این!

از سامانتا تشکر کرد. طره موی سمج مشکی رنگش را پشت گوش فرستاد و با لبخند بزرگی وارد کلاس شد.

اطراف کلاس چشم چرخاند تا بالاخره شاگرد جدید را دید. انبوه موهای فرفری و پر پشتش باعث شد در همان وهله‌ی اول چهره‌اش را به خوبی به خاطر بسپارد. تنها ویژگی خاصش همان موهای فرفریش بود.

به سمتش رفت و با چندتا سوال ابتدایی طوطی‌وار سطحش را فهمید. شاگرد جدید آن‌قدر حواسش را پرت کرده بود که ساعت کلاس اولش که انگار روی دوی تند افتاده بود، به اتمام رسید.

به نظر شاگرد خوبی می‌آمد.

اینکه یک نفر را درست و روی قائده بدون اینکه در صدای سازش پارازیتی باشد می‌دید، او را به وجد می‌آورد.

تا آخرین دقیقه‌ی کلاسش احساس خوبی داشت اما بیش‌تر از هر روز دیگری احساس خستگی و کسالت می‌کرد. خیلی کارها مانده بود که باید انجامشان می‌داد. خرابی برق آن هم درست وسط کلاس دوم به لیست خرج‌های جدیدش اضافه شده بود اما با وجود قطع شدن برق همچین بد هم نگذشته بود.

عادت داشت که از بدترین شرایط هم بتواند لحظه‌های خوب بسازد. این یکی از رمزهای نهفته در خواص موسیقی بود. با وجود نبودن برق، چراغ قوه‌های تلفنشان را روشن کردند و یک نفر داوطلب روی صندلی ایستاد تا آن‌ها را به حالت برعکس روی حلقه‌ی کلفت لوستر قدیمی و سی چهل ساله‌ی آویزان از سقف بگذارد.

صدای سازهای ناکوک چندان صدای دل‌نشینی نبود اما وقتی با صدای خنده‌هایشان در هم می‌آمیخت، در آن تاریکی و نور کم تلفن‌هایشان شاهکار زیبایی می‌شد. شاگردهای این ساعتش تقریبا هم سن و سال خودش بودند. شاید دو_سه سال کوچک‌تر!

لحظات، هیچ‌گاه برای جاودانه ماندن با هیچ‌کسی پیمان نبسته‌اند، به محض آنکه زمانشان تمام شود، ساعت‌شنی‌وار می‌روند اما خاطرات همیشه می‌مانند و یادآور آن‌ها می‌شوند.کاش می‌شد از بعضی لحظات چند نسخه ساخت و جایی امن نگهداری کرد.

همان لحظات که دیگر تکرار نخواهند شد و گاهی مبدل به حسرت‌هایی از اعماق نهفته‌ی قلب آدم می‌شوند.

تمام شاگردانش را یکی‌یکی راه انداخت و بعد با نور کم صفحه‌ی تلفنش به سختی از پله‌ها پایین آمد. شارژ تلفنش رو به اتمام بود و هر چند ثانیه یک‌بار مثل شکم گرسنه‌ای که قار و قور کند، ابراز کمبود انرژی می‌کرد.

همین که به در رسید، چشمش به جمال نورانی آقای استیو روشن شد. مرد عصا قورت داده‌ای که طبقه‌ی سوم را به او اجاره داده بود و پول خون تموم اعضای خونواده‌اش را بابت اجاره این ساختمان فکستنی زهوار در رفته می‌خواست. ساختمانی که وقتی درون آن گام برمی‌داشتی، هر لحظه باید احتمال فرو ریختن و خراب شدن سقفش روی سرت را می‌دادی!

جلوی در ورودی ایستاده بود و چراغ فانوس مانندی را جلوی صورتش تاب می‌داد تا بتواند درست و دقیق سوراخ فرو رفته در دیوار را ببیند و میخ ریزی را در آن فرو کند.

در دستش کاغذی بود که با کارتن موز جهت محکم کاری قاب گرفته شده بود و روی آن جمله‌ی هرچه سریع‌تر شارژهای خود را پرداخت کنید نوشته شده بود.

تمام تبحرش را برای در رفتن از دستش به کار گرفت اما تلاشش بی‌نتیجه ماند و آقای استیو راهش را سد کرد. هر وقت او را می‌دید، یاد سرود کریسمس و آقای اسکروچ می‌افتاد.

حتی گاهی بی‌حواس جلوی خودش او را آقای اسکروچ صدا کرده بود اما انگار برای این آقای اسکروچ چیزی جز صدای شق‌شق کاغذهای اسکناس پول اهمیت نداشت.

- جایی می‌رفتین مادام الین؟

آقای اسکروچ طوری فامیلیش را ادا می‌کرد که ایوانا گاهی از فامیلی خودش هم بدش می‌آمد. نامحسوس لپ سمت چپش را باد کرد و نهایت سعیش را کرد تا جدی به نظر برسد، نه مثل کسی که ماشین لیموزین درازی به هیبت آقای استیو از رویش رد شده باشد!

دست‌هایش را مضطرب در هم گره کرده بود و با پای چپش روی زمین ریتم گرفته بود. مِن‌مِن‌کنان گفت:

- آ...نه. اِ...اتفاقا دا...داشتم می‌او...مدم پیش...پیش شما. وسط‌های کلاس برق... .

استیو نگذاشت جمله‌اش تمام شود و ابروهای پرپشت موج‌دارش را در هم کرد. خنده‌ی کوتاه نه چندان دلچسبی کرد که گوشه‌ی سبیل‌های درازش کج شدند.

- اوه آره. کار من بود. کنتور برق این ماهتون داشت خیلی زیاد می‌شد. به مخارجتون کمک کردم.

ایوانا که هیچ‌وقت نمی‌توانست حالت شوخ و جدی آقای استیو را تشخیص بدهد به تکان دادن سری اکتفا کرد. هر چند اصلا مطمئن نبود که این مرد یک‌بار هم در عمرش با کسی شوخی کرده باشد!

می‌خواست شانه کشیده، راهش را کج کرده و هر چه سریع‌تر برود اما انگار آقای استیو حواس جمع‌تر از این‌ها بود که پول اجاره را فراموش کند. دقیقا همان چیزی که ایوانا از آن در هراس بود. مثل موشی که در فرار از گربه باشد.

- مادام الین، درست دو ماهه که... .

- آه سلام آقای استیو عزیز! حالتون چطوره؟

با دیدن چهره‌ی مرد روبه‌رویش صورتش جمع شد و چینی به بینیش داد. صاحب آموزشگاه موسیقی چند قدم آن‌طرف‌تر، آقای کارنگی بود. اما انگار زیاد هم بد نشد. از فرصت استفاده کرد و چند قدم آهسته به عقب برداشت و سپس سریع پا تند کرد.

به مادام الین گفتن‌های آقای استیو هم اهمیتی نداد و به قدم‌هایش سرعت داد. این مرد دو متر و چند سانتی با قوز بزرگ پشتش، نه فرانسوی بود و نه خانواده‌ی فرانسوی داشت اما برای زبان ریختن هم که شده مادام گفتن را از دهن نمی‌انداخت.

کمی که دور شد و خیالش از بابت آقای استیو راحت شد، گام‌هایش را آهسته‌تر کرد.

روی کادوهای تولدش برای اجاره حساب کرده بود اما خب!

آن انگشتر آبی لعنتی اگر بیرون می‌آمد شاید می‌توانست کمکی به ایوانا بکند. شاید!

انگشتر زنجیروار اتفاقات خواب دیشب را در یادش زنده می‌کرد.

آن موجودات با بدنی سبزرنگ و پوستی فلس‌دار، چشم‌های زرد و وغ‌زده‌شان، بینی‌های فرور رفته و دست‌های پره‌دارشان! حتی از یادآوری آن هم حالش بد می‌شد. می‌ترسید آخر با فکر کردن زیاد به کابوس‌هایش موجودات درون خوابش مثل افسانه‌ها راهی برای ورود به واقعیت بیابند و روی سرش آوار شوند. هر چند همین الآن هم روی زندگی ایوانا تاثیرشان را گذاشته بودند.

دختر پر احساسی که اکثر اوقات در میان جمع‌های آنچنانی حضور داشت و با دوست‌هایش تمام شهر را می‌گشت، حال به دختری گوشه‌گیر تبدیل شده بود که مدام در موم افکارش گیر می‌افتاد و به سختی از آن‌ها رهایی پیدا می‌کرد.

آهی کشید و با نگاهی ناراحت، سنگ‌ریزه‌های زیر پایش را نگاه کرد.

به قوطی فلزی مچاله‌شده‌ی دلستر ضربه‌ی محکمی زد که چند متر جلوتر رفت و متوقف شد. صدای ناهنجاری درست کرده بود اما اهمیتی نداد و راهش را ادامه داد. انگار نباید زیاد به شهریه‌ی شاگرد جدیدش دلخوش می‌کرد تا

لپ‌تاپش را تعمیر کند و مستقیم باید پول شهریه را به آقای استیو اسکروچ صفت می‌داد.

آقای اسکروچ آموزشگاه ایوانا با آقای اسکروچ سرود کریسمس تفاوت آشکاری داشت، آن هم این بود که حتی اگر سه‌تا روح که هیچ، پنج_شش‌تا روح سراغش می‌آمدند، متحول نمی‌شد که نمی‌شد. حتی شاید از روح‌ها هم چیزی گرو می‌گرفت تا به قول خودش خوش‌گذران زندگی کند!

مطمئن بود حتی دزدهای شهر هم جرئت نزدیک شدن به یک کیلومتری خانه‌ی آقای اسکروچ یا همان آقای استیو را ندارند.

دست‌هایش را توی جیب شلوار جینش فرو کرد. هوا داشت سرد می‌شد. پایین بلوز نخی یاسی رنگش را کمی پایین‌تر کشید تا پشت کمرش باد نخورد.

در این وقت از سال چنین سرمایی عجیب بود اما فعلا ترجیح می‌داد دست‌هایش را گرم کند تا اینکه به چرایی سرد شدن هوا و دلایل علمی و سوراخ شدن لایه‌ی اوزون و...فکر کند و در این راه تبدیل به مجسمه‌ای یخی شود!

دیگر آقای اسکروچی پشت سرش نبود اما برای اینکه زودتر از شر این سرمای ناخوانده خلاص شود، پا تند کرد و تقریبا با حالت دوی آرام به راهش ادامه داد.

بعضی وقت‌ها پیاده می‌آمد تا همان پولی که بابت بلیط مترو یا اتوبوس می‌دهد را پس‌انداز کند. می‌دانست یک روز بالاخره به کارش می‌آیند و دو

سالی می‌شد که حتی اگر توی گِل هم می‌افتاد به آن پول‌های خرد که درون قلک سفالی روی هم تلنبار شده بودند، دست نمی‌زد.

راه انگار کش آمده بود. بی‌حوصله هندزفری‌هایش را درآورد و به تلفنش وصل کرد. هرچند هفت درصد بیشتر شارژ نداشت!

در حال و هوای خودش از خیابان رد می‌شد که درمیان صدای موسیقی هندزفریش، صدای خفیفی مثل بوق ماشین شنید. همین که سرش را برگرداند نور قوی چراغ‌های کامیون بزرگی مستقیم در چشم‌های گرد شده‌اش افتادند.

حتی فرصت نکرد جیغ بکشد یا واکنشی از خودش نشان بدهد. بدنش در دم یخ کرده بود و گویی عصب به عصب بدنش از کار افتاده بودند.

فقط قدر بستن چشم‌هایش زمان داشت. چیزی مثل باد شدید به صورتش خورد و موهایش را با خشونت روی صورتش زد.

بلافاصله چشم باز کرد و متحیر اطرافش را نگاه کرد. زبانش مثل تکه چوب خشک شده‌ای درون دهانش بی‌حرکت مانده بود. در آن لحظه خون رگ‌هایش می‌توانستند منبعی غنی برای تهیه‌ی آدرنالین باشند! قلبش هم که تند و بی‌وقفه می‌کوبید و فرصت عمل به دیگر اندام‌های داخلی بدنش را نمی‌داد.

راننده کامیون با سرعت سرسام‌آوری درحالی‌که انگشتش را روی بوق ماشین با آن صدای نکره و نخراشیده‌اش گذاشته بود، رد شد.

آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که حتی فراموش کرد نفسی که در سینه‌اش حبس شده بود را بیرون بفرستد.

دو سمت پهلوهایش درد می کرد. انگار چند صدم ثانیه‌ی پیش، دست‌های سنگینی با قدرت تمام دورش حلقه شده بودند.

نگاه نوسانیش همه‌جا می‌چرخید. مردی قد بلند با تنی ورزیده و چهارشانه درحالی‌که سیوشرت مشکی گشادی به تن داشت، در قاب چشمان و نگاه مشکی لرزان ایوانا جای گرفت.

با فاصله‌ی کمی از ایوانا ایستاده بود و با اخم‌هایی غلیظ به کامیون نگاه می‌کرد. کلاه سویشرتش را تا آخرین جای ممکن روی صورتش پایین کشیده بود.

گویی متوجه نگاه ایوانا شده بود که در صدم ثانیه غیب شد و با رفتنش همان باد شدید پهنای صورت ایوانا را فرا گرفت. درست مثل این‌بود که ماشینی با سرعت صد و هشتاد کیلومتر در ساعت از کنارش گذشته بود! چنین سرعتی برای یک آدمیزاد...؟!

همه‌ی این‌ها در کسری از ثانیه که کامیون از کنارش عبور کرده بود، رخ داده بود.

لب های ایوانا نیمه‌باز مانده بودند و به معنای واقعی کلمه مثل مجسمه‌ای که وسط میدان‌های بزرگ شهر می‌گذارند، خشک شده و بی‌حرکت مانده بود.

حتی متوجه فشار دادن ناخن‌های کوتاه و گردش در کف دست‌هایش نشده بود و چهار خط سرخ شده کف هر دستش به ذوق‌ذوق افتاده بود.

سست روی زمین نشست و به سرفه افتاد. یکی_دو دقیقه‌ی پیش بدون اینکه حواسش به اطرافش باشد، وسط چهارراه بود و حالا کنار پیاده‌رویی که چندمتر از آنجا فاصله داشت!

خون در رگ‌هایش خشک شده بود. صدای نفس کشیدن تند و بلند خودش را می‌شنید.

جز ستاره‌های چشمک‌زن آسمان سیاه شب که مثل چشمان سیاه و پر برق ریز اشک شده بودند، هیچ‌کس دیگری شاهد اتفاقی که افتاد، نبود.

صدای غرش مهیب رعد و برق بالاخره توانست پاهای خشک شده‌اش روی آسفالت خیابان را حرکت دهد. گره ابروهایش حسابی در هم رفته بودند. قدرت باور کردن چیزی که دیده بود را نداشت، شاید هم نمی‌خواست باور کند! آنقدر سریع آمده و رفته بود که انگار نه انگار اتفاقی افتاده!

ماشین‌های رنگ و وارنگ با سرعت‌های معمولی از خیابان رد می‌شدند و هیچ‌کدام از سرنشینان حتی نگاه کوتاهی به صورت رنگ پریده‌ی ایوانا نمی‌انداختند.

اگر جانی در تنش مانده بود حتما دست‌هایش را محکم مشت می‌کرد. لرزه‌ی خفیفی به جان تنش افتاده بود. هوا خیلی غیر عادی و نامعقول سرد می‌نمود و این سرما، به همه‌جای خیابان بزرگ بیست و سوم شمالی، گردن‌کشی می‌کرد.

این اتفاق‌ها برای هیچ آدم عادی رخ نمی‌دادند. حتی احتمال وقوعشان برای آدم‌های غیر عادی هم نزدیک به صفر بود!

کجای این عادی بود که وقتی با کامیونی چند صد کیلویی که با سرعت سرسام‌آوری رانندگی می‌کند و ده‌سانت هم با آن فاصله نمانده، به یک‌باره خودت را کنار پیاده‌رو ببینی؟

زمین زیر پای آدم که تغییر شکل نمی‌دهد! می‌دهد؟

درست مثل زامبی‌های فیلم‌های سینمایی، تلوتلوخوران راه می‌رفت و چشم‌های خسته‌اش نیمه‌باز بودند. صدای بوق کامیون و صدای پرت شدنش در آب در خواب‌هایش در هم آمیخته و درون سرش منعکس می‌شد.

چند درصد از آدم‌های روی کره زمین کابوس غرق شدن در آبی عمیقو بی‌انتها را می‌بینند؟

یا اینکه یک‌باره انگشتری با نگین آبی عجیب غریب در انگشتشان سبز می‌شود؟ که به هیچ صراطی مستقیم نباشد و حتی با التماس و خواهش هم از جایش تکان نخورد!

یا اینکه نصفه شب شخص ناشناسی روی کاناپه‌ی خانه‌اش بنشیند و نامش را صدا بزند و آنگاه که سر بلند می‌کند هیچ‌کس را آنجا نبیند!

حالش طوری دگرگون و آشفته و وخیم بود که به شدت به قلک سفالیش نیاز داشت تا تاکسی دربستی بگیرد و مستقیم جلوی خانه‌شان پیاده شود اما هم پول کمی همراهش بود و هم قلکش پیشش نبود.

چشمانش سیاهی می‌رفتند و سرش بدجور داغ کرده بود. طوری که انگار به‌جای راه رفتن در خیابان، در تونل تاریکی گام برمی‌داشت! نمی‌دانست چرا ولی انگار حتی توان بند شدن روی پاهایش را هم نداشت.

شاید به خاطر سرماخوردگی شدیدی بود که چند روزی مهمان ناخوانده‌ی تن خسته‌اش شده بود. هر از گاهی مجبور می‌شد بایستد و دستش‌هایش را روی سرش بگذارد و فشار بدهد، بلکه سردردش کمتر شود. درست در همان لحظه‌ها نسیم آرامی به صورتش می‌خورد و به محض قطع شدن آن، چشمانش را باز می‌کرد.

شاید روی هم رفته ده قدم هم نرفته بود که جلوی خانه رسید.

انقدر کسل و خسته بود که ذهنش کار نمی‌کرد تا متوجه طی کردن فاصله‌ی چند متری آن هم در کمتر از ده قدم شود! فاصله‌ای که حداقل بیست دقیقه زمان می‌برد. حداقل! و ایوانا آن را در سه تا چهار دقیقه طی کرده بود.

تصمیم داشت همین که به خانه بازگشت، از آناستازی در مورد شب تولدش که به صورت محو در ذهنش بود، بپرسد اما یک یادداشت سبز فسفری با دست خط کج و معوج آناستازی که تخت سینه‌ی یخچال رنگ رو رفته‌شان چسبیده بود، حسابی حالش را گرفت و مثل توپ پلاستیکی سوراخ شده‌ای وا رفت.

با قیافه‌ای در هم و نگاهی مغموم مشغول خواندن کاغذ شد.

- ایو عزیزم، حال مادرم بد شده، انگار این جادوگر خرفت ولم نخواهد کرد. مدتی باید پیش او بمانم. مراقب خودت باش؛ آناستازی.

اصلا موافق صفت جادوگری که آناستازی به مادرش می‌داد، نبود.

هر چقدر هم که بدجنس و بداخلاق بود، بالاخره مادر آناستازی محسوب می‌شد. مادر واقعی او! ایوانا گاهی اصلا نمی توانست او را درک کند. خیلی وقت‌ها دلش می‌خواست جای او بود.

مثل همه‌ی آدم‌های دیگر که عمری در حسرت داشتن خیلی چیزها باقی می‌مانند.

پیتزای یخ‌زده‌ی نیمه‌آماده را بی‌رمق از فریزر بیرون آورد و روی سینی شیشه‌ای ماکرو ویو قرار داد.

عطسه‌های پی‌درپیش کم‌کم خودشان را نشان می‌دادند و با گلویش دست و پنجه نرم می‌کردند. در یک دقیقه نزدیک به چهاربار عطسه کرد. این سرمای ناخوانده وسط شهر یک‌دفعه از کجا پیدایش شده بود؟ آن هم در اوج تابستان؟!

پیتزا که گرم شد دوتا برش بزرگ از آن جدا کرد و روی تشک فرو رفته‌ی کاناپه‌ی جلوی تلوزیون نشست. پاهایش را بلند کرد و روی میز شیشه‌ای جلوی کاناپه گذاشت. خوب شد آناستازی نبود تا این حرکتش را ببیند. کنترل را برداشت و تلوزیون را روشن کرد. مجری تلویزیون در حال گزارش اخبار بود. در واقع اصلا به تلویزیون نگاه نمی‌کرد که بخواهد کانال آن را عوض کند یا نکند. در افکار خودش غرق بود و به نقطه‌ی سیاهی که گوشه‌ی تلوزویون بدجور توی چشم می‌آمد، خیره شده بود.

یکی از برش‌ها را با چند گاز بزرگ خورد. برش دوم هنوز دستش بود که پلک‌های نیمه‌بازش سنگین شدند و به طور خودکار روی هم افتادند. خواب مثل دزدی ماهر آهسته او را در چنگال‌های خود گرفته بود. آنقدر که متوجه خبری که مربوط به گم شدن پانزده نفر کنار همان دریاچه که شب تولدش آنجا بودند، نشد.

مجری آخرین اسم‌ها را گفت و از همه خواست تا اگر آن افراد را دیده‌اند، با شماره‌ی تلفن یا پیامک شبکه تماس گرفته و اطلاع دهند.

اسم ایوانا الین، لئوناردو تیلور، آناستازی ریدبک و چارلی کاپران هم در همان لیست جای گرفته بود.

***

قطار با سرعت زیادی درحال نزدیک شدن بود. ایوانا در مسیر ریل کناری روی سنگ‌فرش کف ریل ایستاده بود. درست مثل همیشه بختک رویش افتاده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. می‌خواست هرچه سریع‌تر آنجا را ترک کند و از آنجا فاصله بگیرد اما باید کلی تقلا می‌کرد تا فقط نیم‌سانت جابه‌جا شود. درست حال زنبوری را داشت که در عسل گیر افتاده بود.

قطار بدون اینکه به ایوانا صدمه‌ای برساند عبور کرد و ریل‌ها لرزیدند؛ اما ایوانا از تقلاهای زیادش، روی ریل افتاده بود. صدای زمزمه و نجوامانندی صدایش می‌زد.

یکی با گام‌های بلند به او نزدیک می‌شد. تصویر صورتش کاملا سیاه بود، سیاهِ سیاه، بدتر از قیری که برای آسفالت کردن خیابان استفاده می‌کنند.

دست‌هایش را گرفت. بلافاصله سرش روی شانه‌اش کج شد. انگار می‌توانست حس کند که موجود روبه‌رویش می‌خواهد با گرفتن دست‌هایش او را بترساند.

حتی تمام چیزها را با تمام وجود لمس می‌کرد. مثل این بود که سیم بدون پوشش برق به او متصل شده باشد. سرمای شدیدی در تنش بپیچد و با گذر زمان هم شدت بگیرد.

هنوز هم صدای زمزمه‌وار می‌آمد اما با تُن بیشتر. صدا نگران و لرزان بود. مثل آهنی که از درون خالی باشد و به صدا در بیاید. گویی تمام تلاشش را می‌کرد تا ایوانا را به خودش بیاورد اما ایوانا نمی توانست کوچک‌ترین تکانی بخورد. بدنش لمس بود.

صدا برای چند ثانیه ساکت شد. یک‌باره همان صدا با بلندترین حالت ممکنش داد کشید. آن‌قدر بلند که می‌شد لرزیدن تارهای صوتیش را به طور فرضی در ذهن تصور کرد.

انگار که در آن چند ثانیه تمام انرژیش را جمع کرده بود تا یک کلمه را با قدرت هرچه تمام‌تر به بیرون پرتاب کند:

- ایوان!

«هین» خفه‌ای کشید و چشم‌های پف کرده و ملتهبش را باز کرد.

احساس می‌کرد تمام بدنش لمس و بی‌حرکت شده است. تمام عصب‌ها و عضلات بدنش درد می‌کردند؛ گویی جریان برق قوی به ایوانا متصل کرده

بودند. چند ثانیه‌ای طول کشید تا وضعیتش عادی شود و آرام بگیرد. خوابش آن‌قدر واقعی به نظر می‌رسید که وقتی چشم‌هایش را باز کرد، بی‌حواس روی تخت نشست و با لحنی لرزان گفت:

- بله؟

همان‌طور که مشوش و روی روال تند نفس می‌کشید، همه‌جای خانه را از نظر گذراند. تازه یادش افتاد که هیچ‌کس به جز خودش در خانه نیست. نفس‌هایش به سختی از بین لب‌هایش بیرون می‌آمدند. بدجور احساس تشنگی می‌کرد و گلویش می‌سوخت. دستش را سمت گردنش برد و کمی آن را ماساژ داد. چند سرفه‌ی خشک و محکم دردناک گلویش را به درد آوردند.

وقتی از خواب بیدار شده بود، درست به همان شکلی که در خواب روی ریل کج شده و مرد دست‌هایش را گرفته بود، روی کاناپه به همان سمت متمایل شده بود. نصف بدنش روی کاناپه و نصفی بین زمین و هوا معلق بود. این خواب خیلی بیشتر از رویا و خواب به نظر می‌رسید. خیلی بیشتر!

برای اینکه مطمئن شود، از جایش بلند شد و کل خانه را گشت و اتاق‌ها را نگاه کرد. هیچ‌چیز تغییری نکرده بود به جز پنجره‌ای که حالا باز بود و پرده‌ی سفیدش که رگه‌های بنفش داشت، در باد مثل پرنده‌ای رها تکان می‌خورد و به پرواز درآمده بود. با صدای زنگ تلفن ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشید. با چشم‌های گرد شده و متحیر به تلفن نگاه می‌کرد. نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و دستش را روی قلبش گذاشت. زمزمه‌کنان با خودش گفت:

- فقط زنگ تلفن بود همین.

چند ثانیه در همان حالت ماند و چشم‌هایش را بست. همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت و از بطری یخچال برای خودش آب می‌ریخت، تلفن بی‌سیم را با دست دیگرش برداشت و کنار گوشش گذاشت:

- سلام ایو چطوری؟

یه قلوپ از لیوانش خورد. نگاهی به ساعت انداخت. ابروهایش بالا پریدند.

- آنی، یه نگاه به ساعت انداختی؟! الان نصفه شبه!

صدای خش‌خشی در تلفن پیچید که مجبور شد کمی تلفن نقره‌ای رنگ را از خودش فاصله دهد.

- اوه آره اما تو بیشتر وقت‌ها این موقع بیدار میشی.

سری تکان داد. انگار که آناستازی می توانست از آن‌طرف خط حرکاتش را ببیند! خوب از همه‌ی عادت‌هایش خبر داشت. می‌دانست کابوس‌های شبانه‌اش چه زمانی سراغش را می‌گیرند و حتی چه موقع بارو بندیلشان را می‌بندند و ایوانا را با افکارش تنها می‌گذارند.

- زنگ زدم ببینم چیزی لازم نداری؟ بهتر شدی؟!

لیوان را کامل سر کشید و دوباره آب ریخت. صدای غرولند شکمش هم بلند شده بود و حواس ایوانا را پرت می‌کرد.

- خوبم. همه چی خوبه، فقط یکم سرده.

لخ‌لخ‌کنان با دمپایی‌های صورتی رنگش به سمت پنجره رفت تا آن را ببندد. پرده هنوز هم در باد تکان می‌خورد و می‌رقصید. گاهی هلال ماه، نصفه و

نیمه از پشت پرده گردن‌کشی می‌کرد و در قاب چشمان ایوانا قرار می‌گرفت و بعد دوباره پشت پرده پنهان می‌شد.

- همین میشه! با خیال راحت زیر کولر خوابیدی و من اینجا از گرما هلاک میشم! هی ایو، لطفا مراقب قبض کولر هم باش!

آه خفه‌ای کشید. نگاهش را سمت کولر سوق داد. دریچه‌اش کاملا بسته و به سمت پایین بود. نگاهش دوباره به سمت پنجره پرواز کرد.

اگر الان مثل مجری‌های اخبار می‌گفت که سردی هوا به‌خاطر کولر نیست، حتما باید پشت بندش تمام اتفاقات روز را تعریف می‌کرد. خصوصا که یک جمله‌ی اضافی کافی بود تا آناستازی، سیل حرف‌هایش را بر سرش فرود آورد.

چشم‌های بی‌رمقش را باز و بسته کرد تا دید بهتری داشته باشد و خمیازه‌ی کوتاهی به اندازه‌ی فاصله دادن لب‌هایش کشید. قبل از آنکه چیزی بگوید آناستازی با صدایی که حال آهسته و پچ‌پچ‌وار شده بود گفت:

- فکر کنم جادوگر بیدار شده بره خودش رو تخیله کنه، من دیگه باید برم. مراقب خودت باش؛ فعلا.

- همچنین.

دکمه‌ی نارنجی‌رنگش را فشرد. به قسمتی که علامت باتری بود نگاه کرد. هنوز سه خط شارژ داشت. با خیالی آسوده تلفن نقره‌ای‌رنگ بی‌سیم را روی کاناپه انداخت. خیلی شانش آورد که روی زمین نیفتاد تا خرج جدیدی روی دستش

بگذارد. کش و قوسی طولانی به بدنش داد که صدای مهره‌های کمرش درآمدند.

با چشم‌های خواب‌آلود و پف کرده به فضای خانه نگاه کرد. اشیاء زیر نور کم چراغ خواب همان‌طوری بودند که در روشنایی بودند! فقط تیره‌تر به نظر می‌رسیدند.

خواب هنوز پشت پلک‌هایش جا مانده بود و وجودش را با خمیازه ابراز می‌کرد. همه‌ی خانه را سکوت فرا گرفته بود. سکوتی مرگ‌بار و کمی هم، خوف‌آور. انگار برای چند دقیقه کل جهان از حرکت ایستاده بود و تنها ایوانا روی زمین زندگی می‌کرد!

آه پر از غمی کشید. طبق عادت روی میز با انگشت‌های کشیده‌اش ریتم گرفته بود. دلش می‌خواست با هر ضربه‌ی انگشتش روی میز، غم‌ها و درها و تمام اتفاقات بد روی آن بچسبند و از شرشان خلاص شود. کاش می‌شد! کاش انگشت‌هایش این قدرت ماورایی را داشتند! به کمی آرامش مطلق نیاز داشت. شاید اندازه‌ی خوابی زمستانی و طولانی.

نگین آبی انگشتر زیر نور کم چراغ خواب شکل دختر، می‌درخشید و پررنگ‌تر به نظر می‌رسید. دستش را به حالت نوازش‌وار روی نگین آن کشید. انگار خیلی رازها درونش نهفته بود. زیبایی انگشتر را منکر نمی‌شد؛ اگر کابوس‌هایش نبودند. انگار انگشتر دور انگشتش مهر تاییدی بود برای باز کردن صندوقچه‌ی کابوس‌هایی که ایوانا هر لحظه تقلا می‌کرد تا آن‌ها را به فراموشی بسپارد و با این کار هر بار بیش‌تر و بیش‌تر در آن‌ها غوطه‌ور می‌شد.

تن خسته‌اش را به آرامی رها کرد و به پشتی مبل تکیه زد. دست‌هایش را روی قفسه سینه‌اش به حالت چلیپا در هم کرده بود و سعی داشت چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز نگه دارد، درست مثل بچه‌هایی که وقتی خواب بد می‌بینند، می‌خواهند سمج‌وار تا خود صبح بیدار بمانند تا خواب‌های بدشان سراغشان نیاید.

حالت چهره‌اش خنده‌دار شده بود. خصوصا که یک دسته تار موی سمج مدام روی پیشانی‌اش می‌افتاد و هر بار لب‌هایش را به سمت بالا متمایل می‌کرد و سعی داشت تا بدون تغییر حالت دست‌های قفل شده‌اش آن‌ها را کنار بزند.

با چشم‌هایی درشت شده خیره‌ی صفحه‌ی تلویزیون شد. نمی‌خواست بخوابد اما خواب بود که او را رها نمی‌کرد و با قدرت سفت و محکم او را دربر گرفته بود.

هر چند دقیقه یک‌بار سرش روی گردنش کج می‌شد و دوباره سر جایش صاف می‌نشست.

آخرسر هم نتوانست حریف هاله‌ی جادویی خواب که اطرافش را گرفته بود شود و در دریای بی‌انتهای خواب‌ها غوطه‌ور شد.

آن‌قدر خسته بود که حتی نفهمید چه خوابی دیده اما گویی برای یک‌بار هم که شده از آن کابوس‌ها خبری نبود.

انگار مثل برنامه‌های سر ساعت تلوزیون، خواب‌هایش هم زمان‌بندی شده بودند تا سر ساعتی مشخص بساط حمله‌شان را پهن کنند. حمله و شبیخونی به روح و روان ایوانا!

صبح با صدای ممتد تلفن بیدار شد. حس سستی و رخوت رویش چمباتمه زده بود و نمی‌گذاشت حتی پلک‌هایش را از هم فاصله دهد. تلفن هم که انگار بیخیال بشو نبود.

همان‌طور با چشم‌های بسته به کسی که پشت تلفن بود ناسزاهایی نامفهوم گفت و دوباره خوابی؛ اما صدای زنگ تلفن که حال در نظرش بی‌شباهت به صدای بلند و گوش‌خراش ناقوس نبود، قطع نمی‌شد. فریاد کوتاهی از عصبانیت کشید و با لمس میز، تلفن را از روی میز برداشت. موهایش کاملا روی صورتش پخش و به هم ریخته شده بودند؛ پلک‌های پف کرده‌اش چشمان مشکی صافش را درشت‌تر نشان می‌دادند.

- کیه؟

خیلی جلوی خودش را گرفت تا مراعات کند و جلوی زبانش را بگیرد. صدا چند لحظه مکث کرد. می‌خواست تلفن را با حرص قطع کند که صدای مردانه‌ای با لحجه‌ی غلیظ اسکاتلندی گفت:

- خانوم ایوانا الین؟

چشمانش به‌یک‌باره نیمه‌باز شدند. تمام احتمالات ناخودآگاه در ذهنش ردیف شدند. مستقل زندگی کردن خیلی چیزها را به او یاد داده بود.

چند حالت داشت یا مامور آب بود، یا مامور گاز یا برق! یا آقای اسکروچ که زیاد به صدایش نمی‌آمد او باشد!

صدای نفس‌هایش چاشنی صدای خودش شده و در تلفن به گوش فردی که پشت خط بود، می‌رسید.

- بله خودم هستم.

- راجع به درخواستتون برای اسپانسر که سالن کنسرت... .

زیر لب زمزمه کرد:

- سالن کنسرت؟!

مثل فنر سر جایش بلند شد تا بنشیند که همان لحظه از روی کاناپه روی زمین افتاد. صدای برخوردش با پارکت قهوه‌ای روی زمین آنقدر بلند بود که حتی مرد پشت خط هم آن شنید.

- الو...الو خانوم الین، می‌شنوین صدای من رو؟ حالتون خوبه؟

بیرون فرستادن بازدمش با تکرار حرف اول کلمه‌ای که می‌خواست روی زبان بیاورد همزمان شد.

- آ...آره آره. داشتید می‌گفتید، سالن کنسرت...چیزی شده؟

- بله. در حقیقت ویدیویی که فرستادید هم بررسی شده، آقای اشتاین قبول کردن که هزینه سالن رو برای شما متقبل بشن و... .

دستش را خیلی محتاط و دقیق روی بلند گوی گوشی گذاشت و تمام شادی جمع‌شده در رگ‌هایش را با جیغ کوتاهی بیرون ریخت. از هیجان با کف دست ضربه‌ای هم روی پایش زد. مرد با مکث ایوانا، دوباره صدایش می‌زد.

دستش را از روی بلند گو برداشت و با سرفه‌ای کوتاه، صدای خواب‌آلودش را کمی صاف کرد. سعی می‌کرد ارتعاش ناشی از هیجان در صدایش قدم‌روی نکند.

- اوه بله. باید چه‌کارهایی رو انجام بدم...؟

مرد تمام توضیحات را گفت و درنهایت با گفتن تاریخ اجرای ایوانا و چندتا از شاگردان کلاسش در کنسرتی که همیشه در ابر آرزوهایش می‌دید، تلفن را قطع کرد.

اصلا باورش نمی‌شد.

انگار خواب می‌دید؛ یا شاید هم نه. تا به حال حتی خواب همچین چیزی را هم ندیده بود. یعنی کابوس‌های سلطه‌گرش اجازه‌ی جولان دادن به خواب‌های معمولی را نمی‌دادند چه برسد به آنکه...می‌دادند!

به کل برق از سرش پریده بود. آنقدر که می‌توانست تا خود آموزشگاهش را یک ضرب بدود. حتی حاضر بود آقای اسکروچ بد اخلاق را چشم بسته فقط برای چند ثانیه‌ی کوتاه در بر بگیرد و به او بگوید که به زودی پولش را یک‌جا پرداخت خواهد کرد. اصلا شاید می‌توانست ساختمانی بهتر پیدا کند، آن هم با آسانسور!

کم‌تر از چند دقیقه‌ی بعد روی صندلی‌های مترو نشسته بود. امروز مترو کمی شلوغ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. دلیلش را نمی‌دانست و در واقع آنقدر غرق فکرها و خیال‌پردازی‌هایش بود که اصلا شلوغ بودن مترو برایش مهم نمی‌موند.

بالاخره مترو ایستاد. خودش را به زحمت از میان جمعیت رد کرد و سریع پیاده شد. در چشم‌هایش ستاره‌های ریز و رنگ و وارنگ شوق چشمک می‌زدند و می‌رقصیدند. آنقدر تند گام‌هایش را برمی‌داشت که در عرض چند دقیقه به ساختمان رسید. از ذوق در پوست خودش نمی‌گنجید تا خبر خوشی که امروز صبح شنیده بود را به شاگردانش بدهد. چندتا از آن‌ها هم قرار بود با ایوانا هم‌نواز باشند و به بقیه هم قول بلیط مجانی داده بود.

وقتی به کلاس رسید، به جای اینکه جواب سلام بچه‌ها را بدهد، قبل از انجام هرکاری خبری که روی نوک زبانش کم مانده بود سُر بخورد را طوطی‌وار و با چشم‌هایی که از شوق برق می‌زدند با لبخندی که محو نمی‌شد تحویل آن‌ها داد. بعد نفس عمیقی کشید و با نگاهی منتظر خیره‌ی بچه‌های کلاس ماند.

بچه‌ها گیج و گنگ نگاهش می‌کردند. تمام شوقش فروکش کرد و با لب‌های جمع شده خیره‌شان شد. بعد از یکی_دو دقیقه کلمه‌هایی که ایوانا تند آن‌ها را تلفظ کرده بود، در ذهنشان کنار هم چیدند و متوجه منظورش شدند.

یک‌باره صدای همهمه کل کلاس را برداشت. هر کس یک چیزی می‌گفت و صورت همه از شادی مثل شکوفه‌هایی که گل شده باشند، می‌درخشید.

بعضی از جمله‌ها را که می‌شنید جواب می‌د اما بعضی وقت‌ها متوجه حرف‌های در هم و صدای بلندشان نمی‌شد.

برق شادی در چشم‌های همه‌شان می‌رقصید و لبخندهای شبیه به هلال ماه آن‌ها، جلوه‌ی مجلس کوچک خوشحالیشان را تکمیل می‌کرد.

احساس خوبی داشت. اینکه با شاگردانش غم دیده بود، سختی دیده بود و با کسانی که مثل خانواده برایش عزیز بودند، حالا شادی را هم تجربه می‌کرد.

یکی از بچه‌ها سازش را در دست گرفت و با ریتم نواخت. آنقدر صدایشان بالا رفته بود که حتی سامانتا، منشی قد کوتاه و درشت هیکل هم داخل کلاس آمده بود. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده اما دیدن خنده‌ی آن‌ها باعث شده بود لبخند روی لب‌های درشتش مثل لبخند بزرگ ایوانا، یک قل، دوقل بازی کند.

بعضی از بچه‌ها هم روی میز ضرب گرفته بودند. در حال و هوای خودشان سپری می‌کردند که آقای استیو یا همان آقای اسکروچ عزیز پیدایش شد! تکه چوب قطور و بلند بالایی دستش بود و درحالی‌که به خاطر قوز روی کمرش کمی خم شده و با دستش گارد گرفته بود، خودش را داخل کلاس پرتاب کرد.

- ابنجا چه‌خبره؟ لعنتی‌های بی‌مغز!

برخلاف تصور ایوانا هیچ‌کس ساکت نشد. آن‌قدر داد و بیداد کردند که آخر آقای اسکروچ بیخیال شد و درحالی‌که در هوا تهدیدهایش را کنار هم ردیف می‌کرد، به سمت پایین رفت. صدای کوبیدن پاهایش که به نحوی محض نشان‌دادن حرص درونش بود را به خوبی می‌شد شنید.

تهدیدات آقای اسکروچ همیشه عملی بودند اما خب! برق را که قطع کرده بود، به خاطر تابستان گاز هم که نیاز نداشتند! کولر هم که در کل در این ساختمان موجودیت نداشت! پس دیگر چیزی برای ترس وجود نداشت مگر

اینکه می‌خواست این موقع از سال که هیچ مستاجری یافت نمی‌شود، ایوانا را بیرون بیندازد که آن هم کمی بعید به نظر می‌رسید!

***

- ببین نیک الان وقتش نیست.

درحالی‌که عرض سالن را با گام‌هایی تند و آشفته‌حال طی می‌کرد، غرق فکر شده بود.

هم مضطرب بود و هم نگرانی از تیله‌های شفاف آبی چشمانش می‌بارید. موهای خوشرنگ جوگندمی‌اش با هر بار راه رفتن تکان می‌خوردند. آن‌ها به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شدند.

گوشه‌های سالن را شاهی‌های بلند و دریایی پر کرده بود و انواع گونه‌های گیاهان دریایی در تمام محوطه‌ی سالن دیده می‌شد. انحنای سقف شیشه‌ای تیره مدور آزمایشگاه تا دیوارها ادامه داشت. شیشه‌ی کوچکی مخصوص مرورش گونه‌ای خاص از ماهی‌های شفابخش و موجودات ریز دریایی آزمایشگاهی دیده می‌شد. برخی ظاهر عجیبی داشتند و انگار با نوع دیگری تلفیق شده بودند.

دریای نگاه نیکان روی گل سرخ رنگ شکل قلب متوقف شده بود. گل خرامان‌خرامان خودش را تکان می‌داد، طوری که گویی قلبی واقعی در حال تپش بود و به محض دست زدن به آن ممکن بود انگشتش خونی شود! بی‌هوا دستش را سمت گل برد و با پشت انگشت روی قسمت سرخ رنگش کشید. شباهت عجیبی به قلب واقعی انسان داشت و به همان اندازه هم

حساس بود. به محض اینکه انگشتش به گل خورد، خودش را جمع کرد و شکل گل رز عادی به خود گرفت.

پوفی کرد و کلافه به سمت تیاس چرخید. تیاس لاقید و بیخیال روی صندلی چوبی ساده‌ای که کنار محفظه‌ی اکسیژن قرار داشت، نشسته بود و نوشیدنی می‌نوشید.

- دو دقیقه زبون به دهن می‌گیری یا نه؟! یه ماه دیگه باید منتظر بمونم تا دوباره شکل اولش برگرده.

محتوای درون لپش را فرو داد. یک ستاره‌ی دریایی روی زمین می‌خزید و به سمتش می‌آمد.

- خاصیت گل اسکویی همینه دیگه پسر! جز قهر کردن چیز دیگه‌ای بلد نیست.

- اگه تو لطف کنی و پا رو دم من نذاری بلده یه قطره جادو بهم بده.

تیاس مشغول خوردن شربت اکیلی رنگش بود که با این حرف نیکان تمام محتویات دهانش را به بیرون ریخت.

- شوخیت که نگرفته؟

نگاه تیزی به او انداخت. هر وقت بیش از حد جدی یا عصبانی می‌شد، رگه‌های سرخ تیره‌ای در چشمان سرمه‌ای رنگش درست می‌شدند که باعث می‌شد مخاطبش را در دم ساکت کند.

سرش را با حالت خاصی برگرداند و به گل خیره شد. زمزمه‌وار با او حرف میزد. صدایش مثل نوازش باد بر گیسوان امواج دریا بود.

- یالا دختر خوب، زود باش وقت نداریم!

تیاس گویی قصد داشت باز هم به نقاشی کردن و خط کشیدن روی صفحه‌ی اعصاب نیکان ادامه بدهد!

- ولی اگه آراس بفهمه مُرده و زنده برات نمی‌ذاره. تو اصلا حالیت نیست که... .

- می‌بندی دهنت رو یا خیلی دلت می خواد محلول آزمایشگاهی جدیدم رو اول روی تو امتحان کنم؟

تیاس آب دهانش را صدادار بلعید و با انگشت روی لب‌هایش چیزی شبیه زیپ بسته کشید. ساکت بود اما چشم‌ها و لب‌هایش مثل پسته‌ای سر باز خندان بودند.

نیکان نفس آرامی کشید و به سمت گل برگشت.

- زود باش دیگه دختر!

گل صدای قروج بمی از خودش درآورد و بیش‌تر در خودش جمع شد. ان‌قدر که شبیه به غنچه‌های تازه جان گرفته‌ی بهاری می‌نمود.

نیک کلافه مشتی به میز زد. نگاهش روی دیوار پر از ستاره‌سنگی‌های ریز روبه‌رویش بود اما زیر چشمی گل را می پایید که با ضربه‌ی مشتش تکان ریزی خورد. فکری به سرش زد. باید سریع‌تر کاری می‌کرد.

- باشه! انگار باید فکر یه گل اسکویی دیگه باشم. همین فردا به دوره‌گرد می‌فروشمش.

گل دوباره همان صدا را از خودش درآورد اما گویی دلخورتر به نظر می‌رسید. طوری خودش را تکان می‌داد که گویی می‌خواست تمام اشرافی بودنش را به نمایش بگذارد.

نگاه نیکان موشکافانه شده بود. وقتی متوجه تکان‌های پشت سر هم گل شد که سعی داشت به همان شکل قلب باز گردد، لبخند حاکی از پیروزی روی لب‌هایش مُهر شد و نقش بست.

گل به سرخ‌ترین حالت ممکنش رسید و بعد برای چند ثانیه‌ی کوتاه سفید شد. یک ثانیه‌ی بعد خودش را حرکت داد، با اکراه یکی از گلبرگ‌هایش را از خود جدا کرد و انگار بخواهد برای گارسون رستورانی دستمزد بدهد، آن را به سمت نیک در هوا انداخت.

نیکان با رضایت چند گام بلند به سمتش برداشت که نگاه تمام ستاره‌های دریایی و ماهی‌های کوچک و درشت درون شیشه به همراهش به سمتی که می‌رفت، کشیده شد. گلبرگ را برداشت و در شیشه‌ی استوانه‌ای شکل ریز در گردنبندش انداخت. به محض اینکه در آن را محکم کرد و پلاک شیشه‌ای بلورینش را در لباسش هل داد، زنجیر و گردنبند نامرئی و پنهان شدند.

- اما اگه آراس بفهمه... .

نیکان حواس‌پرت نگاهی به گلش انداخت. دستش را آرام روی ساقه‌اش کشید. دو حبه بلوبری از ظرف روی میز برداشت و سمت گل گرفت. بلافاصله به طرزی باورنکردنی دندان‌های تیز و ریزش هویدا شدند و به محض اینکه بلوبری‌ها را از دست نیک قاپید، دوباره شکل قلب درحال تپیدن شد.

- اما این اتفاق نمی‌افته مگه نه اسکو؟

گل دوباره صدای قروج ظریفی از خودش درآورد و سریع شکل گل رزی معمولی شد. انقدر معمولی که حتی نمی‌شد تشخیص داد که چند ثانیه‌ی پیش یک گل اشرافی اسکویی بوده است.

تیاس از سر ناامیدی سری تکان داد و آه مغموم و آرامی کشید. می‌دانست این پسر آخر با این کارهایش جان خودش و او را بر باد هوا خواهد داد. می‌خواست آخرین زورش را هم بزند بلکه روی نیک فائق آید و منصرفش کند.

- گوش کن نیک، خیلی وقته که بدون اجازه‌ی آراس نمیشه از... .

- آخ تیاس تیاس! تو طرف منی یا اون مرتیکه؟ اون خودش عاشق جادوئه، واقعا باید کور باشی تا اینو نبینی!

دست‌هایش را به حالت تدافعی بالا گرفت. یک تای ابرویش بالا پریده بود.

- باشه بابا کله‌شق کار خودتو بکن.

نیکان متفکر از جایش بلند شد. گویی در دنیا و سیاره‌ی دیگری سیر می‌کرد. به تیاس اشاره کرد تا همراهش برود. بعد با فشردن یکی از برگ‌های رزماری درون گلدان، چند پله مقابلش آشکار شدند. به همراه تیاس از پلکان مارپیچ عبور کردند و از آزمایشگاه مخفی نیکان خارج شدند.

به محض ورود به فضای خانه‌ی نیکان، نور کم‌رنگی به چشم‌های هردویشان خورد. فضای خانه از محوطه‌ی آزمایشگاه پر نورتر بود.

نیکان جلوی دیوار سنگی انتهای سالن رفت و ایستاد. آبشار به کار افتاده و آب بی‌وقفه جاری شده بود؛ گویی چشمه‌ای ازلی بالای دیوار قرار داشت که آب از بالایش به سمت پایین سرازیر می‌شد. کنار آب چند گل اقاقیای آبی پیچک‌وار به سمت بالا رفته و دورتادور دیوار را قاب گرفته بودند.

روی دو زانو نشست و با چهره ای در هم و نگاهی مغموم با جدیت مختص به خودش خیره‌ی آب شد. دستش را آرام به سمت آب برد و چشمانش را مثل کرکره‌های مغازه‌ای که در حال پایین آمدن باشند، بست.

همه‌ی اطلاعاتی که باید می‌فهمید در لحظه‌ی کوتاهی در ذهنش نقش بستند. به محض قطع شدن جریان آب و ثابت ماندنش چشم گشود. قفسه‌ی سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد و چشم‌هایش به سان درشت‌ترین مرواریدهای دریایی گرد شده بودند. مات و مبهوت زمزمه کرد:

- فقط دو روز دیگه!

تیاس نگاه سبزش را به او دوخته و زیر چشمی او را می‌پائید. یک دستش به موهای قهوه‌ای روشنش بود و با دست دیگر چانه‌اش را به حالت متفکرانه می‌خاراند. با اینکه پشت نیکان به او بود اما تک‌تک حالاتش را متوجه شده بود. با یک گام بلند از دیوار فاصله گرفت.

- چت شده باز؟!

پوفی کرد و بازدمش را مثل توپ گرد فرضی به بیرون فرستاد. تیاس خیلی چیزها را نمی‌توانست بفهمد و ببیند. از این بابت باید خیلی سپاسگزار می‌بود. دیوار حال به همان حالت سنگی قبلی که داشت، بازگشته بود. آن‌قدر عادی

به نظر می‌رسید که گویی یک دیوار تمام سنگ خاکستری جزئی از تزئینات خانه بود. دستش را روی یکی از سنگ‌ها کشید و به نحوی آبشار را قفل کرد تا در نبودش اگر اتفاقی افتاد، به‌طور خودکار شروع به فعالیت نکند. خیلی چیزها فقط مختص خودش بودند و نباید هیچ‌کس از بودن آن‌ها خبردار می‌شد. مثل آزمایشگاه مخفی و دیوار سنگی.

کت چرم مشکی و شلوار جین تیره‌ی سورمه‌ایش را در اتاقش با لباس‌های مخصوص عوض کرد. به جز آن دیوار سنگی، تمام وسایل خانه ساده و در عین حال بهترین و با کیفیت‌ترین نوع خودشان بودند. مثل یک نیلگونی متمدن و در عین حال پولدار!

گل‌های زرد و سفید تهویه‌ی نصب شده در گوشه‌های خانه که به شکل شیپور بودند، همیشه عطر خاصی را به فضای خانه می‌بخشیدند. عطری شبیه به بوی مرجان‌های معطر و پرورش یافته به دست بهترین کشاورزان سلطنتی.

- من میرم، تو هم حواست باشه وقتی رفتی حتما راه پشت سرت رو ببندی.

نیکان عاشق بلوبری بود و همین باعث می‌شد تا هر نقطه از خانه‌اش یک ظرف بلورین هلالی از آن‌ها جهت دسترسی بهتر داشته باشد!

تیاس دستش را درون ظرف مشت کرد که چند بلوبری زیر دستش له شوند و دور دستش رنگ نیلی به خودش بگیرد.درحالی‌که چند حبه‌ی درشت بلوبری را در هوا می‌انداخت و در تقلا بود تا همان‌طور معلق در هوا آن‌ها را بقاپد گفت:

- کجا؟

- پیش آراس.

جدی شد. خواست صاف بایستد که یکی از حبه‌ها محکم روی بینیش خورد و یکی هم در گلویش پرید. مثل موتور خراب ماشینی که تازه روشن شده باشد به سرفه افتاد و پت‌پت کرد. به سختی حبه‌ی نفرین شده را بلعید و با صورتی سرخ‌تر از گل اسکویی نیکان زیر لب زمزمه کرد:

- خدا به خیر کنه!

نیکان که در حال بیرون آمدن از خانه بود و حدود صدمتری با او فاصله داشت، صدایش را شنید. لبخند کج و مرموزی زد. نگاهش بیش از حد مطمئن و آرام بود، آرام‌تر از امواج دریا در یک روز عادی! جلوی در ورودی منتظر رفتن تیاس ایستاد و دستش را به خنجر سه شاخ کوچک نصب شده روی کمربند پوست سفره‌ماهیش گرفت.

تیاس به سمت همان دیوار سنگی رفت و چند ثانیه‌ی بعد غیب شد. لبخند کج و رو به بالای نیکان، پر از حرف‌های ناگفته بود.

***

- قطار شماره‌ی دوازده به مقصد... .

بین خواب و بیداری بود که با این صدا از جایش پرید. شانس آورد که هر چند دقیقه یک‌بار، بلندگو لیست قطارها را اعلام می‌کرد. چمدان کوچک سرمه‌ای‌رنگش ظاهر گول زننده‌ای داشت. کوچک‌ترین سایز نوع خودش بود اما به تنهایی ده کیلو وزن داشت. دسته‌اش را با صدای چیکی بیرون کشید

و راه افتاد. گاهی در راه رفتن سکندری می‌خورد، از بس که چمدانش سنگین بود و از آن‌طرف هم عجله داشت که از قطار جا نماند.

چقدر شانس با او یار بود که پول نقد همراهش نبود وگرنه باید چمدانش را بغل می‌گرفت. بالاخره با کمک مأمور قطار سوار واگن شد و چمدانش را در جای مخصوص گذاشت. نگاهی به واگن انداخت. از روی اجبار هم که شده باید با پنج نفر دیگه هم قطار می‌شد. در دل آرزو می‌کرد که کاش بعضی از واگن‌ها را تک نفره می‌ساختند. شاید هم همچین واگنی بود اما احتمالا برای بلیط‌های درجه یک و افراد خاص در نظر گرفته بودند.

هنوز هم‌قطاری‌هایش نیامده بودند. از فرصت استفاده کرد و پاهایش را روی صندلی زرشکی روبه‌رویش دراز کرد. انگشتانش بدجور درد می‌کردند، گویی کسی با چکش‌های نامرئی از درون انگشت‌هایش به پوست او ضربه می‌زد.

تا به حال عادت نداشت که نزدیک به دو_سه ساعت یک‌بند و بی‌وقفه ساز بزند. لااقل سه_چهار ماهی می‌شد که این‌طور نواخته نبود. دست‌های سفیدش را در هم کرد و انگشت‌هایش را چندبار تکان داد تا صدای تلق‌تلوق آن‌ها به گوشش برسد. بعد حسابی خودش را مثل خمیر پیتزا کش داد.

هنوز حس آرامش به طور کامل در وجودش جا خوش نکرده بود که کسی بلیط به دست درحالی‌که شماره را نگاه می‌کرد داخل شد. سرد و خشک «سلام» کرد و بعد درست روی صندلی مقابل ایوانا نشست.

ایوانا با خود می‌اندیشید که مرد باید به جای یک بلیط، پول دو بلیط را حساب می‌کرد. چون به قدری فربه و چاق بود که یک صندلی و حدود دو

سوم صندلی کناریش را اشغال کرده بود. خدا را شکر کرد که قرار نبود کنارش بنشیند و مثل جوجه‌تیغی کوچکی در خودش مچاله شود.

به دو دقیقه نکشیده مرد مقابلش خوابید و صدای خرناس خر و پفش کل اتاقک را پر کرد. هندزفریش را محکم‌تر در گوش‌هایش فشار داد و صدای آهنگ را زیادتر کرد. به فضای اتاقک خیره شد. بعضی قسمت‌ها از دیوارهای اتاقک آنقدر چرک و کثیف شده بودند که به‌جای رنگ سفید، مشکی شده بودند و بعضی جاها هم پوسته‌پوسته شده و از حالت چرم خود فاصله گرفته بودند. مثل ماری که سعی در پوست انداختن داشته باشد، شاید قطار هم می‌خواست پوست بیندازد!

کمتر از ده دقیقه، چهار نفر دیگر به جمع آن‌ها اضافه شدند. قطار بی‌هوا تکان بزرگی خورد و بعد با صدای سوت کوتاهی راه افتاد. تکان‌های گهواره مانند قطار او را به خلسه‌ای حبابی فرو برده بودند. نگاهش روی چهار نفری که تازه وارد اتاقک شده بودند، به‌طور نوسانی در گردش بود. گویی خانواده‌ای روسی بودند. این را از حالت خاص چهره‌شان و رنگ آبی چشم‌ها و موهای طلایی‌شان فهمید. دو بچه‌ی چهار_پنج ساله کنار ایوانا جای گرفتند. پاهایشان را که به کف قطار نمی‌رسید در هوا تاب می‌دادند. یکی از آن‌ها با کنجکاوی ایوانا را نگاه می‌کرد.

چشمانش از خواهرش درشت‌تر می‌نمود. شفاف و تیله‌ای شبیه به دوگوی که آسمان را در خود محصور کرده باشند. نگاه معصومانه‌ی خاصی هم داشت، برخلاف خواهرش که پر از شیطنت بود.

لب‌هایش را به دو سمت مخالف کش داد. لبخند کم‌رنگی به صورت پسربچه‌ی مو طلایی کنارش پاشید. پسر بچه در صندلی‌اش بیش‌تر فرو رفت و به انگشتانش که از بین دمپایی‌های صندل قهوه‌ایش بیرون زده بودند، نگاه کرد. هم خجالت کشیده بود و هم زیرچشمی با لبخند روی صورتش جواب لبخند ایوانا را می‌داد.

لبخندش بزرگ‌تر و عمیق‌تر شد؛ شبیه به ابری که هنگام حرکت بیشتر کش بیاید. می‌دانست که پسر بچه زیرچشمی نگاهش می‌کند.

گاهی وقت‌ها بعضی از لبخندها حتی اگر از غریبه‌ترین آدم‌های دنیا باشند، مثل نسیمی بهاری به تن گرمازده‌ی آدم می‌خورند و حال آدم را خوب می‌کنند. آن‌قدر که تمام غم و غصه‌ها و خستگی آدم را شسته و با خودش ببرد. لبخند پسر بچه هم برای ایوانا از همین جنس بود. به نرمی بال زدن شاپرک!

نفس آرامی کشید و به دنبالش با خیال آسوده به پشتی صندلی تکیه زد. تکان خوردن‌های ریز قطار کم‌کم برایش عادی شدند. آنقدر خسته بود که در اولین فرصتی که گیرش می‌آمد، می‌خوابید اما فکر کنسرت و اتفاقایی که افتاده بودند، مثل گردنبندی که دور گردنش آویخته باشد یک لحظه هم رهایش نمی‌کرد. اصلا باورش نمی‌شد، آنتونی دیگو، خواننده‌ی معروف سانتیگو به کنسرت او آمده بود. حتی اگر صرفا جهت پر کردن وقت خالیش و سرگرمی آمده باشد!

وقتی روی صندلی‌های درجه یک او را دید، فکر می‌کرد ابرهای توهم دوباره در صحنه‌ی چشمانش شکل گرفتند یا اینکه تنها یک شباهت ظاهری است! تا اینکه در انتهای برنامه مردی که روی سن بود، از آمدن او تشکر کرد.

وقتی از جایش بلند شد و مثل درخت سرو استواری ایستاد و بقیه سیل کف و جیغ و دست‌هایشان را به سمتش روانه کردند، نگاهش به صندلی کنار او افتاد. زنش با چشمانی که از فرط خط چشم درشت تر به نظر می‌رسیدند، نگاهش کرد و چینی به صورتش داد. ابروهایش از اخم غلیظ مثل دو غلاف شمشیر روی هم کشیده شده بودند که هر لحظه ممکن بود یکی از آن‌ها به تای دیگری غلبه کند.

با خودش فکر می‌کرد فقط آنتونی دیگو چنین زنی دارد یا دیگر خواننده‌های معروف هم دنبال ظاهری عجیب و غریب که بوسیله عمل‌های زیاد جراحی زیبایی به وجود آمده هستند؟

از ابر متراکم افکارش بیرون آمد. تمام حواسش دنبال لحظه‌ای پر کشید که اجرایش تمام شده بود و نزدیک صد نفر به پایش ایستاده و دست می‌زدند. در صورت همه‌ی آن‌ها لبخند رضایت را دیده بود. این صحنه را آن‌قدر در ذهنش تکرار کرد که از آن هزار خاطره ثبت شود.

افکارش حریف تکان‌های گهواره مانند قطار نشدند و بالاخره خوابش برد. دختربچه‌ی دو_سه ساله‌ای کنار ساحل نشسته بود و با آب بازی می‌کرد. موهایش به شکوه سیاهی شب مشکی بودند و پوستش به درخشندگی ماه

سفید. پاهای تپلش را در خود جمع کرده بود و هر بار که موج آب سمتش می‌آمد، با جیغ دست‌هایش را به هم می‌کوبید و غش‌غش می‌خندید.

صدای نازک و لطیف زنی به لطافت ابریشم و حریر مدام به او هشدار می‌داد:

- ایوانا، جلوتر نری. همون‌جا بازی کن.

پسربچه‌ی کوچکی هم با فاصله‌ی کوتاهی روی ساحل نشسته بود، درست مثل دخترک. بعضی وقت‌ها به سمت یکدیگر خم می‌شدند و گوش ماهی‌های درشت یک‌دیگر را که سعی داشتند با حصار پاهایشان از آن‌ها محافظت کنند، برمی‌داشتند. خنده از ارتفاع صورت هیچ‌کدام از آن‌ها سقوط نمی‌کرد.

یک لحظه موج بزرگی شبیه به اسبی با یال‌های سفید و پریشان که با سرعت یورتمه می‌رفت، سمت دختر بچه رفت و او را در دامان آب گذاشت. به فاصله‌ی چند ثانیه‌ی بعد دخترک همان‌جا بود و موج هم آرام به هر طرف سو می‌کشید. حال آب تا نیم متر پشت دخترک پیشرفت کرده بود و پاهای سفید تپلش در آب کم‌عمق لب ساحل بودند.

موج بعدی آرام بود اما باعث شد تعادلش را از دست داده و در آب بیفتد. یک سمتش در حصار دست‌های نوازشگر آب بود و سمت دیگر بدنش بیرون از آن. گویی هم می‌توانست درون آب را بیند و هم بیرون آن را.

عطسه‌ای کرد که باعث شد حباب کوچکی در آب درست شود. دست‌هایش را با شوقی کودکانه زیر آب تکان داد و خندید. چشم‌های مشکی و درشت دختر بچه برق می‌زدند.

دو نفر با سرعت به سمتش می‌رفتند. یک مرد و یک زن. مرد بلند قامت بود، پوستی گندمگون و چشم‌های خاکستری و موهایی قهوه ای روشن داشت. زن قد کوتاه‌تری داشت، پوستش به سفیدی برف بود و موهایش مشکی شب ستاره باران. چشمانش به طرز خاصی آبی بودند. یک نوع آبی خیلی پررنگ.

زن ایستاد و هن و هن‌کنان داد کشید:

- ایوانا!

بعد با عجله به سمت دختر بچه خم شد و او را از آب بیرون کشید. دختر بچه دوبار پشت سر هم با صدای بامزه‌ای عطسه کرد و بعد با چشمان درشت مشکی‌اش خیره‌ی مادرش شد. دست‌های تپلش را از هم باز کرده بود و می‌خواست در آغوش مادرش برود اما چهره‌ی زن هر لحظه محو و محوتر می‌شد.

چندبار با همان لحن بچگانه صدایش زد:

- ماما...ماما... .

هین خفه‌ای کشید و چشم‌هایش را باز کرد. ناخودآگاه زیر لب زمزمه می‌کرد:

- ماما... .

در محیط اطراف چشم چرخاند. هنوز در اتاقک قطار بود. دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت تا بالاخره نفس‌هایش منظم و آرام شدند. به آرامی نسیمی که صبح‌گاه بوزد. حس غریبی به او می‌گفت که زن و مرد در خوابش، پدر و مادرش بودند. پدر و مادر واقعی ایوانا اولین‌بار بود که تصویر آن‌ها را

می‌دید و حریصانه سعی می‌کرد تا خوابش را ببلعد و صحنه‌به‌صحنه‌اش را در ذهن ثبت کند.

اصوات برایش گنگ بودند و مثل صداهایی درون آب به گوشش می‌خوردند. تصاویر و درخت‌هایی که از پنجره می‌دید، مثل عابرانی رهگذر از جلوی چشم‌هایش می‌گذشتند اما فقط به چهره‌ای که در ذهنش ثبت شده بود فکر می‌کرد. کاش می‌شد تصویری که در ذهنش بود را مثل عکس چاپ می‌کرد تا بتواند هزاربار دیگر نگاهش کند. مثل فیلم‌ها وقتی دلش گرفت با عکس درد و دل کند.

بغض کرده بود. با سری پایین افتاده که حال خیره‌ی کف پوست‌پوست شده‌ی قطار بود، در تصاویر خوابش پرسه میزد. از همان خواب‌هایی بود که هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست از آن بیدار شود.

نفس‌هایش کشیده‌تر و پر غم شده بودند. قفسه‌ی سینه‌اش تند بالا و پایین می‌شدو گویی بار سنگینی را هربار با خودش به بالا و پایین حمل می‌کرد. شاید بار سنگینی از غم! گویی با هر بازدمی که بیرون می‌فرستاد، انبوهی از غم را در هوا پخش و پلا می‌کرد.

صدای سوت متوقف شدن قطار، باعث شد به خودش بیاید و با چندبار پلک زدن حواسش را جمع اطرافش کند. در عرض چند دقیقه واگن خالی شده بود. فقط ایوانا در واگن باقی مانده بود که به خاطر گیجی ناشی از خواب، حرکاتش کندتر شده بود. چمدانش برزنتیش را به سختی برداشت و

همان‌طور که آرام و سلانه‌سلانه راه می‌رفت، پشت خودش روی زمین می‌کشید.

در عرض چند دقیقه انگار چند سال پیر شده بود که این‌طور شانه‌هایش خمیده و نگاهش بی‌کیفیت شده بود. گویی اکسیژن برای بالا و پایین رفتن در قفسه‌ی سینه‌اش باید از چند مرحله‌ی سخت رد می‌شد که ایوانا را به خس‌خس انداخته بود.

بر خلاف ایوانا مردم برای پیاده شدن عجله داشتند و حاضر بودند حتی به قیمت تنه زدن به دیگران یا له کردن کفش‌هایشان، زودتر از قطار خارج شوند. برای رد شدن از فضای نسبتاً باریک راهرو چند نفر به ایوانا تنه زدند و چند نفر هم تقریبا او را به سمتی هل دادند. یک‌بار هم نزدیک بود مثل اعلامیه‌ای که باد آن را با خودش برده، پخش زمین شود که دستی قدرتمند او را نگه داشت. حتی به خودش زحمت نداد سر بچرخاند و تشکری کوتاه کند.

شبیه به کوه یخی پر از غم می‌نمود که در اقیانوسی زیر نور خورشید در حال غرق شدن است. گویی همه‌ی شادی ناشی از کنسرتی که آرزویش را داشت، از وجود ایوانا پر کشیده و رفته بود.

نزدیک در رسیده بود اما هیاهو و تجمع جمعیت آن‌قدر زیاد بود که احتمالا سه_چهار دقیقه معطلی روی شاخش بود. بین صداهای مختلف مامور قطار، حرف زدن مردم، دستفروش‌ها و گریه و جیغ چند بچه‌ی کوچک صدای تلق ریزی شنید. شبیه به صدایی بود که وقتی می‌خواست قالب یخ را درون ظرف آب خالی کند می‌شنید! دسته‌ی چمدان را در دست فشرد و چند قدم به عقب

برداشت. مردمک‌های چشمانش از فرط تعجب بیش از حالت عادی، گشاد شدند.

شیشه‌های عقب پنجره‌های واگن‌های قطار شبیه به رنگی که در ظرف آب شفاف پخش می‌شود، یخ می‌زدند و هر لحظه سطوح یخ رو به جلو گسترده می‌شدند. حس می‌کرد اشتباه می‌بیند یا هنوز نگاهش تار است اما بعد از چندبار پلک زدن شیشه‌ها به حالت اول که بازنگشتند هیچ، بلکه یخ بیش از نیمی از قطار را در مشت حصار خود گرفته بود.

شبیه به آهنربایی که در رفتن به سمت آهن اختیاری ار خود ندارد، چند قدم به سمت شیشه‌های یخ‌زده برداشت. هیاهوی جمعیت زیاد بود؛ اما گویی گوش ایوانا تنها روی صدای تلق یخ زدن شیشه‌ها متمرکز شده بود. صدای سوت قطار بلند شد. قطار می‌خواست راه بیفتد.

صدای نف های خودش را به وضوح می‌شنید. حتی می‌توانست تعداشان را در دقیقه بشمارد. قلبش گنجشک‌وار به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. قطرات درشت عرق پایین می‌رفتند. خون در رگ‌هایش منجمد شده بود. دستش را آرام بلند کرد و سمت پنجره برد. یخ شبیه به سطانی قدرتمند که هر لحظه یک محدوده را لشکرگشایی می‌کند، تمام شیشه‌ها را فرا می‌گرفت و به محدوده‌ی سلطنتش می‌افزود.

کم مانده بود که انگشت پنجره را لمس کند اما در لحظه‌ی آخر به شدت به عقب پرت شد. همان دم که از قطار بیرون افتاد، قطار شروع به حرکت کرد و با سرعتی عجیب از جلوی چشمانش محو شد.

چند نفر با صدای افتادن او به سمتش برگشتند اما راهشان را گرفتند و به ادامه‌ی زندگی‌شان پرداختند. چند دقیقه طول کشید تا حالش بهتر شود و به خودش بیاید. مامور قطار با دیدن چهره‌ی هراسان او به سمت آب‌سردکن رفت و یک لیوان آب برایش برد. ایوانا با تشکر آرامی لیوان را گرفت و آن رو یک‌باره سر کشید.

وقتی از جایش بلند شد، تازه یاد چمدانش افتاد. وسایل زیادی در آن نداشت، فقط دو دست لباس بوداما مهم‌تر از همه کادوهایی بود که برای چارلی و آناستازی خریده بود.

دست‌هایش را به شقیقه گرفت و سعی کرد تسلط گمشده‌اش را بازیابد. به مأمور ماجرای جاماندن چمدانش را گفت و مرد سن و سال مامور قطار هم او را به اتاقی راهنمایی کرد تا مشخصات چمدان و شماره‌ی تلفنش را ثبت کند.

از بچگی یاد گرفته بود مستقل باشد، روی پاهای خودش بایستد و محکم به زندگیش ادامه دهد اما ترس با هر اتفاق بیش‌تر در خونش می‌خزید و این دست خودش نبود. این اتفاق‌های ناخوانده‌ی عجیب و غریب خیلی از روزمرگی‌های عادی همیشه‌اش دور بودند.

هنوز هم قلبش تند می‌زد. ذهنش سعی داشت همه‌ی اتفاقات و خواب‌هایش را کنار هم ردیف کند اما هر قدر تلاش می‌کرد به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید. هیچ‌کدام از آن اتفاق‌ها نقطه‌ی مشترکی که بتواند او را به پاسخی نزدیک کند، نداشتند و از همه بدتر انگشتری بود که هنوز هم نمی‌توانست با آن کنار بیاید.

حتی نمی‌توانست درباره‌اش با کسی حرف بزند اما نگین آبی‌رنگش را دوست داشت. هربار که ریسمان نگاهش را به آن می‌دوخت، حس خاصی به او دست می‌داد. شاید حسی شبیه به حس آرامش. حسی که خیلی وقت بود از زندگی و روزها و شب‌هایش، رخت بسته و رفته بود.

***

نزدیک سطح آب رسیده بود. روی شن‌های مرطوب بر دو زانو نشست. با اسب‌های یال سفید امواج آب تنها دو قدم فاصله داشت. به محض اینکه انگشتش را به آب زد موج بزرگی شبیه به اسبی رام و مطیع به سمتش آمدند. در کسری از ثانیه دیگر در ساحل از او خبری نبود.

به محض اینکه زیر آب رفت، موهای خاکستری‌رنگش به رنگ مشکی‌تیره تغییر رنگ دادند و چشمان آبی تیره‌اش عسلی شدند. این ظاهر همیشه او را مرموز و پر هیبت‌تر نشان می‌داد. یک راست به سمت میدون بزرگ راه افتاد. در راه از کنار خانه‌ها رد می‌شد. بعضی از خانه‌ها سنگی بودند و بعضی مرجانی و آهکی، برخی هم بقایای چوبی باقی‌مانده از کشتی و قایق‌های غرق شده در آب!

خانه‌هایی که از سنگ ساخته شده بودند، مربوط به اشخاصی می‌شدند که وضع مالی نسبتا بهتری از بقیه داشتند و وضع مالی ساکنان خانه‌های آهکی و مرجانی و چوبی چنگی به دل نمی‌زد.

آهی کشید. این اختلافات هیچ‌وقت از بین نمی‌رفتند چون کسانی که به قدرت می‌رسیدند، همین که ثروت و قدرت را مزمزه می‌کردند دیگر دل از طلا

و شمش و ثروت نمی‌کندند؛ برای پر کردن هر چه بیش‌تر دالان‌های ثروت‌هایشان، حتی اگر شده مالیات‌ها را هم چندین برابر می‌کردند و بیش‌تر مردم شهر به جای گُل‌های جلبکی نرم، شب‌ها زیر سرشان مرجان سفت و خشک شده‌ی مُرده می‌گذاشتند!

از کنار خانه‌های آهکی و مرجانی که رد شد، زمین به جای شن و ماسه از ستاره‌های دریایی ریز مفروش و سنگ‌فرش بود. هیچ‌کدام از بچه‌های خانواده‌هایی که در خانه‌های طبقه پایین‌تر زندگی می‌کردند، حتی حق برداشتن دانه‌ی کوچکی از این ستاره‌های ریز دریایی را نداشتند و برداشتن آن‌ها مجازات بدی به دنبال داشت.

به میدان بزرگ رسید. وسط میدان مجسمه‌ی بزرگ مرجانی و مرمرین سفید بود که ماهی‌های سفیدرنگ کارگر که روی بدنشان خط کشیده‌ی آبی داشتند، آن را ساخته بودند. ساختنش بیش از سه سال زمان برده بود و حدود پنج متر ارتفاع داشت.

پنج متر ارتفاع برای دنیای زیر آبی که بیش از صدها متر ارتفاع داشت اصلا چیزی نبود!

دور میدان را جلبک‌های رنگی ژنتیکی تازه اصلاح شده فرا گرفته بود. زرد، قرمز، سبز و قهوه‌ای. این جلبک‌ها نقش سپر حفاظتی هم داشتند. بر خلاف ظاهر فریبنده و دلربایشان سمی بودند و می‌توانستند به اندازه‌ی چند متر خودشان را دراز کنند و در دم جان افراد سایه‌وار را بستانند.

سایه‌وارها دشمنان دیرینه‌ی مردم زیر آب بودند. کسانی که چندین سال پیش طی یک نفرین بزرگ از طرف خداوند طرد شده و به زیر آب تبعید شده بودند. هر کاری از آن‌ها برمی‌آمد. آن‌ها نفرین شده بودند که جاودانه بمانند اما هر موجودی نقطه ضعفی دارد و نقطه ضعفی که باعث تضعیف و حتی فلج و بدتر از آن مرگ آن‌ها می‌شد، اکسیر خاصی بود که آن جلبک‌های دست‌کاری شده توسط ساکنین زیر آب، با دوز ضعیف‌تر آن را داشتند.

صدای سوت ریزی شنید. بلافاصله دو قدم عقب گرد کرد و ایستاد. ماهی زرد رنگ با تنی نسبتا ورزیده و بلند قد به سمت نیک شنا کرد. حرکتش در آب چند حباب ریز درست کرده بود. چشم‌های مشکی‌اش براق‌تر شده بودند که نشان از عصبانیتش بود. نیک بلافاصله دست‌هایش را بالا برد.

- شرمنده آرتی. باور کن این دفعه واقعا عمدی نبود.

آرتی، همان ماهی زردرنگ بزرگ‌جثه می‌خواست با عصبانیت جوابش را بدهد که ردیف اسب‌ماهی‌های قرمز سریع رد شدند و صدایشان مانع از این شد که نیک حرف‌های آرتی را بشنود.

نیک زیرزیرکی می‌خندید و آرتی کم مانده بود از فرط عصبانیت پوست فلس‌دار تنش به رنگ قرمز تغییر کند!

- گوش کن نیک! تو شاهزاده، پرنس، یا هرچی که می‌خوای باشی باش. قانون قانونه! یه‌بار دیگه از سوت مقدس رد بشی مستقیم می‌فرستمت سیاه گودال. بار آخری باشه که با من پیرمرد سربه‌سر می‌ذاری!

سیاه گودال جایی بود که افراد مجرم در آن زندانی می‌شدند. براساس سنگینی جرمشان هر قدر بیش‌تر گناهکار بودند، در قسمت عمیق‌تری از سیاه گودال زندانی می‌شدند که به شدت وحشتناک و پر از ماهی‌های گوشت‌خوار و مارهای برقی وحشی بود. حتی چند نوع گاز مسموم کننده در آن‌جا وجود داشت که شدتش بر اساس جرم کم و زیاد می‌شد. گاهی آن‌قدر شدتش زیاد می‌شد که می‌توانست تا آخرین حد ممکن مجرم را به جنون بکشاند و کمی بعد جانش را بستاند.

نیکان فقط نگاهش می‌کرد اما هر لحظه ممکن بود مقاومتش از بین رفته و بمب خنده‌اش بالاخره به انفجار برسد. حرص دادن این ماهی زرد با باله‌های نقره‌ای که نشان از سن و سال‌دار بودنش می‌داد، عجیب می چسبید.

آرتی غرغرکنان زیر لب گفت:

- فقط سه ماه مونده تا از دست این شغل راحت بشم! این سه ماه یه کاری نکن اخراجم کنن نیک!

چشم‌هایش را بی‌حوصله چرخاند. مثل بچه‌ای که مجبور باشد سیلی از نصیحت را پذیرا باشد نگاهش می‌کرد. یک‌باره گفت:

- هی آرتی، میگم اون یارو همون مجرمه نیست که از سیاه گودال فرار کرده؟

آرتی با باله‌هایش حالت تدافعی گرفت. بلافاصله چرخید.

- کو؟ کجاست؟

در این فاصله‌ی کوتاه نیک غیب شد و از دست آرتی فرار کرد. ماهی بی‌نوا زیر لب غرغری کرد و کلاه صدفیش را با حرص روی سرش محکم کرد. کنار گوش‌ماهی بزرگ که صدای سوت را به محض نزدیک شدن اسب‌ماهی و دلفین‌ها به صدا درمی‌آورد، ایستاد و به آن تکیه زد. به این فکر می‌کرد که احتمالا باید کمی بیش‌تر آن را تراشکاری کند بلکه صدایش به حدی برسد که نیکان دیگر بهانه‌ای نداشته باشد تا خودش را به راه دیگری بزند.

می‌توانست با یک حباب خاص رنگی که با دو انگشتش درست می‌کرد، اسب ماهی خودش را صدا بزند و این همه راه را پیاده طی نکند اما از قصد اینکار را می‌کرد؛ گویی از اینکه آراس را منتظر بگذارد خوشش می‌آمد و لذت می‌برد. خصوصا که می‌دانست عزیزکرده‌ی آراس بزرگ است و کسی جرئت ندارد او را برای چیزی مواخذه کند. البته اینکه کسی مواخذه‌اش نمی‌کرد، تنها به خاطر عزیز کرده بودنش نبود، نیک آن‌قدر بی‌پروا و جسور بود که در هیچ کاری از کسی اجازه نمی‌گرفت و کار خودش را می‌کرد.

حتی آراس هم گاهی از عصبانیت به مرز سرخ شدن می‌رسید ولی به او چیزی نمی‌گفت چون با تمام خودسری‌هایی که داشت تمام کارهایش به نتیجه‌ای خوب می‌رسیدند اما بر خلاف ظاهر پر از شیطنت و شرورش، رازهایی نهفته در سـینه داشت که فقط خودش می‌دانست و یک نفر دیگر. رازهایی که باعث شده بودند رویه‌ی زندگیش را تغییر دهد.

در راه، نگاهش به هیوا افتاد. با اسب ماهی‌های طلایی سلطنتی و خدمه‌های مخصوصش توی راه کاخ مرمر بود. نیم‌تاج منحنی با نگی‌های یاقوتی روی موهایش به خوبی هویت او را در برابر همه نشان می‌داد. شبیه دیگر ملکه‌ها

لباس دنباله‌دار و یا بلند نمی‌پوشید. با این حال زیبایی خاصی داشت که همان زیبایی دل آراس را برده و در حصار مشت خود گرفته بود.

پوفی کرد. آنقدر عمیق و محکم که چند حباب ریز در آب درست شدند. انگشت‌هایش را به هم زد. سه ثانیه‌ی بعد اسب ماهیش کنارش وایستاده بود. دستی به پشتش کشید و آرام روی سرش را بوسید.

- آفرین پسر خوب! امروز باید بزنی رو دور تند. دوست دارم بوی دماغ سوخته‌ی بعضی‌ها رو حس کنما.

اسب ماهی سفید رنگش با حالت نمایشی چرخی در آبی زد و صاف و استوار بین زمین سنگ‌فرش شده‌ی ستاره‌ای و آب به‌طور معلق ایستاد. نیک سوارش شد و دست‌هایش را به یالش کشید. اسب با سرعت زیادی به راه افتاد. به محض اینکه از کنار هیوا و دبدبه و کبکبه‌اش رد شدند، هیوا با عصبانیت از روی اسبش پیاده شد. آنقدر سریع که موهای نارنجی‌رنگش در آب شناور شدند و ظاهرش به هم ریخت.

هیوای پنجاه ساله، جوان‌ترین زن آراس بود و از نظر نیک، لوس‌ترین و بداخلاق‌ترین آن‌ها. با اینکه پنجاه سال بیشتر نداشت اما همیشه طبق سنت قدیم رفتار می‌کرد و با پاهای باله‌مانند همه‌جا ظاهر می‌شد.

مدت‌ها بود که دیگر کسی از باله استفاده نمی‌کرد، مگر در مواقعی که شاه آراس دستور برگزاری جلسه‌ی رسمی را برای تمام مردم اهالی نیلگون می‌داد. با اینکه پاهای باله مانند، به شنا کردن سرعت می‌بخشیدند اما سنگینی داشتند که به پاهای نیلی‌ها آسیب می‌رساند و برای همین فقط کسانی که

بعد از متولد شدن در پاهایشان نقص مادرزادی داشتند یا فلج متولد می‌شدند از آن‌ها استفاده می‌کردند.

از جنس بی‌کیفیت پوست کوسه‌ماهی گرفته تا جنس مرغوب و نفیس آن‌ها که از عروس‌ماهی‌ها ساخته می‌شدند.

نیک وقتی جلوی کاخ رسید، سرش را بالا گرفت و از اسب پیاده شد. ستون‌های مرمرین که به شکل مارپیچ و یکی در میان با سنگ مشکی شهابی که رگه‌های بنفش براق داشت، تا ارتفاع بیست و هشت متر بالا رفته بودند و همه‌جا دیده می‌شدند. پنجره‌ها از بلور صیقل خورده و به شکل منحنی در تمام دیوارهای قصر دیده می‌شدند. دور آن‌ها را حصاری از قلوه سنگ‌های حاوی آذرخش فرا گرفته بود که علاوه بر درخشندگیشان، سپر حفاظتی را بیشتر کرده بودند. قصر نزدیک به سی طبقه‌ی مجزا داشت که روی هم قرار گرفته بودند و پایین‌ترین نقطه‌ی قصر را ستون‌ها تشکیل می‌دادند که به نحوی پایه‌های قصر بودند.

درخت‌های دیوانه در محوطه‌ی قصر به وفور دیده می‌شدند. آن‌ها درختانی عظیم الجثه بودند که شاخ و برگ‌هایشان واژگون بود و بخشی از غذای مورد نیاز قصر را تامین می‌کردند. به غیر از آن، دورتادور قصر را گل‌های دریایی و شقایق‌های رنگی زنده پوشانده بود.

کاخ آن‌قدر بزرگ و وسیع بود که هر کس با دیدن وسعتش ترس و حس احترام خاصی را در دل حس می‌کرد. روی دیوارهای مرمرین کاخ، حکاکی‌های خوش تراشی از شاه آراس در حال جنگیدن با دشمنان و چند حکاکی هم از

دو پسر ارشد و سردارهایش به چشم می‌خورد. تصویر ملکه هم روی ضلع جنوبی قصر به درشتی و مهارت هرچه تمام‌تر با رنگ‌هایی گویا و زنده حک و نقاشی شده بود. در قسمت شمالی هم به تازگی مشغول حکاکی تصویر هیوا بودند، تصویر نیمه‌کاره‌ای که هربار نیک آن را می‌دید، پوزخند بزرگی به آن می‌زد.

ستاره‌های دریایی بزرگ روی میله‌های طلایی‌رنگ دیده می‌شدند. این ستاره‌ها همیشه پر نور و درخشان بودند و روشنایی مخصوص کاخ را تامین می‌کردند. به محض اینکه یکی از آن‌ها بعد از چند صد سال از بین می‌رفت، تعویضشان می‌کردند و ستاره‌ی دیگری به جایشان می‌گذاشتند. روشنایی خاص آن‌ها، در برابر تمام منابع نور زمینی‌ها قد علم کرده و سلطنت می‌کرد!

هر کوتاهی در تامین نور مجازات بزرگی داشت. هیچ قصوری در کارهایی که مربوط به شاه می‌شد، قابل بخشش نبود. همین آراس با تمام سختگیری‌هایش توانسته بود این سرزمین را سامان دهد و با سپر حفاظتی خاص امنیت مردم را در برابر سایه‌واران حفظ کند.

در محوطه‌ی بیرون کاخ دسته سربازهای عروس دریایی سلطنتی که یکی از باورهایشان بازوبند مشکی داشت، دیده می‌شد. هیچ‌کس به این موجودات ژله‌مانند و دوست داشتنی شک نمی‌کرد اما آن‌ها قوی ترین نگهبانان قصر بودند.

به جلوی در اصلی رسید. دو پری با چهره‌هایی خشن و صورتی پر از زخم‌های ریز که نشان از قدمت و سن زیادشان می‌داد، جلوی در ایستاده بودند و با

نیزه‌های جیوه‌ای موج‌دار که سر آن‌ها شبیه به داس گردی که در خودش چند دور پیچ خورده بود، نگهبانی می‌دادند. موهایشان کوتاه و لباس‌هایشان زره‌ای از آلیاژ الماس‌های مذاب تشکیل شده بود.

نیکان هیچ‌وقت نمی‌توانست با این‌طور لباس‌ها کنار بیاید. همیشه از خودش می‌پرسید که چطور می‌توانند با این زره‌ها در آب حرکت کنند اما آن‌ها طوری شنا می‌کردند که گویی موجودی سریع‌تر از آن‌ها وجود ندارد. از خدمه‌ی خدمتکار گرفته تا فرمانده سپاه و اعضای سلطنتی از همان بچگی تعلیمات ویژه برای حفاظت شخصی را دیده بودند. این حتی در مورد مردم عادی هم صدق می‌کرد اما درجه‌اش کمتر بود.

نگهبانان با دیدن نیک سریع کنار رفتند و در بزرگ چند صد کیلویی را تنها با یک دست برایش باز نگه داشتند. همین که وارد قصر شد، با خیال راحت روی زمین فرود آمد. بر خلاف بقیه خوشش نمی‌آمد که در آب شناور باشد. برای همین موضوع بارها مورد شماتت قرار گرفته بود. آراس همیشه از نیلگونی‌هایی که می‌خواستند درست شبیه انسان‌های خشکی رفتار کنند، بیزار بود و حال نیک جلوی چشمانش شبیه یک آدم اصیل و به تمام معنا می‌خورد، می‌خوابید، راه می‌رفت و زندگی می‌کرد.

سرآخر بی‌ملاحظگی آخر کار دستش داد. یک تکه از شیشه‌ی سرخ‌فام شکسته شده در پایش فرو رفت. درجا ایستاد و پایش را بلند کرد. آه از نهادش بلند شد و چشمان عسلی رنگش با درد روی هم افتادند. خون آبی تیره دور بلور شکسته‌ی درون پایش جمع شد. یکی از خدمتکاران که ظاهری شبیه به ماهی اما باله‌هایی کشیده شبیه دست و پا داشت ترسیده در خودش جمع شده

بود. می‌خواست آنجا را تمیز کند اما انگار نیک زودتر وارد شده بود. سنگ‌ریزه‌های صورتی از چشمانش تند و بی‌مهابا روی زمین می ریختند و بلافاصله در آب محو می‌شدند. دخترک هراسان در خودش جمع شده بود و شبیه به رودهای جاری سمت شمالی قصر گریه می‌کرد.

آن رودهای یشمی‌رنگ، به دلیل مخلوط نشدن آب شور و شیرین پدید آمده بودند و جلوه‌ی خاصی به قصر می‌دادند. دورتادورشان را سنگ‌های هفت‌رنگ فرا گرفته بود تا مرز و حصاری برایشان تعیین کند که رودخانه از آن محدوده فراتر نرود.

نیکان که صدای گریه‌ی شبیه به ناله‌ی گرداب دختر را شنیده بود، سر بلند کرد.

- چیزی نیست؛ برو تا کسی ندیدتت.

دخترک دست‌پاچه و حینی‌که با چشمان گرد شده دور خودش می‌چرخید، می‌خواست نزدیک نیکان برود تا کمک کند تکه شیشه را از پایش بیرون بکشد اما نیک اجازه نداد. چشم‌هایش را بست و یکباره آن را بیرون کشید. یک گلبرگ از گل سلطنتی کنار در را جدا کرد و روی پایش گذاشت. بلافاصله پایش خوب شد و آن درد مزمن ناپدید شد.

بی‌تفاوت گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، پاهایش را دوباره روی سنگ‌های مربعی بزرگ زمین گذاشت و راه افتاد.

کف زمین از سنگ مرمر نبود. سالها پیش طی اتفاقی شاه آراس شهر کوچکی از عروس دریایی‌های سفید که فرمانده‌ی آن‌جا طی شورشی از محدوده

حکومتش خارج شده بود را دوباره بدست آورده و جان مردمانش را به آن‌ها بخشیده بود.

تا آن زمان آن‌ها به‌سان سخت‌پوست‌ها لاک سفید محکمی داشتند تا از خودشان محافظت کنند. آراس با آن‌ها معامله کرد و طبق خواسته‌ی خودشان به عنوان پیشکش لاک سفیدرنگشان را به آراس دادند و در ازایش قوی‌ترین زهر الکترونیکی را گرفتند. این زهر به خودشان آسیبی نمی‌رساند اما می‌توانست جان هر کسی که به آن‌ها صدمه‌زده را بگیرد و یا تا مدت طولانی تمام بدنشان را لمس کند.

حتی خیلی بهتر از سپرهای محکم و سنگینشان می‌نمود که حمل کردنشان طاقت فرسا بود و بعد از آن با همین ترتیب زندگی کردند و نسلشان برای همیشه به همین شکل عوض شد. آن‌ها آخرین نسل عروس ماهی‌های سخت پوست بودند. با لاک آن‌ها سنگ‌های قیمتی و مستحکم برای زمین قصر ساخته شد.

این دانسته‌ها درس‌هایی بودند که نیکان در دوران کودکی در دبیرستان خوانده بود. همیشه در درس تاریخ یک‌لنگ در هوا می‌ماند و هیچ‌وقت نمره‌ی لازم را در آن کسب نمی‌کرد. به شدت از آن درس‌ها بیزار بود. به قول خودش دانستن تاریخچه‌ی قصر آراس بزرگ که چطور و از چه ساخته شده چه سودی داشت؟

اما با توجه به حافظه قویش از هر چیزی که بدش می‌آمد، ناخودآگاه چند برابر در ذهنش هک می‌شد و بر دفتر ذهنش نقش می‌بست. آن‌قدر که هر بار وارد قصر می‌شد این درس‌ها از ذهنش عبور می‌کردند.

مجسمه‌های سرخ‌فام، طلایی و نقره‌ای که از شمش‌های نفیس طلا و نقره ساخته شده بودند، با ژست‌های خاصی که داشتند، شبیه به رقصنده‌هایی دلفریب گوشه و کناره‌های سالن بزرگ را زینت می‌دادند؛ گویی تمام آن‌ها برای نیکان قد علم کرده و دو طرف سالن صف کشیده بودند.

بالاخره به سالن اصلی رسید. گاهی در این رفت‌وآمدها آنقدر خسته می‌شد که آرزو می‌کرد کاش چیزی شبیه به آسانسور آدم‌ها برای این کاخ می‌ساختند. اگر هم مثل تیاس قدرت خاص دویدن برق و بادی را داشت خیلی بهتر می‌شد!

قبل از اینکه وارد شود سرجایش وایستاد.

تلألو پرتوهای نقره‌فام آذرخش‌های گرد نصب‌شده در وسط سالن همه‌جا را در آغوش گرفته بود و در چشم می‌زد. آذرخش‌ها چلچراغ بزرگی با ارتفاع پنج متر ساخته بودند و با الماس‌های رنگی که از آن‌ها آویخته بود، باریکه‌های رنگی را میان رنگ نقره‌ای در کاخ می‌پراکندند و مثل قاچ‌های میوه سالن را به چند بخش رنگی تقسیم می‌کردند.

پوف محکمی کرد. سعی کرد گره کور بین ابروهای قهوه‌ای تیره‌ی پر پشتش را فاصله بدهد. تیله‌های عسلی چشمان او، از پشت طره‌ی شبگون موهایش مستقیما به داخل سالن و جایی که آراس نشسته بود، نشانه می‌رفت.

با اشاره‌ی انگشتانش چند حباب در آب درست کرد. حباب‌ها را با تبحر در هوا گرفت و به موهای مواجش زد. گاهی آنقدر مواج می‌شدند که طوفانی‌ترین حالت دریا در ظلمات شب باید برای آن طره‌های خوش‌حالت قد خم می‌کردند. حال موهایش درست مطابق میل آراس حالت گرفته بودند و درست بر خلاف میل خودش!

لباس نقره‌ای با کمربندهای چرم قهوه‌ای به تن داشت که تمام نگاه‌ها را خیره می‌کرد. نیزه‌ی سه شاخه‌ی کوچک طلایی هنوز به کمربندش متصل بود. یقه‌ی تا خورده‌ی پولادین دور گردنش را صاف کرد، طوری که تا بالا را قاب گرفت. تیزی نگاه مصمم نیکان، سنگ را هم دو نیم می‌کرد.

با یک فشار آرام به سنگ‌های سفید زیر پایش از زمین فاصله گرفت و در آب شناور شد. امروز روز افتادن بر دنده‌ی چپ با آراس نبود. خیلی کارها داشت که باید انجام می‌داد و نمی‌خواست با مجازات و مواخذه‌ای بیهوده تاخیر کند. باید هر چه زودتر باز می‌گشت.

آراس طبق معمول روی صندلی سلطنتی معلق در آب که هزار و پنج پله به اندازه‌ی هر ده سال حکومتش داشت، تکیه زده و با نگاه مغرور کهربائیش به هیوا نگاه می‌کرد. صندلی که از ظریف‌ترین گلبرگ گل‌های اعماق اقیانوس ساخته شده بود و رنگ طلایی آن همیشه در یک روز از سال تغییر می‌کرد و به رنگ اصلی‌اش یعنی قرمز بر می‌گشت.

آن روز از سال روزی است که گل‌ها ماده‌ی مخصوصی از خود می‌سازند. جادویی خاص که آراس بزرگ استفاده از آن را برای تمام نیلگونی‌ها ممنوع

کرده و تنها نوعش، همان‌هایی است که اطراف صندلیش را می‌گرفتند. به علاوه روز پیوند مقدس آراس و ویکتوریا، اولین ملکه‌ی دربار است، برای همین شاه آراس آن روز را روز نمادین عشق نیلگونی‌ها نامیده و هر سال آن را جشن می‌گیرند و به کل عمارت ریسمانی از جلبک‌های اصیل قرمز آذین می‌بندند.

نزدیک آراس در آب ایستاد. پشت دست‌هایش را به هم چسباند و به همان حالت روی چشمانش گذاشت و بعد از دو ثانیه آن‌ها را پایین آورد. این نشانه‌ی احترام گذاشتن بود.

آراس که تا چند دقیقه‌ی پیش گرفتار انبوه مشکلات جدیدی شده بود که از سیاه گودال مرکزی گزارش کرده بودند، به محض دیدن نیک لبخندی پشت سیبل‌های مرتب طلاییش نشستند.

- امری داشتید بزرگ والا؟

این کلمه را از یکی از فیلم‌های تلوزیونی آدم‌ها یاد گرفته بود. اگر یگانه آراس بزرگ متوجه سبک زندگی نیکان که تنها فرزند از زن سومش یعنی ماریا، زنی که به شدت به آن علاقه‌ی عجیبی داشت و سال‌ها پیش مرده بود می‌شد به حتم از خشم تا یک سال او را در پایین‌ترین قسمت سیاه گودال زندانی می‌کرد. شاید هم در اتاقش در قصر! همین شکنجه برای نیکان کافی بود که او یک‌جا بماند و نتواند کاری بکند! اما برعکس، نه تنها اصلا متوجه نشد بلکه از آن اصلاحی که نیک به‌کار برده بود، خرسند می‌نمود.

- پسر، چه خبرهایی آوردی؟

با نگاهی برنده‌تر از تیزی خنجر به آکان خیره شده بود و جواب آراس را می‌داد.

- همه‌چی امن و امانه سرورم. خیالتون راحت آراس بزرگ.

آکان از فرط غضب کبود شده بود و سه خط ریز که مستقیما به آبشش‌هایش ختم می‌شدند، حال به وضوح شبیه به پرده‌ای که در باد تکان می‌خورد، باز و بسته می‌شدند.

هیچ‌کس جز نیک جرئت صدا کردن اسم شاه را آن هم چشم در چشم و مقابل خودش نداشت! گویی آراس تنها به نیکان این اجازه را می‌داد که این‌طور صدایش بزنند. برق چشمان عسلی نیک، او را به شدت یاد ماریا می‌انداختند و هربار با دیدنش به همراه لبخندی که می‌زد، چند گره کور میان ابروهایش از غم نبود ماریا شکل می‌گرفتند.

آکان، پسر دوم آراس بود و همچنین برادر بزرگ‌تر نیک. حق داشت که نسبت به بعضی از تبعیض‌هایی که در حقش می‌شد معترض باشد! او برخلاف نیک، درست طبق قوانین و گام‌به‌گام با آن‌ها رفتار می‌کرد. حتی یک‌بار هم یک قوانین را زیر پا نگذاشته بود. مثل نیکان در کودکی خرچنگ زیر صندلی معلم‌ها نگذاشته بود، شیطنت نکرده بود، روزها که ورود کودکان نیلگونی به بیرون از خانه ممنوع می‌شود پنهانی به بازار بزرگ نرفته بود... .

او تمثالی از خط به خط قوانین و نظم بود که نیک تفاوتی بین آکان و سنگ‌های دیوار کاخ نمی‌دید! از نظر او موجودی که عشق ورزیدن را بلد نباشد

و وجودش با محبت عجین نشده باشد، تفاوتی با سنگ‌ها و صخره‌های آبی ندارد!

- خوبه نیکلا.

این اسم، نام رسمی او بود و تمام ساکنان نیلگون او را با همین نام می‌شناختند اما اسم نیکان را بیش‌تر دوست داشت؛ نامی‌که مادرش برایش انتخاب کرده بود.

- امری بود که شاه اوقات خودشون رو مکدر کردن؟

طوری حرف می‌زد که گویی جای شاه و نیکان عوض شده و اوست که وقت گرانبهایش در هدر رفتن است!

- شنیدم یکی از زندانی‌های سیاه گودال مرکزی فرار کرده و مشکلاتی رو توی شهر درست کرده.

زیرچشمی نگاهی به آکان انداخت. لب پایینش را با زبان تر کرد. چهره‌اش مصمم و آرام به نظر می‌رسید؛ گویی به همه‌چیز تسلط داشت، حتی به لاک‌پشت‌های کوچکی که به تازگی در ساحل از تخم بیرون آمده و به دریا آمده بودند.

برای رهایی از دست آرتی غرغرو همچین چیزی را به دروغ سر هم کرده بود اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد که با وجود حفاظت شدید چنین اتفاقی رخ داده باشد! بر خلاف زندان‌های عادی، زندانی‌های سیاه گودال مرکزی به هیچ‌وجه عادی نبودند. زندان مرکزی خاص شرورترین‌ها بود.

- اما در حیطه‌ی تحت فرمان من این اتفاق نیفتاده.

آراس دستی به تاج نقره‌ای‌رنگش کشید. متفکرانه شبیه به دستگاهی که در حال اسکن کردن است نیکان را برانداز می‌کرد.

- درسته می‌دونم. می‌خوام که بیشتر حواست رو جمع کنی! ممکنه تو یکی از آب‌های بسته دیده بشه یا اونجا رو برای قایم شدن انتخاب کنه.

بازدم حبس شده‌اش را از سه خط کنار گردنش بیرون فرستاد. حواسش بود که طبق عادت از بینی نفس نکشد تا حباب‌های ریزی که ساخته می‌شوند دستش را رو کنند. نمی‌خواست به شایعاتی که درباره‌ی او نقل خانه‌های نیلگون بود دامن بزند.

خیالش از این بابت آسوده بود که می‌دانست لازم نیست مدت زیادی در قصر بماند و زمان را از دست بدهد.

- امر امر شماست سرورم.

هنوز یک پایش را برای خارج شدن از آن‌جا کامل بلند نکرده بود که صدای آراس او را همانجا دستگیر کرد.

- بهتره برای صرف عصرونه کنار ما باشی.

حرفش پیشنهاد نبود، دستور بود. باید می‌ماند! لبخند محو کوتاهی به آرامی گرداب‌های آرام نیلگون زد تا نظرش آراس را به خود جلب کند. همان حالت احترام را دوباره ادا کرد و با به سمت عقب چرخید. شناکنان از آن‌جا خارج شد. ده دقیقه‌ی دیگر باید به سالن غذاخوری می‌رفت. همین زمان کم هم

برایش کافی بود. مسیر را از حفظ طی کرد. از کنار تابلوهای سنگی و نقاشی و عکس‌هایی که در صمغ شفاف خاصی حفظ شده بودند، عبور کرد و بالاخره به مکان مورد نظرش رسید.

درگاه هلالی شکل جلوی اتاق، با ریسه‌هایی بافته شده از جلبک‌های نساجی که به آن‌ها صدف و گوش‌ماهی‌های ریز رنگ شده توسط بچه‌های کوچک وصل شده بود، در عین سادگی به زیبایی تزیین شده بود.

جلوی جلبک‌ها ایستاد و دستش را نوازش‌وار نرم روی آن‌ها کشید. صدای به هم خوردن صدف‌ها، صدای قشنگی بود. شبیه به یک گروه موسیقی کوچک و جمع و جور!

کم و بیش صدای بچه‌های قد و نیم قد سه_چهار ساله را می‌شنید بین صدای بچه‌ها صدای نازک و قشنگی به گوش می‌رسید، صدایی به ظرافت خطوط نقش بسته بر گل رز. گویی برای شاگردانش داستان تعریف می‌کرد.

تمام سعی‌اش را کرد تا بدون سر و صدا کردن ریسه‌های سبز و قهوه‌ای را کنار بزند اما بالاخره چند صدف توخالی صدا کردند. با چشم دنبال دختر می‌گشت. وقتی پیدایش کرد لبخند زد، طوری که گویی لبخند عضوی از اعضای بدنش بودند.

برق چشم‌های عسلی‌اش طوری بود که گویی با نگاه کردن به آن‌ها پا به کندو و دنیای شش ضلعی زنبورها می‌گذاشتی. برخلاف جاهای دیگر، صندلی‌های بچه‌ها بین آب معلق نبودند. برای اینکه سر و صدا نکند، شناکنان به سمت داخل رفت.

گوشه‌ای کنار بچه‌ها نشست. طوری با چشم‌های درشت و نگاه معصومانه‌شان به داستان گوش می‌کردند که یک لحظه به دختر حسودی کرد. حالت صورتش دست کمی از آن بچه‌های سه_چهار ساله نداشت؛ مشتاق بود تا داستان دختر را گوش کند.

- افسانه‌ها میگن که میلیون‌ها سال پیش، وقتی‌که خدای مهربون جهانی از چند صد جهان دیگه به اسم کره‌ی زمین رو خلق کرد، هیچ خشکی وجود نداشت.

بچه‌های سه_چهار ساله که با دقت گوش می‌کردند، با شنیدن اسم خشکی بیشتر در خودشان جمع شدند و صدای زمزمه‌هایی از آن‌ها بلند شد. چشم‌های آن‌ها از فرط وحشت به درشتی مرواریدهای اندازه‌ی کف دست شده بود.

- جهان ما یه نیلگون بزرگ بود که کل کره‌ی زمین رو مثل یه لباس پوشونده بود اما چند سال بعد کم‌کم این نیلگون به چند بخش تقسیم شد. بزرگ‌ترین بخش نیلگون همین جاییه که ما توش زندگی می‌کنیم. بعضی از موجودات روی خشکی مثل آدم‌ها... .

نحوه‌ی حرف زدن آسا هربار تغییر می‌کرد و سعی داشت هیجان خاصی را حین تعریف کردن داستان ایجاد کند. به راستی که موفق هم شده بود! دخترها با شنیدن کلمه‌ی آدم دست‌هایشان را به سمت سرشان بردند و موهایشان را محکم گرفتند. پسربچه‌ها هم چشم‌هایشان را محکم روی هم فشار دادند تا تصویر آدم را روی تخته‌ی مرجانی کلاس نبینند. با این حال

برخی به خود جرئت می‌دادند و از بین پلک‌های نیمه‌بازشان به تصویر روی تخته نگاه می‌کردند.

نیکان بلافاصله با دیدن عکس انسان اولیه‌ی پر از مو و ریش روی تخته که تکه برگ بزرگ و بدقواره‌ای به پایین تنه‌اش بسته بود، خنده‌اش گرفت. چشمان عسلی درخشان خندانش شبیه به دو گوی شیشه‌ای که زیر پرتوهای آفتاب برق می‌زدند، شده بود. دو سمت لب‌هایش مثل پاروهایی که آب را به کناری می‌رانند، گونه‌هایش را به سمت بالا هل داده بودند و ترکیب این‌ها از نیکان چهره‌ای دوست داشتنی می‌ساخت که دیگر در آن خبری از جذبه و ابهت خاصش نبود.

معلوم بود که با نشان دادن چنین عکسی به کودک خردسال نیلگونی ترس را به وضوح برایش رسم می‌کردند! کافی بود یک‌بار نیک به جای معلمشان به آن‌ها درس می‌داد تا کل مدرسه را با صدف‌های دندانه‌دار چند قفله کنند!

- نیلگون ما، بزرگ‌ترین بخش نیلگونه که آدما بهش میگن آب‌های آزاد. آب آزاد یعنی یه نیلگون بزرگ که به بیش‌تر نیگلون تیکه‌ها راه داره اما بعضی از تیکه‌های نیلگون هستن که به هیچ آبی راه ندارن؛ بهشون میگن رود، دریا، دریاچه یا حتی مرداب.

کلمه‌ی مرداب را خیلی آرام زمزمه کرد. می‌خواست به نحوی به بچه‌ها بفهماند که صحبت از مرداب‌ها ممنوع است و نباید اسمش را بر زبان بیاورند حتی به اشتباه یا تصادف!

نیکان علتش را خوب می‌دانست. مرداب‌ها مکان‌های اثبات شده برای سایه‌وارها بودند.

- شاه مهربون ما یه روز اومد و نیلگون‌ها رو از دست آدمای خبیث و دشمن‌ها نجات داد. اون برای هر بخش از نیل یه نفر رو مامور کرد تا مراقب آب مردم و نیلگون باشه. شاه مهربون ما حتی از فرزندانش هم گذشت تا مردم توی امنیت باشن. اون بچه‌های خودش رو مامور هر نیل تیکه کرد.

چهره‌ی نیکان دیدنی بود. تلفیقی از گره ریز اخم میان ابروهای پرپشت و نیم کمانی مشکی رنگش با پوزخندی که کنج لبش یک قل دوقل بازی می‌کرد.

در دل از چند جمله‌ی نهایی آسا دلخور بود. شاید اگر برادرانش جای او بودند، از این جملات لذت می‌بردند و با غرور سینه سپر می‌کردند اما برای نیک این تملق‌ها معنایی نداشت. اگر عشق به هم‌سرزمینی‌هایش نبود، عنوان حکومت بر نیل‌تکه‌ای که زیر دست داشت را به همان‌هایی می‌داد که برایش دست و پا می‌شکستند.

تیر نگاهش بالاخره آسا را نشانه گرفت و توجهش را جلب کرد.

همان‌طور که در تقلا بود تا ظاهرش را مرتب کند، رو به بچه‌ها گفت:

- شنیدم بچه‌های بدی که خونواده‌هاشون رو اذیت می‌کنن، اگه روزها که مامان و باباهاشون میرن سرکار نخوابن، آدم‌ها میان سراغشون و می‌خورنشون. اون‌ها می‌تونن تو یه روز ده تا از بچه‌ها رو هم‌زمان بخورن. شما که از اون بچه‌های بد نیستین؟

آسا چهره‌ی تمام بچه‌ها را از نظر گذراند. پسرها لباس‌های فلس‌دار نقره‌ای و دخترها لباسی از همان جنس با تنها تفاوت رنگ طلایی به تن داشتند. حتی به نیکان هم نگاه کرد و با شیطنت اشاره‌ای به او کرد.

نیکان دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. می‌دانست ترس از خشکی و آدم‌ها حتی در دل نیلی‌های پانصد ساله هم هست چه برسد به بچه‌های سه_چهار ساله! اما او که قوانین را زیر پا گذاشته و حتی گاهی در دنیای آدم‌ها زندگی کرده بود، می‌دانست آدم‌ها آن‌قدرها هم که اغراق می‌کنند ترسناک و بد نیستند!

چهره‌های ترسیده‌ی بچه‌ها واقعا خنده‌دار بود. به پشت چرخید و تیر خنده‌هایش را از چله‌ی کمان لب‌هایش رها کرد. شانه‌هایش از فرط خنده می‌لرزیدند.

- دیگه روزا بیدار بمونین ها! شما باید به اندازه کافی استراحت کنین تا شب بتونین بیاین مدرسه و یه نیلی بزرگ بشین. درست مثل شاهزاده نیک.

با شنیدن اسمش از دهان آسا سریع چرخید. رگه‌های بهت میان رگه‌های خنده در چشمانش دیده می‌شدند. گویی از صدا زدن اسمش توسط آسا غافلگیر شده بود. هنوز صورتش خندان بود. به سختی سعی کرد خودش را جمع و جور کند و ظاهر جدی همیشگی‌اش را به خود بگیرد.

بچه‌های اشراف‌زاده صاف سرجایشان نشستند. تمام تلاششان را کردند تا صدایشان در بلندترین حالت ممکن باشد. همزمان گفتند:

- درود به شاهزاده نیکلای بزرگ.

لحن شیرینشان که با هم تلفیق شده بود، لبخند به لب‌های نیکان آورد.

با این حال با وجود تمام تلاششان برای صاف نشستن، هنوز ترس در پیرنگ چهره‌های تک‌تکشان موج می‌زد. معلوم بود با این درس‌هایی که امروز یاد گرفته بودند، اصلا نمی توانستند خوابی راحت داشته باشند و احتمالا بهونه‌ای دست پدر و مادرشان می‌دادند که در هنگام سرپیچی از حرف‌هایشان با این‌حرف‌ها آن‌ها را بترسانند.

- حالا برین تو محوطه ببینیم کی بهتر از همه شنا می‌کنه.

در عرض دو ثانیه کل کلاس خالی شد و ورودی جلبکی سبز و قهوه‌ای رنگ در آب شناور شده و تکان می‌خورد. صدای به هم خوردن صدف‌ها و گوش ماهی‌های متصل به آن در فضا می‌پیچید.

آسا دسته‌ای از موهای طلاییش را پشت گوش کمی نوک تیزش فرستاد.

- اوه، با من امری داشتید که اینجا اومدین سرورم؟

نیکان سرش را کج کرد، با دلخوری هویدا در چهره‌اش گفت:

- آسا؟! قرار شد نیک صدام بزنی.

- چشم سر...چشم نیکلاس.

نیکان بار دیگر تاکید کرد:

- نیک! نیک خالی!

آسا انگشتش را به تیغه‌ی بینیش کشید و خط نگاهش را به جلبک‌های سبز هرز کف کلاس، روی زمین شنی دوخت اما از گوشه‌ی چشم نیکان رو با تمام وجود زیر نظر داشت. هر وقت خجالت‌زده می‌شد، انگشتش را روی تیغه‌ی بینیش می‌کشید. این عادتش را نیکان از بر بود.

برای یک لحظه نگاه نیکان به بالای سرش افتاد. ده دقیقه‌ی آراس، دوازده دقیقه شده بود و هنوز او آنجا در مدرسه‌ی سلطنتی پرسه می‌زد.

گره ریز بین ابروهایش دوتا شدند و اخمش غلیظ‌تر شد.

- دیرم شد!

همان‌طور که درون آب به سمت در جلبکی شنا می‌کرد، گفت:

- ببخش آسا که بی‌صدا اومدم. همین الان هم دیر کردم. آراس این‌دفعه سیاه گودال مرکزی رفتن من حتمیه! شایدهم تبعیدم کنه به نظامگاه سربازهای نگهبان در!

زیر لب غرولند می‌کرد:

- با اون زره‌های سنگینشون!

آسا نگران نیک بود برای همین طنز پنهان در لابه‌لای حرف‌هایش را نفهمید. بی‌تفاوت نماند و درحالی‌که نگران دستش را به لباس سورمه‌ای با خط‌های طلایی رنگش گرفته بود، گفت:

- پر حرفی بسه نیک، عجله کن شاه آراس منتظرته!

اما نگرانی آسا نتیجه‌ی عکس داد. نیکان با این حرف او ثابت سرجایش ایستاد. به سمت او برگشت و لبخند سخاوتمندانه و بزرگ بی‌پروایی زد. طوری که گویی می‌خواست از صندوقچه‌ی سهمیه‌ی لبخندهایش همه را نثار آسا کند. از اینکه او را نیک خالی صدا زده بود، بی‌نهایت احساس سبکی می‌کرد. از نظر نیکان، دختر خجالتی روبه‌رویش چند پله پیشرفت کرده بود.

حتی خود آسا هم متوجه حرفش شد. نگاهش مثل جلبک‌های سبز و قهوه‌ای که بالای درگاه محکم گره خورده بودند، به بهار لبخند نیکان دوخته شده بود که هر بار برزخ صورت جدیش را با این لبخندها گلباران می‌کرد. سعی کرد به خودش مسلط شود و جلوی احساسش را بگیرد.

- شاهزاده! دیرتون شد!

با این صدا گویی هم به نیک نهیب زده بود و هم به خودش!

شکاف‌های باریک روی گردن نیک، بیشتر باز شدند تا آب را با شدت بیشتری درون آبشش‌هایش بکشند و ضربان تند قلبش را کمی کاهش دهند.

- باشه میرم. ببخش آسا، دوباره به دیدنت میام.

یک‌بار دیگر نگاهش کرد و بعد با بیشترین سرعت ممکنش شناکنان به راه افتاد. حتی جمله‌ی آخر آسا را نشنید:

- همیشه سرت شلوغه، دیگه عادت کردم.

همین که در را باز کرد و وارد شد، نگاهش به همه‌ی اعضای خانواده سلطنتی افتاد که دور میزی جمع شده و نشسته بودند. لباس‌های سفید و شیری‌رنگی

که به تن داشتند، بلندی‌شان حتی به زیر کف پاهایشان هم می‌رسید و اولین چیزی بود که در چشمش قاب شد. طبق سنت قدیمی! هر کاری لباس خودش را داشت، حتی خوردن یک عصرانه‌ی ساده. با این حال نیم‌تاج‌های مزین شده به کوارتز خاص بنفش دریایی، روی سر شاهزاده‌های جوان دیده می‌شد.

میز مخصوص از جنس اپال هفت رنگ بین رنگ سبز مخصوص تالار یشم به خوبی جلوه‌گری می‌کرد و شبیه به رنگین کمان درخشان منحنی بود. این میز وزن زیادی داشت و برای همین ستونی به ارتفاع سه متر زیرش تکیه‌گاه خوبی برایش بود. تمام دیوارهای تالار یشم، درست همانند نامش از یشم سبز براقی ساخته شده بودند. این نوع سنگ بعد از زیر آب رفتن کامل یک شهر، میان خرابه‌ها کشف شده بود و ستون‌ها از سنگ‌های آتشفشانی که فقط هنگام سونامی در شهر واوان پدید می‌آمدند، ساخته شده بودند.

صندلی‌های دور میز از چوب نازک درخت بید بافته شده بودند که وزن سبکی داشتند و در عین حال مغز پنبه‌ای درون چوب، لطافت خاصی را ایجاد می‌کرد. عصرانه‌ی اشرافی به صورت نیم‌هلال دور هر صندلی برای هر فرد قرار داشت. درست مثل اینکه نیمی از صندلی را با نوار سبز تیره تزیین کرده بودند. مرغوب‌ترین و گران‌ترین میان‌وعده‌ی سلطنتی!

با یادآوری خانه‌های فقیر نشینی که در مسیر دیده بود و مقایسه‌شان با بریز و بپاش‌های سلطنتی آه آرامی کشید. از این میان وعده چندان راضی نبود. به محض اینکه نزدیک شد، آکان برادر بزرگ‌ترش با گرفتن قیافه‌ای مغرور گفت:

- هفت دقیقه و... .

پیش‌دستی کرد. با لبخند کجی که صورتش را مرموزتر می‌کرد، جمله‌اش را تکمیل کرد:

- پنجاه و سه ثانیه...شد هشت دقیقه.

دلیل لبخند پر از تمسخر آکان را با یک نگاه فهمیده بود؛ حضور بزرگ‌ترین و اولین برادرش یعنی فرزند ارشد شاه، مرداس! کسی که قطب شمال را تحت فرماندهی خودش داشت. وقتی مرداس پیدایش می‌شد، همه‌ی برادرانش به طرز غریبی جسور و پر دل می‌شدند.

از همان اول با دیدن دلفین‌های دورنگ آبی و سفید در محوطه باید متوجه حضورش می‌شد!

دلفین‌ها برخلاف اسب‌های آبی می‌توانستند مسافت بیش‌تری حتی تا چند کیلومتر در ساعت طی کنند و از دلفین‌ها سریع‌تر، کوسه‌ها بودند اما استفاده از کوسه‌ها خیلی وقت بود که غیرقانونی محسوب می‌شد چون کوسه‌ها مدت‌ها بود که خودشان را تسلیم سایه‌وارها کرده و وحشی شده بودند. برخلاف قوانین طبیعت عمل می‌کردند و هر موجود زنده‌ای را که به آن‌ها دستور داده می‌شد، به قتل می‌رساندند.

نیک مطمئن بود که یکی_دوبار مرداس را دیده که سوار کوسه‌ی غول پیکری شده است. حتی یک‌بار هم زخم و خراش بزرگ آرواره‌های کوسه را روی صورتش دیده بود اما هیچ‌وقت در مورد آن با آراس صحبت نکرده بود چون مدرک محکمی نداشت و از طرفی مرداس به عنوان پسر ارشد جای محکم‌تری

نسبت به او داشت و حرفش بروی بیش‌تری داشت. حتی اگه به آراس هم خبر می‌داد، مرداس با انکار کردنی ساده می‌توانست بی‌گناهی خودش را ثابت کند و بهانه‌ای پیدا کنند برای کنار زدن ته‌تغاری و دردانه‌ی آراس!

با این حال گوشه‌ی قلبش امید داشت و می‌دانست بالاخره یک روز حقیقت روشن‌تر از درخشش آفتاب بر همگان هویدا خواهد شد.

مرداس محبوب پدر، چندان دل خوشی از نیک نداشت. گویی آفریده شده بود تا هر لحظه نیکان رو با بهانه‌ای دست بیندازد و مسخره‌اش کند. حتی ملکه آرام، ملکه‌ی اول دربار که یکی از اقیانوس‌ها هم به اسمش سند خورده بود، در این مواقع او را همکاری می‌کرد.

با این‌که اولین زن شاه نبود اما پس از فوت ماریا مادر نیکان، ملکه‌ی اول شده بود و به دستور شاه روی تمام سکه‌های واحد پولشان تصویری از نیم‌رخ او را ضرب کرده بودند. تنها روی سکه‌های طلای خالص که ارزش زیادی داشتند تصویر شاه آراس ضرب شده بود که آن نوع سکه‌ها جز دربار هیچ‌جای دیگری پیدا نمی‌شد چون مردم عادی حتی اگر سال‌ها هم تلاش می‌کردند نمی‌توانستند چنین هزینه‌ای را پس‌انداز کنند.

نزدیک به دو سال می‌شد که از مرداس خبری نبود اما حال با چشمان مشکی بی‌پروایش، چشم در چشم نیکان دوخته بود و سرخوش نوشیدنی می‌نوشید. خود کوتاه‌تری از نیکان داشت اما جذبه‌ی هیبت ورزیده‌اش صد برابر نیکان بود. با آن بینی عقابی و گونه‌های استخوانی تحلیل رفته و چشم‌های خیره و

کشیده‌ی مشکی‌رنگش گویی می‌خواست به‌سان کرکسی شکاری طعمه‌اش را هدف بگیرد!

سر چرخاند و به آراس خیره شد. لباس‌های سلطنتی رسمیش را با ابریشم پری‌دوخت که ناب‌ترین نوع ابریشم بود تعویض کرده و موهای سپید بلندش را با تاج نقره‌ای که مخمل زرشکی داشت و نگین درشت کهربا درست در میانی‌ترین قسمتش خرامیده بود، آراسته بود.

آراس با اشاره‌ی سر اجازه‌ی شروع عصرانه را داد. گیاهان سبز زنده‌ی نواری شکل، دور صندلی نیکان در آب تکان می‌خوردند و بازوهایشان را به حرکت در می‌آوردند. میوه‌های قرمز از بازوهایشان آویزان بود. میوه‌هایی که بی‌شباهت به موجودی زنده نبودند! درست به این می‌مانست که پرتقالی قرمزرنگ، چشم و دهان واقعی داشته باشد.

زیرچشمی همه را از نظر گذراند. با خیال راحت مشغول کندن میوه‌ها بودند و با ژست خاص اشرافیشان مشغول خوردن بودند.

نگاه عقاب کردار مرداس، از روی نیک که طعمه‌اش شده بود یک سانت هم تکان نمی‌خورد. از روی اکراه یکی از میوه‌های قرمز را جدا کرد و دستش گرفت. حس می‌کرد اگر آن را گاز بزند، ممکن است میوه درون دهانش جیغ بکشد و زبانش را گاز بگیرد!

همین که مرداس نگاه تیز و برنده‌اش را از او برداشت، میوه را زیر صندلی برد و به سمت شن‌ها انداخت. اصلا حواسش به فاصله‌ی زیاد و ارتفاعشان از

زمین نبود. میوه روی زمین افتاد. صدای برخوردش چندان بلند نبود؛ گویی کسی حواسش به نیک نبود، البته به جز آراس!

نیکان در این جو احساس بدی داشت. نگاهش ناخودآگاه به پنجره‌های تالار یشم افتاد. پنجره‌هایی که دورتادور آن‌ها را شاهی‌های سبز و قطور قاب گرفته بودند. دلش می‌خواست طبق عادت پنجره‌ها را باز کند تا هوایی به سرش بزند.

آراس همیشه زیرچشمی حواسش به تمام اعضای خانواده بود اما حال دست‌هایش را روی میز گذاشته و به نیک نگاه می‌کرد. با انگشت دوبار روی میز ضربه زد و بلافاصله یکی از ماهی‌های خدمتکار روبه‌رویش ظاهر شد. او از گونه‌ی دورگه‌ی پری‌زاد و بارتاران بود. به تندی کوسه، چالاکی دلفین و زرنگی شیرماهی‌ها. پوست تنش آبی‌رنگ بود و روی کمرش شکاف‌های درشت آبشش دیده می‌شدند؛ گوش‌هایی تیز داشت که انتهای آن‌ها تا پنج سانت کشیده بود و موهای نارنجی‌رنگ سرش طبق قانون مطابق دیگر هم نوعانش همیشه در کلاه‌خودی سبک پنهان می‌شد.

- بلوبری رو بیارید.

با چشمانی گرد شده که می‌شد تصویر تمام اعضای خانواده را در آن جا داد، با بُهت به آراس نگاه می‌کرد. هیوا که متوجه قصد آراس شده بود از عصبانیت خون خودش را می‌خورد و مرداس هم همچنان با خونسردی به میوه‌ها گاز می‌زد.

چند ثانیه‌ی بعد همان خدمتکار ظرفی که محصور در حباب بزرگی برای حفاظت بود، مستقیما به سمت میز هدایت کرد. با اشاره‌ی دست آراس جهت ظرف عوض شد و مقابل نیکان قرار گرفت.

حدسش درست بود، دانه‌های یاقوتی بنفش بلوبری، میوه‌ی محبوبش...اما اینجا که... .

آراس با لبخندی شاهانه گفت:

- مزاجت به غذا و خوراک نیل تیکه‌ی خودت عادت کرده، گفتیم یکی از این درخت‌ها رو توی محوطه‌ی آشپزخونه بکارن؛ بخور پسر.

زیر لب نفس آسوده‌ای کشید. تازه یادش آمده بود که خودش با اصلاح ژنتیکی گیاه بلوبری را در خاک نیلگون پرورش داده بود و حتی فضایی پر از بوته‌های نارنجی که بلوبری می‌دادند، داشت.

برای یک لحظه به ذهنش خطور کرد که شاید آراس چیزهایی در رابطه با رازهایش فهمیده و می‌داند که اصالت این میوه مربوط به زمین آدم‌هاست و می‌خواهد به نحوی یک‌دستی بزند اما صورت آرام آراس این را نمی‌گفت.

یاد حرفی که زده بود افتاد. بلربری! خنده‌ی محوش را قورت داد و مشغول خوردن شد. حواس همه پرت مرداس و خاطره‌ی جنگاوری‌هایش که با آب و تاب از آن‌ها در قطب شمال تعریف می‌کرد، شده بودند.

حال شرایط برای رفتنش راحت‌تر شده بود.

طبق پیش‌بینی نیک، بعد از صرف عصرانه آراس به سالن اصلی رفت تا به برخی گزارشات فرماندهان محلی رسیدگی کند. از همین فرصت استفاده کرد و بعد از گذاشتن پیغامی کوتاه برای آراس سریع از قصر بیرون رفت.

زمان، مثل ماسه‌هایی که در ساعت شنی محصور شده باشد و به پایین بریزد، می‌گذشت و دیگر چیزی به تمام شدن ماسه‌های درون ساعت زمان نمانده بود. باید از نهایت سرعتش استفاده می‌کرد. اینجا بود که نیلگونی بودن خیلی به دردش می‌آمد.

***

طاق ابرویش منحنی‌تر شد. میمیک صورتش شبیه به صندوقچه‌ای مرموز و پر از افکار متفاوت بود.

- پس اطلاعات غلط به مردم میدین که اطلاعات بگیرین؟ چه شیوه‌ی جالبی!

خون خودش را می‌خورد اما چهره‌اش چهره‌ی دختری بازجو می‌نمود!

- نه کاملا اما خب... .

- ببین آقا به جز ما چهار نفر هیچ‌کس دیگه‌ای اونجا نبود. شما هر خبری به دستتون می‌رسه رو منتشر می‌کنین و اصلا هم به این فکر نمی‌کنین که خانواده‌های این افراد ممکنه با خوندن اسم‌هاشون نگران بشن!

با گفتن این حرف ته دلش لرزید و چیزی از بطن راست قلبش به پایین سقوط کرد. خانواده! کلمه‌ای که برایش تنها ترکیب چند واجه بود و بس! به

جز دوستانش که آن‌ها هم همیشه کنارش نبودند، کسی را نداشت و آقای اسکروچ که تنها وقت گرفتن اجاره یاد ایوانا می‌افتاد.

حتی مرد هم متوجه ناراحتی و تغییر حالت یک‌باره‌ی ایوانا شده بود اما گویی از این بابت خوشحال بود.

ایوانا نگاه غمگینش را بالا آورد و با لحنی که گویی روی صدایش خاکستر ریخته بودند، گفت:

- شاهد زنده‌ی این خبر منم و درست جلوی روتون نشستم. اگه دونستن ماجرای اون روز باعث میشه که برای اون خبر یه ویرایش‌نامه توی شماره‌ی بعدی روزنامه‌تون بزنید من حاضرم هم چیزو توضیح بدم.

مرد سر تکان داد.

- البته.

ایوانا هم هر آنچه که از آن روز به یاد می‌آورد، با کمی ویرایش در ذهن و نادیده گرفتن اتفاقات عجیب آن روز برای مرد توضیح داد. بعد از اینکه چارلی و آناستازی او را از آب بیرون کشیده بودند، نمی‌دانست چطور به خانه رفته و چه‌چیزهایی رخ داده اما به دروغ گفت که بعد از جشن گرفتن و دورهمی دوستانه‌شان به خانه برگشته‌اند.

مرد هم قول داد که مطالب را اصلاح کند و در شماره‌ی بعدی، رسما از او و دوستانش عذرخواهی کند.

ایوانا خاکستر غم را حتی در دم و بازدم‌هایش هم حس می‌کرد و بی‌آنکه به چشمان پر از شرارت مرد نگاه کند، از جایش بلند شد. بدون هیچ حرفی یک‌راست به سمت در رفت. با صدای چیک کشیدن دستگیره، در را باز کرد.

اگر کمی حواسش جمع‌تر بود، می‌توانست دود سیاه عجیبی که شباهت زیادی به گردبادی کوچک داشت را ببیند که درست وسط اتاق درست شده. آن گردباد تاریک که طعم مرگ داشت، همان مردی بود که تا چند لحظه‌ی پیش یک خبرنگار می‌نمود و در کسری از ثانیه به آسانی پخش شدن عطر در هوا، محو و غیب شد.

سر ایوانا طوری پایین بود که از آدم‌های ساختمان، فقط کفش و پایین شلوارشان را می‌دید. مرد خبرنگار، دانسته یا ندانسته دست روی بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف او گذاشته و مستقیم احساساتش را نشانه رفته بود. بی‌هوا به مرد قد بلندی خورد. با صدایی ضعیف عذرخواهی کرد و به سرعت قدم‌هایش افزود تا هرچه زودتر از آن مکان منفور دور شود.

همان لحظه مردی که ایوانا به او برخورد کرده بود، سمت اتاق رفت. در را باز کرد و پشت میز کارش نشست. او خبرنگار واقعی آن اتاق بود!

در راه تلوتلو می‌خورد. حس کودکیش را داشت؛ همان وقت که قرار بود والدین بچه ها برای جشن آخر سال به مدرسه بیایند و آن روز وقتی ایوانا بالای صحنه رفته بود، هیچ‌کسی را نداشت که برایش بایستد و تشویقش کند!

انگار همین که پدر و مادر خوانده‌ای داشت که دورادور هزینه‌های زندگیش را تامین می‌کردند، از سرش هم زیادی بود! به سمت اولین نیمکتی که سر راهش دید، رفت و با حالی گرفته رویش نشست. طوری به چوب‌های پوسیده‌ی نیمکت خیره شده بود که گویی انتظار داشت نیمکت به حرف بیاید و با او همدردی کند!

سرش گیج می‌رفت. صبح فقط یک لیوان نسکافه‌ی فوری خورده بود. تازه متوجه خالی بودن دست‌هایش شد. گویی پلاستیک خریدش را جا گذاشته بود. روی فکر خوردن آبمیوه‌اش، ضربدر قرمز فرضی کشید. تنها شانسش این بود که اسپری کوچک را در کیف کمری‌اش گذاشته بود.

دستش را روی پاهایش گذاشت. شلوار جین سبز لجنی‌رنگش کم‌کم هم‌رنگ سبزه‌های زرد و چمن‌های رنگ پریده‌ی پارک کنارش می‌شد اما به خاطر کش دور کمر شلوار و نداشتن دکمه، باز هم حاضر نبود آن را دور بیندازد.

اسپری را از کیفش درآورد. طوری به انگشتر نگاه می‌کرد که گویی او سردار لشکری با هزاران سرباز است و ایوانا پیاده و بدون سلاح! تنها سلاحش همان اسپری بود و بس.

اسپری را با صدای تق و تق تیله‌های درونش تکان داد و بعد با دقتی بیشتر از میکروسکوپ آن را دور انگشتش خالی کرد. در حال تقلا کردن برای بیرون آوردن انگشتر بود که مردی با لهجه‌ی عجیب و غریب که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود، گفت:

- تا وقتی صاحبش نخواد اون انگشتر بیرون نمیاد، به خودت صدمه می‌زنی دختر جون.

سر چرخاند و با تعجب به صاحب صدا نگاه کرد. کلاه نارنجی‌رنگی شبیه به شال روی سرش بود که چند بار دور سرش پیچیده بود. خال مشکی گرد بزرگی هم درست در قسمت میانی پیشانیش خودنمایی می‌کرد. پیراهن بلندی هم تنش بود که بلندی آن به نزدیک قوزک پایش می‌رسید.

چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد دوباره با انگشتر مشغول شد.

- گفتم که، تا صاحبش نخواد... .

کلافه با صدایی که سعی می‌کرد کنترل شده باشد، درحالی‌که صدایش از حرص مرتعش شده بود گفت:

- صاحبش؟ فعلا که توی دست منه! پس صاحبش منم و می‌خوام که بیاد بیرون. اصلا مگه این لعنتی رو می‌تونی ببینی؟

- من چیزایی رو می‌بینم که مردم می‌خوان.

می‌خواست اعتراض کند که مرد جواب داد:

- تنها فرق تو همینه دختر جوان. تو از من چیزی نخواستی اما من از چشم‌های غمگینت می‌بینم و روح خاکستریت.

آه نامحسوس و عمیقی کشید آنقدر که تمام حجم بازدم در ریه‌اش خالی شد.

- من نمی خوامش...چرا اصلا باید توی دست من باشه؟

مرد موقرانه از جایش بلند شد. دست‌هایش را نزدیک به هم کرد و کف دست‌هایش را به هم چسباند. مستقیم خیره‌ی ایوانا شد. وقتی حرف می‌زد، سرش را هم کمی تکان می‌داد.

- خانوم جوان، این انگشتر به ضرر شما نیست. حتی از کسایی که نزدیک و دور و بر شمان هم بی‌خطرتره. بهتره که باهاش دوست باشید.

انگار می‌خواست برود. سریع ایستاد. چند قدم برداشت و دنبالش تا یک خیابان رفت. برای یک لحظه از سرگیجه‌ای ناخوانده، جلوی چشمانش تماما سیاه شد.

کل بدنش به لرزه در آمده بود. انگار دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. تکیه‌گاه می‌خواست. شاید هم یک جا برای نشستن. به محض اینکه چشمانش را باز کرد، کنار همان نیمکت ایستاده بود.

با پریشانی روی نیمکت نشست. دستش را به سرش گرفت. آن مرد با کلاه و لباس عجیبش هنوز ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. ظاهرش شبیه به بازیگران روحانی فیلم‌های بالیوودی بود. در همین افکار پرسه می‌زد که مرد با خنده‌ی کوتاهی گفت:

- ماهاراجه، گاهی هم بعضی به ما مرتاز میگن.

چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد. لااقل این یکی آن‌قدر واقعی بود که توهم یا رویا نباشد. چندبار اسمی که مرد گفت را زیر لب زمزمه کرد تا یادش بماند و در اینترنت جستجو کند.

به انگشتر نگاه کرد. این‌بار گویی پررنگ‌تر و پر فروغ‌تر به نظر می‌رسید و نگینش می‌درخشید. زیر لب گفت:

- خیلی خب! تسلیم. فعلا همین‌جا سر جات جا خوش کن تا بعدا ببینم باید باهات چیکار کنم.

به انگشتر خیره شده بود. زمزمه‌وار با خودش گفت:

- این آپشن جدید هم بهم اضافه شد! کدوم احمقی با انگشتر حرف می‌زنه! انگار که حرف منو می فهمه.

پوزخند دردآلودی زد و از جایش بلند شد. یادش افتاد امروز آناستازی اولین تئاتر حرفه‌ایش را اجرا خواهد کرد. سریع به ساعتش نگاه کرد.

وقتی با دیدن عقربه‌ها خیالش راحت شد که هنوز هم زمان دارد، نفسش را با آرامش به بیرون فرستاد و با قدم‌های نسبتاً تند، در پیاده‌رو به راه افتاد.

***

همین که به مقصدش رسید اطرافش را با دقت از نظر گذراند. گویی درست آمده بود. دلیل دلشوره‌ی عجیب و حال دگرگونش را نمی‌دانست. انگار نفس کشیدنش زیر آب دشوار شده بود، حتی سنگینی امواج روی دریا را هم حس می‌کرد.

برای یک لحظه سیاهی چند سایه را روی خودش حس کرد. تنها درحضور سایه‌وارها بود که درون آب، نفس‌تنگی می‌گرفت. با این حال سعی کرد افکار منفی را از خودش دور کند و برای این کار نهایت سرعتش را برای شنا کردن

به کار گرفت. وقتی شنا می‌کرد، حس می‌کرد حتی جلبک‌ها و ماهی ها هم با لبخند نگاهش می‌کنند.

او در سرعت حریف نداشت.

بعد از اینکه با سرعت زیادی که داشت تپس قلب گرفت، ایستاد و لبخند اطمینان بخشی زد. ناخودآگاه در طی مسیر همه‌جا را وارسی کرده بود.

می‌توانست حتی جریان ملایم آب را از پشت پلک‌های بسته‌اش هم حس کند. یک‌باره آب پریشان شد و موج‌های بزرگ کناره‌ی خشکی قد علم کردند. موج‌هایی که خبر از حضور اشخاص غریبه می‌دادند.

آنقدر زیر آب جابه‌جا شد تا توانست نقطه‌ی مناسب برای دیدرس را پیدا کند. پرتوهای خورشید که به سطح آب می‌خوردند، حس می‌کرد لایه‌ای نازک از الماس سطح آب را پوشانده.

آرام نزدیک سطح آب رفت. حال با سطح آب ده سانتی متر بیش‌تر فاصله نداشت. باد ملایمی به امواج خورد که آن ها انعکاسشان را نوازش‌وار روی صورت نیکان کشیدند. لبخند محو کنج لب‌هایش، شبیه به پس‌زمینه‌ی یک نقاشی زیبا بود.

باد هیاهوی خود را از سر گرفت و صدای غریدنش کم‌کم تمام آن نواحی را دربر گرفت.

نکند تیاس شوخی کردنش گرفته بود؟ زیر لب چندتا درشت بارش کرد و در دل نقشه‌ی به قتل رساندنش را کشید. این موجود هیچ‌گاه دست از شیطنت‌هایش برنمی‌داشت. حتی در شرایط اضطراری و پر خطر!

چهار انگشتش را مثل استادی توانا و ماهر بهم چسباند و انگشت شستش را به سمت پایین کشید. در همون حالت دستش را روی تیغه‌ی بینی‌اش گذاشت و انگار که بخواهد با حرکت دست‌هایش معجزه کند، دستش را محتاطانه در دل آب تکان داد.

بلافاصله امواج آب آرام شدند. تصاویر بیرون از آب از قبل هم شفاف‌تر به نظر می‌رسیدند. نمی‌خواست با شیطنت‌های تیاس، دل اهالی دنیای زیر آب را بلرزاند. چندبار تا نزدیک سطح آب پیشروی کرد اما از آن بیرون نمی‌رفت.

کارامل_عسلی چشمانش نگران به نظر می‌رسیدند.

دخترک را دید که چند قدم به آب نزدیک‌تر شد. نفسش را حبس کرد. حس می‌کرد هر لحظه ممکن است شبیه به بچه‌هایی که تازه شنا کردن را یاد می‌گیرند، از دهانش حباب بیرون بیاید!

دقیق‌تر به دخترک خیره شد. شبیه به هیچ‌کدام از نیلگونی‌هایی که در دل اقیانوس‌ها می‌دید، نبود. موهای مشکی رنگ دختر، تا نزدیک شانه‌هایش می‌رسیدند. ابروهایش قهوه‌ای تیره بودند، درست شبیه به تنه‌ی درختی که سوخته باشد اما چشمانش...آن‌قدر مشکی بودند که یک لحظه او را یاد سیاه گودال‌ها انداخت.

با خودش فکر کرد حتی اگر سیاه‌گودال هم باشند، زیباترین سیاه گودالی هستند که می‌تواند وجود داشته باشد. اصلا بعید بود کسی زندانی این سیاه‌گودال‌ها بشود و فکر فرار به سرش بزند!

سیاه‌گودال‌های چشمانش گویی مستقیما نیکان را هدف گرفته بودند. نیکان حالت عادی نداشت! گویی کنترل همه‌ی اعضای بدنش از حیطه‌ی عمل او خارج شده بود.

به محض اینکه دخترک عقب‌تر رفت و زانوهایش را بغل گرفت، آبشش‌هایش نفس راحتی کشیدند.

او یک نیلگونی معمولی نبود، حتی می‌توانست از آن فاصله‌ی دور گرمای کم کبریتی که تا چند دقیقه‌ی بعد در دست چارلی بود را حس کند. پس این نگرانی عجیب با وجود این‌همه احاطه به شرایط چه بود و از کجا نشأت می‌گرفت؟

ایوانا دستش را با احتیاط روی آب حرکت می‌داد. گویی سطحی بلورین و نفیس را لمس می‌کرد.

نیکان هم بی‌حواس دستش را به سمت دست دختر برد. سه سانتی متر توصیفی بود که می‌شد برای این مقدار فاصله‌ی کم میان دست‌هایشان بدهد.

وقتی ایوانا، دستش را به لبه‌ی آب زد، برای چند صدم ثانیه نیکان دست او را لمس کرد. همین باعث شد موج ریزی روی سطح آب بوجود بیاید و امواج آب دیگر آرام نمانند. با این‌حال لبخند محوی روی لب‌های ایوانا می‌درخشید.

دوباره سر و کله‌ی باد پیدا شد. نیکان برای بار چندم تیاس را لعنت کرد و هم‌زمان از سطح آب فاصله گرفت. آن‌قدری دور شد که حتی تیاس هم نتواند جای او را تشخیص بدهد.

صدای دوستانش را شنید. پس دلیل پیدا شدن دوباره‌ی تیاس همین بود. می‌خواست خبر حضور چند نفر دیگر را بدهد. انگشتش را به حالت خاصی در آب حرکت داد تا به تیاس پیام بدهد که متوجه منظورش شده.

با آمدن دوستانش حس نفس‌تنگی نیکان شدت گرفت. گویی به‌جای مولکول‌های آب، سرب گداخته وارد آبشش‌هایش می‌کرد. خودش را نباخت و با قدرت شنا کرد تا به ساحل نزدیک‌تر شود. حال دوستانش را دقیق‌تر زیر نظر داشت و به موازات حرکت آن‌ها زیر آب جابه‌جا می‌شد. گویی ناآرامی او به امواج هم سرایت کرده بود که مثل اسب‌های که افسارشان رها شده، مدام لجاجت می‌کردند و با صدای غرششان شیهه می‌کشیدند.

تمام اتفاقات را با جزئیات زیر نظر داشت. به نظر همه‌چیز خوب پیش می‌رفت به جز نفس‌تنگی لعنتی‌اش. شاهد تمام اتفاقات بود. حتی فوت کردن شمع‌ها و گپ زدنشان با هم.

چیزی که از دخترِ در قاب چشمانش می‌دانست، با چیزی که می‌دید خیلی فرق داشت. بر خلاف همیشه و با وجود ترس چندین ساله‌اش که ریشه از زمان خردسالیش داشت، باز به آب خیره شده و حتی یک‌بار هم با دست، سطح آب را لمس کرده بود.

سر جایش ثابت ماند. مثل بازپرس‌ها موشکافانه نگاه می‌کرد. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید اما نمی‌شد نفس‌تنگی‌اش را هم نادیده بگیرد.

برای یک لحظه حواسش به ماهی سفید_مشکی ریزی که دور موهای شکلاتیش بازیگوشی می‌کرد، پرت شد. همان لحظه صدای جیغ دخترانه‌ای را شنید. جست و خیزکنان سریع خودش را به نزدیک آب رساند اما باز از زیر آب بیرون نیامد؛ گویی چیزی مانعش می‌شد، طوری که انگار سطح آب، مانعی شیشه‌ای قرار داشت.

همین که خیالش از بابت دختر راحت شد، چشمانش به حالت عادی برگشتند و باز بی‌حرکت همونجا ماند. حال فقط دختر و یکی از دوستانش آنجا بودند اما به پسر کنار ایوانا اصلا حس خوبی نداشت.

همان دم حس کرد. چند صدم ثانیه هم بیشتر طول نکشید تا آن را حس کند؛ تاریکی را، سرما را، غم کشنده را. مثل نگهبان‌های جلوی قصر آراس، سیخ ایستاد. ته دلش مطمئن بود که سایه‌وارها نیستند؛ آن هم روی خشکی اما پس...آن‌ها چه بودند؟

مثل ماهی که رویش چند قطره بنزین ریخته باشد، مدام زیر آب این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. می‌خواست از زیر آب بیرون بیاید اما انگار آب این اجازه را به او نمی‌داد. پره‌های کوچک روی گردنش تند و تند باز و بسته می‌شدند تا جریان آب، به آبشش‌هایش برسد.

با دیدن موجودات سبزرنگی که پاهایشان پره‌دار بود، رادارهایش فعال شدند. با انگشت در آب برای تیاس پیام فرستاد. خودش نمی‌توانست کاری بکند.

فقط می‌دید که دختر به سختی در حال دویدن است. هنگام دویدن تقریباً پاهایش را روی زمین می‌کشید.

کسانی که دنبالش بودند را حتی یک‌بار هم ندیده بود و نمی‌دانست چه موجوداتی هستند اما آنقدر خطر داشتند که باعث شده بود اقیانوس نیکان را درست در همین ساعت و امروز به اینجا بکشاند. چهره‌شان تا حدی شباهت به نیلگونی‌ها داشت اما آن‌ها نیلگونی نبودند! شاید موجودات جهش یافته و آزمایشگاهی سایه‌وارها بودند اما چطور توانسته بودند روی خشکی راست‌راست راه بروند؟

تا جایی که می‌توانست به موازات دختر در آب شنا می‌کرد و جلو می‌رفت. ضربان قلبش هر لحظه تندتر می‌شد، نفس‌هایش یکی در میان شده بودند.

اخم غلیظ بین طاق ابروهایش، گره کوری بود که به این سادگی‌ها باز نمی‌شد. نفس تنگیش بیش‌تر شد وقتی چشم‌های دختر نیمه‌جان را دید که آهسته روی هم می‌افتادند. همان لحظه ایوانا به طرز بدی روی زمین افتاد.

نیکان دیگر کنترلش را از دست داده بود. وقتی توانایی‌های خاص و خارق‌العاده داشت و نمی‌توانست از آن‌ها استفاده کند، حسابی کلافه می‌شد.

چندبار دیگه تقلا کرد ولی انگار فایده‌ای نداشت. جریان تند باد به امواج کوچک لبه‌ی آب رسید.

با تموم وجودش عربده کشید:

- تیاس!

مردی که پشت سر ایوانا بود، بلافاصله او را روی هوا بلند کرد. لبخند مضحک روی لب‌هایش هم همان پرچم پیروزی بود که در آخر جنگ‌ها برافراشته می‌شد.

مرد با همان لبخند موزیانه‌ی قفل شده روی لب‌های سیاهش، به شدت قدم‌هایش افزود تا سریعا گورش را گم کند اما طوفان و گردباد بزرگی مستقیما به سمتش رفت. چشم‌هایش را بست. تیاس ممکن بود زیادی شیطنت کند اما به قدرت‌هایش شک نداشت، با این حال طاقت دیدن خرابکاریش را نداشت؛ مطمئن نبود که بتواند از پس این کار بر بیاید.

همان لحظه ایوانای بی‌رمق روی هوا بلند شد و به شدت سمت آب دریاچه رفت. امواج هم دوباره روی تن ساحل، گردن کشی می‌کردند.

حس می‌کرد حصار شیشه‌ای روی سطح آب از بین رفته. پاهایش را محکم به هم چسباند و با تمام قدرت به سمت بالا شنا کرد. سریع‌تر از دلفین از آب بیرون پرید و ایوانا را روی هوا گرفت و باز به پناهگاه امنش درون آب پناه برد.

آن‌قدر سریع این کار را کرد که آن مرد و موجودات جهش یافته‌اش هم نفهمیدند که چگونه این اتفاق افتاد.

همین‌طور که به سمت پایین می‌رفت و با یک دست ایوانا را گرفته بود، با دست آزادش حباب بزرگی درست کرد و نزدیک سر ایوانا برد. حواسش بود که حباب پر از اکسیژن مجرای تنفسی دخترک را کاملا بپوشاند.

بدجور بیهوش شده بود. ان‌قدر که وقتی در آب آن را به سمت پایین می‌برد، کوچک‌ترین وزنی را از او حس نمی‌کرد، درست به سبکی شنا کردن دلقک ماهی کوچکی در آب.

همین که چند متر دور شد و به اعماق آب رفت، از سرعتش کاست و متوقف شد. چشمانش را بست. انگشتانش را طوری ماهرانه در آب حرکت می‌داد که گویی می‌خواست جنس آب را بسنجد اما در حقیقت اطراف دریاچه را از نظر می‌گذراند. آن موجودات جهش یافته رفته بودند. از طریق گرمای درون بدن موجودات می‌توانست حضورشان را حس کند.

آنقدر تند شنا کرده بود که پره‌های روی گردنش، یکی در میان باز و بسته می‌شدند. با هر بار نفس کشیدن پشت گردنش تیر می‌کشید. در آب را هم با دقت نگاه کرد. بعد از اینکه خیالش از بابت رفع شدن خطر راحت شد، نگاه کاراملی_عسلی‌اش را به ایوانا دوخت.

خیلی آرام نفس می‌کشید. حباب دور سرش کم‌کم رنگ سرخ به خود می‌گرفت. با دیدن مایع غلیظ سرخی که لابه‌لای موهایش بود، برای یک لحظه نفسش بند آمد. سر ایوانا صدمه دیده بود!

گردنبند دور گردنش را با یک حرکت در آورد. می‌دانست بالاخره به کارش می‌آید. درپوشش را با یک حرکت انگشت شست باز کرد. قطره‌های ابرمانند اکلیلی_خاکستری را به صف کرد و در حباب ریخت. اکسیژن حباب کم‌کم رو به اتمام می‌رفت، آن را دوباره تقویت کرد و منتظر، خیره‌ی ایوانا شد. هنوز چشمانش بسته بودند، هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

برای اینکه تاثیرش را ببیند، او را آرام در آب رها کرد و کمی از او فاصله گرفت. چند ثانیه در همان حالت شناور بود اما کم‌کم به سمت پایین می‌رفت. یک‌باره سرعت گرفت و با نیرویی قوی‌تر از مغناطیس به سمت کف دریاچه رفت. دریاچه‌ای که اسمش دریاچه بود اما در حقیقت از عمق بزرگش راه می‌گرفت و به اقیانوس و دریاها می‌رسید.

خودش را لعنت کرد و تند به سمت پایین شنا کرد تا او را بگیرد که جلبک قطور طناب‌مانندی دور پاهایش را گرفت و حتی تا زانوهایش پیشروی کرد. هر قدر خودش را تکان می‌داد و تقلا می‌کرد، فایده‌ای نداشت. از کمر خم شد تا با دست‌هایش جلبک‌ها را باز کند اما جلبک‌ها دور دستش هم پیچیدند و در همان حالت، بی‌حرکت ماند. آن‌قدر تقلا کرده بود که قلبش تند به سینه‌اش می‌کوبید.

«لعنتی‌ای» نثار جلبک کرد که همان لحظه جلبک شبیه مشت شد و به سمت گونه‌اش رفت. بی‌دفاع چشمانش را بست اما اتفاقی نیفتاد. نفسش را با خیال راحت بیرون فرستاد که همان لحظه مشت جانانه‌ای روی گونه‌اش نشست.

حسابی عصبانی شده بود.

- منو مسخره کردی نیمچه جلبک؟

سرش را بیش‌تر سمت جلبک خم کرد. از دندان‌هایش که می‌توانست استفاده کند!

جلبک با دیدن تقلاهای نیکان صداهای عجیب و غریبی از خودش درمی‌آورد که یک‌دفعه نگاه نیکان از بین پاهای بسته‌اش، همان‌طور که بر عکس در آب شناور بود به ایوانا افتاد.

پاک حواسش پرت شده بود. انگار جلبک هم همان مسیر را نگاه می‌کرد، اما مگر جلبک‌ها هم چشم داشتند؟ این هر موجودی می‌تونست باشه به جز جلبک! نیک این را مطمئن بود.

اما یقین داشت چیزی که دور پای ایوانا پیچیده و او را شناور نگه داشته یک جلبک است. به کل یادش رفته بود که در چه حالت اسفباری در آب دریاچه شناور مانده. هم ی حواسش را جمع کرده بود و موشکافانه و با دقت به ایوانا نگاه می‌کرد.

برای یک لحظه درخشش عجیبی شبیه به تونل کوچکی از نور، چشمش را پر کرد و مجبور شد پلک‌هایش را محکم بر هم فشار دهد. همین که چشم‌هایش را باز کرد، ایوانا را دید که آرام به سمت بالا می‌آمد. گویی پر پرنده‌ای بود که باد آن ر ابه سمت آسمان می‌برد!

دخترم هنوز بی‌رمق و بیهوش بود اما دیگر خبری از خباب اکسیژنی که نیکان برایش ساخته بود، نبود.

موجود سبزی که دور پا و دست‌های نیکان پیچیده بود، شبیه به لولاهای پیچ در پیچ قفل که کلید درون آن‌ها چفت می‌شود باز شد و کنار رفت. دلش می‌خواست حال جلبک را بگیرد و تلافی کند اما بیخیال شد و سمت ایوانا

رفت. مطمئن نبود که کار درستی می‌کند یا نه اما باید او را به ساحل می‌رساند؛ پیش دوست‌هایش!

با دستان قدرتمندش در آب موج بزرگی درست کرد. موج شبیه به دست بزرگی ایوانا را گرفت و شبیه به اسبی که آزادانه در دل دشت یورتمه برود، به سمت ساحل رفت. در لحظه‌ی آخر نیکان انگشتر نقره‌فام با نگین آبی پررنگ دور انگشتش را دید.

مثل کوسه‌هایی که مخفیانه طعمه‌شان را نگاه می‌کنند، سمت سطح آب رفت و سرش را کمی بیرون برد. دوستان ایوانا که اطرافش حلقه زده بودند را دید و نفس آسوده‌ای کشید. نسیم ملایمی نوازش‌وار به صورتش خورد.

زیر لب غرید:

- جرئت داری بیا جلو تیاس تا حالیت کنم!

***

با نگاهی سرسخت و نافذ به فرد مقابلش چشم دوخته بود. گویی می‌خواست تک‌تک حرف‌هایش را از طناب نامرئی که نگاهش به فرد مقابل وصل کرده بود، مثل رخت لباس آویزان کند و غیر مستقیم حرف‌هایش را بزند اما گویی چندان هم فایده‌ای نداشت چون چشمان لرزان و پر تشویشی که داشت، حس درونی او را لو می‌دادند.

مرد، دست‌هایش را با طمانینه در هم قلاب کرد و تیر برنده‌ی نگاهش را مستقیما به شب چشمان نگران ایوانا دوخت. روپوش سفید تن مرد، با

پیراهن چارخانه‌ی قرمز_مشکی تنش کاملا در تضاد بود. مرد درست مثل بازپرس‌ها نگاه می‌کرد، حتی مثل آن‌ها حرف می‌زد! با این تفاوت که روپوش سفید بر تن داشت.

- خب، چند وقته این خواب‌ها میان سراغت؟

- راستش دقیق یادم نمیاد. خیلی وقته اما این اواخر بیش‌تر هم شدن.

در کاغذ روبه‌رویش تند چند کلمه یادداشت کرد و دوباره انگشت‌های کشیده‌اش را در هم قفل کرد.

- تو همه‌ی خواب‌هات این آب عمیق و سیاهی که میگی مشترکه؟ چیزی که تنت رو به رعشه دربیاره یا باعث بشه وقتی از خواب بیدار شدی خیس از عرق باشی؟

باز دمش را آرام بیرون فرستاد. سعی می‌کرد حواس خودش را پرت کند تا خواب‌هایش دوباره شبیخون نزنند و یکی‌یکی جلوی چشمانش رنگ نگیرند.

- قبلا این‌طوری بود اما جدیدا چیزهای عجیب‌تری می‌بینم. چیزهایی که گیجم می‌کنن، حس اعتماد به نفس رو ازم می‌گیرن و تموم فکر و ذهنم رو به خودشون مشغول می‌کنن.

خودکارش رو روی میز گذاشت و دقیق‌تر به ایوان خیره شد.

- پس خیلی بدتر از قبله. درسته؟ خب خانوادتون... .

لب پایینش را از شرمندگی جمع کرد. انگار که اینکار مانع پخش شدن آن کلمه‌ی خانوده در هوا می‌شد!

- اوه متاسفم دختر. بهتره از اینجا شروع کنیم. در زندگی الانت چیزی هست که باعث تشدید این خواب‌ها بشه؟ چیزی که احساس نارضایتی تو رو نسبت به زندگیت بیش‌تر کنه و به نحوی مانع پیشرفت و حرکت رو به جلوت باشه؟

این مشاورها چندان هم آدم‌های قابل اعتمادی به نظر نمی‌رسیدند! این نظر واقعی ایوانا نسبت به مرد چهل و چند ساله‌ی روبه‌رویش بود. مردی با صورت مربعی استخوانی که گونه‌هایش بیش از حد فرورفته بودند و تنها حسی که به مخاطب القا نمی‌کرد، حس آرامش یا اعتماد بود!

برای همین خیلی چیزها را همان‌جا کنج سینه‌اش چال کرد و گفت:

- خب مثل همیشه همه‌چی طبق رواله، نه فکر نمی‌کنم.

نگاه مرد مشاور چندان هم دوستانه به نظر نمی‌آمد و او نمی‌خواست که دیوانه در نظر گرفته شود! فقط برای حل شدن مشکل و کمی تسلی یافتن اینجا آمده بود.

در عوض چیزهای عجیبی که دیده بود را به عنوان خواب تعریف کرد.

مرد هم حساب‌های ذهنی و دودوتا چهارتای علمی‌اش را کرد و سنجیده پاسخ داد:

- ببینین خانوم ایوانا الین، میشه چندتا قرص و دارو براتون بنویسم اما سن کمتون و مخدر بودن داروها براتون مضره؛ نه تنها کمکی نمی‌کنه بلکه گاها ممکنه سبب تشدید وضعیت روحیتون باشه. چون طبق گفته‌های شما

کابوس‌ها و رویاهاتون باعث این آشفتگی شدن و با این داروها حتی ممکنه بیش‌تر این کابوس‌ها رو ببینین. پس هر چقدر هوشیارتر باشین بهتره

و پس از این حرف، تن تکیده و لاغرش را به صندلی زهوار در رفته‌ی پشتش تکیه زد. ایوانا به حرکت چرخ‌های صندلی خیره شده بود. با صدایی تحلیل رفته و ناامید گفت:

- من نمی‌خوام قرص و دارو مصرف کنم. من فقط می‌خوام از دست این خواب‌ها راحت بشم. پیش چندتا مشاور دیگه هم رفتم اما... .

مرد سفیدپوش خودش را روی میز جلوتر کشید و کمی به ایوانا نزدیک‌تر شد.

- واقعا؟ پس چرا هیچ سابقه‌ای توی پروندتون... .

میان حرفش پرید.

- چون نمی‌خوام برام سوء سابقه درست بشه. من بیمار مشکل‌دار روانی نیستم، این خواب‌ها دست خودم نیست.

مرد تجربه‌ی زیادی در برخورد با آدم‌ها داشت برای همین حرف ایوانا را می‌فهمید و این را با تکان دادن سرش نشان داد.

ایوانا با خودش فکر می‌کرد که این یکی هم نمی‌تواند گره‌ای از مشکلاتش را حل کند. به جز خیره شدن به موها از وقتی وارد اتاق شده بود، هیچ کار مفید دیگری انجام نداده بود.

تازه متوجه شد که از موقع ورودش، چه‌قدر به او نزدیک شده و نگاه‌های عجیب و معناداری که داشت نشانه‌ی خوبی نبودند! موقرانه از جایش بلند شد. به جای اینکه حالش بهتر شود حال آشفته و پریشان‌تر هم شده بود!

- اوه! فراموش کرده بودم امروز باید به تئاتر دوستم برم، بهتره زودتر جلسه‌ی امروز رو به اتمام برسونیم.

مرد موزیانه سر کج کرد:

- به امید دیدن دوباره‌تون. منتظرتونم.

با چهره‌ای جمع شده مثل باد از آنجا بیرون آمد و با گام‌های تند از آن ساختمان پنج طبقه دور شد.

دست‌هایش را درون جیبش مشت کرده بود و طوری کفش‌هایش را حین راه رفتن روی زمین می‌کوبید که انگار از زمین زیر پایش طلبکار بود!

احساس می‌کرد برگ جدا شده از درختی است که با هر باد به یک سمت می‌رود و هیچ اختیاری در عوض کردن مسیر زندگی خود ندارد!

انقد سردرگم شده بود که کم مانده بود حرف یکی از آن مشاوران سفیدپوش را باور کند. شاید خواب‌هایش مشکلی نداشتند و زندگی به همان شیرینی پایان داستان‌های کتاب‌ها بود و تنها او بود که سازش ناکوک و تافته‌ی جدابافته از بقیه محسوب می‌شد! شاید هم واقعا دیوانه شده بود!

همان‌طور که راه می‌رفت و به موهایش دست می‌کشید، زیر لب غر می‌زد. تمام اتفاقات را در ذهن مرور می‌کرد و در تقلا بود تا آشفته بازار ذهنش را

کمی سامان بدهد. ذهنش مثل بازارهای سر راهی، شلوغ و نامنظم و در هم شده بود.

باد تندی به صورتش خورد طوری که موهایش به صورتش کوبیده شدند. درست به این می‌مانست که موتوری با سرعت صد و هشتاد کیلومتر در ساعت از فاصله‌ی ده سانتی‌متری او عبور کرده باشد.

سر جایش ایستاد و موشکافانه انگار که ذره‌بینی در دست گرفته باشد، دور و اطرافش را نگاه کرد. همه‌چیز آرام به نظر می‌رسید. حتی درخت‌ها و شاخ و برگ‌هایشان هم تکان نمی‌خوردند، گویی به آن‌ها دستور داده شده بود تا مثل مجسمه‌ای بی‌جان سر جایشان بمانند. پس خبری از باد و نسیم نبود!

چند ثانیه چشم‌هایش را بست. به این فکر می‌کرد که امروز صبح اشتباهی قرص یا غذای مسمومی را خورده است یا نه.

کمی بعد چشم‌هایش را باز کرد. سعی داشت افکار منفی را از خود دور کند و نگذارد گفته‌ی آن سفیدپوش‌ها درست از آب در یاید.

همزمان که نفس عمیق می‌کشید، شانه بالا انداخت و به راهش ادامه داد. این اتفاق چندبار دیگر هم رخ داد. طوری که هر بار مجبور می‌شد مسیرش را عوض کند و کمی بعد دوباره سر از جاده‌ای درآورد که او را به سمت خانه می‌برد. ضربان قلبش مثل ماهی بازیگوشی که مدام از آب بیرون می‌آید، محکم بهش می‌کوبید. مسخره بود اما گویی کسی سربه‌سرش می‌گذاشت.

با حرص دستش را در هوا تکان داد و حینی که دندان‌های کلیدشده‌اش را تکان می‌داد، گفت:

- بیخیال!

این را گفت و سریع اطرافش را نگاه کرد. درست مثل یک کارآگاه ماهر!

یک دسته از موهای چتری تازه کوتاه شده‌اش سمج‌وار به چشم‌هایش می‌خوردند و کلافه‌اش می‌کردند. دیگر پاهایش را روی زمین می‌کوبید تا راه برود!

لحظه‌ای سر جایش ایستاد و صد و هشتاد درجه چرخید.

دور خودش با کلافگی می‌چرخید، گویی می‌خواست کسی که او را اذیت می‌کند، غافلگیر کند. در نهایت نفس‌نفس‌زنان ایستاد و برای خودش و افکار توهم آسای عجیب و غریبش، سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

به راهش ادامه داد. طوری با گام‌های بلند راه می‌رفت که گویی می‌خواست پاهایش با زمین کم‌ترین نقطه‌ی برخورد ممکن را داشته باشد.

زیر لب به خودش گفت:

- دکتر لعنتی راست می‌گفت! تو دیوونه‌ای!

برای یک لحظه احساس کرد صدای خنده‌ی ریزی را شنیده؛ شاید هم نجوای پچ‌پچ‌گونه‌ی دو نفر با هم.

موهای پریشانش را با حرص دسته کرد و روی شانه‌ی چپش انداخت و سپس به سرعت گام‌هایش افزود.

صدای بم و عصبانی را شنید:

- چرا بیخیال نمیشی؟ از این راه نه!

چشم‌های گرده شده از ترسش شبیه به دو ظرف کوچک بودند که به زور دو سیب درشت را در خود نگه داشتنه بودند! هیچ‌کس آن‌جا نبود!

انگشت‌هایش را طوری خم کرد که گویی قلم کوچکی به دست گرفته و حینی که سر از پا نمی‌شناخت و حسابی دست و پایش را از ترس گم کرده بود، روی قلبش علامت صلیب کشید و چیزی شبیه به یا عیسی مسیح را از بین لب‌های نیمه‌بازش زمزمه‌وار به بیرون فرستاد.

دور و اطرافش را شبیه به دوربین تفنگی دقیق از نظر گذراند اما دریغ از یک موجود زنده! البته به جز کلاغ‌های سیاهی که روی شاخه‌های درختی خشکیده خصمانه نگاهش می‌کردند تا چیز براقی را از او بقاپند!

فکری مسخره به ذهنش رسید. همان دم یکی از فحش‌های چارلی را با صدای نسبتاً بلندی گفت و بعد با شتاب در محوطه چشم چرخاند. باز هم صدای ریزی شبیه به خنده‌ای زیبا را شنید.

پایش را آرام بلند کرد تا یک قدم بلند بردارد.

- نکن.

مثل سربازهای ارتش در رژه، خشک و صاف ایستاده بود و در همان حالت یک قدم برداشت.

- نه!

درحالی‌که از گوشه‌ی چشم دور و برش را می‌پایید، قدمی دیگر برداشت.

- بهت هشدار میدم خانوم ایوانا الین! یه قدم دیگه برداری کارت ساخته است!

گویی موجوداتی نامرئی لابه‌لای موهایش بخاری روشن کرده بودند که آن‌طور پشت سرش داغ شده بود. بی‌شک یکی از کابوس‌هایش را به طور زنده می‌دید! نیشگون ریزی از بازویش گرفت. درد یک‌باره را که حس کرد، دو طاق ابرویش را بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد.

حس بچه‌ی کوچک سه_چهار ساله‌ای را داشت که از کاری ممنوع می‌شد اما بیش‌تر دلش می‌خواست تا آن را انجام بدهد.

گامی دیگر برداشت اما حس می‌کرد پایش بدجور سنگین شده است. یک‌باره تمام فضایی که در قاب چشمانش جای گرفته بود، رنگ باخت و سرخی تندی همه‌جا را فرا گرفت. تکه‌های سفید ابر در آسمان سرخ، شبیه به پنبه‌هایی نرم و بزرگ به نظر می‌رسیدند. هنوز چشم از آن پنبه‌های نرم نگرفته بود که در کسری از ثانیه در هوا معلق شد. گویی قدرت جاذبه‌ی زمین برعکس عمل کرده بود!

قبل از آنکه فرصت فکر کردن پیدا کند، با سرعتی باورنکردنی به سمت عقب کشیده شد. گویی سوار ماشین پرنده‌ای نامرئی شده باشد که روی دنده عقب تنظیم شده!

چشم از سرخی آسمان برداشت و با مردمک‌هایی گشاد شده به زمین زیر پایش نگاه کرد. همه‌چیز کوچک شده بود، طوری که می‌توانست خانه‌های عجیب و غریب باریک و سربه‌فلک کشیده‌ی خاکستری را با بندهای انگشتش اندازه بگیرد.

حتی یک سانت هم جابه‌جا نمی‌شد. گویی کسی او را روی هوا معلق نگه داشته بود.

حداقل سه متر با زمین فاصله داشت. هر لحظه ممکن بود با سر روی زمین بیفتد و اصلا دلش نمی‌خواست صحنه‌ی بعدش را تصور کند. صداهای عجیب و غریبی می‌شنید. مثل صدای برخورد چند فلز یا شمشیر به هم!

بالاخره سرش را تکان داد و با جرئت بیشتری زیر پایش را نگاه کرد. با صدایی که از ترس و هیجان مرتعش شده بود، زمزمه کرد:

- خدای من!

چشمان حیرت‌زده‌اش، دیگر آن بادام‌های درشت و خوش‌حالت قهوه‌ای سوخته نبودند! دو گوی گرد بودند که رنگ‌های خاص نهفته‌ی عنبیه‌ی چشمانش را بیش‌تر در معرض دید قرار می‌دادند و قلبش دیگر در سینه نبود. گویی در دهانش می‌زد!

دو نفر با لباس‌های سفید_سیاه، مثل دو هاله‌ی تیره و روشن، با کسانی که نمی‌دید، در نبرد بودند. گاهی صاعقه‌هایی تند و تیز مثل رعد و برق‌های آسمانی کوچک را زیر پایش می‌دید اما امکان نداشت که آسمان به زمین آمده باشد!

صدای زمخت و ناشناسی عجیب که مربوط به هیچ‌کدام از آن دو نفر نبود، گفت:

- پنجاه و سه سال پیش که بهت یه اسکویی اشراف‌زاده کمیاب دادم، گفتم که دیگه این‌طرفا پیدات نشه؛ گفتم که به خونت تشنه‌م!

یکی از آن‌ها که لباس سفید و شلوار جین مشکی به تن داشت و از این فاصله تنها موهای جوگندمی رنگش مشخص بود، درحالی‌که سعی می‌کرد ضربانی نامرئی را دفع کند گفت:

- پیر خرفت احمق! تو باید تا الان مُرده بودی!

مرد نامرئی که ایوانا او را نمی‌دید، گفت:

- گفتم از مرز من عبور نکن! گفتم دفعه‌ی دومی برای تو وجود نداره! بهت گفته بودم پسر نیلگون!

- کودن بی‌خاصیت!

ایوانا که دیگر تحملش طاق شده بود، عصبانی و ترسیده داد کشید:

- ببخشید مزاحم گفت‌وگوتون میشم ولی یکی منو بیاره پایین!

همان کرد که لباس سفید به تن داشت، چیزی گفت اما از آن فاصله ایوانا حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمید!

ایوانا درحالی‌که از ترس ارتفاع زیادی که داشت، تمام تنش را منقبض کرده بود داد زد:

- چی؟ نمی‌شنوم!

کم مانده بود گریه‌اش بگیرد! باید هر چه زودتر به خانه می‌رفت و روی نت‌های موسیقی که فردا باید به شاگردانش سرمشق می‌داد، کار می‌کرد اما الان اینجا بود! در این مکان با خانه‌های عجیب و پیچ در پیچ و شناور بین زمین و آسمان!

انگشت تهدید مرد، به سویش اشاره رفت:

- بهتره بیش‌تر از این خرابکاری به بار نیاری خانوم الین!

هنوز حرفش تمام نشده، مشتی به صورتش خورد و روی زمین پرت شد. همزمان ایوانا هم فاصله‌ی بیشتری از زمین گرفت. هرچه داد و بیداد می‌کرد تا کمک بگیرد فایده ای نداشت! تنها همان دو نفر بودند و مردمی نامرئی که ایوانا آن‌ها را نمی‌دید اما آن‌ها به خوبی او را برانداز می‌کردند و با چنگال‌های تیز و چند شعبه‌شان در کمین بودند تا دخترک پایین بیاید و او را به چند قسمت تقسیم کنند!

- پس حتما اون آراس فرستادتت! آراس بزرگ می‌دونه مثل آدم‌ها روی زمین راست‌راست راه میری و زندگی می‌کنی؟

- بس کن تیم. گفتم عمدی نبود!

هاله پررنگ‌تر شد. صدا هم با عصبانیت بیش‌تری به گوش می‌رسید:

- عمدی نیست؟ پس چطور اینجا رو پیدا کردی؟ این مخفی‌گاه قدمت سیصد ساله داره! تو حق نداشتی امنیت این مردم رو با اومدنت به اینجا به خطر بندازی! اون‌ها دیگه به رئیس گروهشون اعتماد نمی‌کنن!

مرد مو خاکستری از کوره در رفت و با رگ‌های برجسته‌ی روی گردنش فریاد کشید:

- کار انگشتره!

هاله‌ی خاکستری‌رنگی که جلوی مرد بود، آرام شد و به رنگ سفید درآمد. درست شکل ابری که روی زمین باشد! با صدایی بهت‌زده و حیران پرسید:

- انگشتر؟

دیگر کوچک‌ترین صدایی به گوشش نخورد.

صداها پچ‌پچ‌وار و مثل هوهوی آرام باد شده بودند اما نه آن صدای گوش‌نواز، بلکه صدایی که پر از هشدار و اعلان خطر بود.

هر لحظه مرگ را جلوی چشمانش می‌دید. دقیقا نمی‌دانست که چه‌چیزی او را میان زمین و آسمان روی هوا معلق نگه داشته است! موقعیت بدی بود! حتی به مراتب بدتر از وقتی که در خلسه‌ای طولانی قرار گرفته باشد.

چندبار تلاش کرد تا دستش به چیزی برسد و بتواند خودش را از این وضعیت لنگ در هوایی نجات بدهد اما فایده‌ای نداشت!

سردی تمام تنش را فرا گرفت و ماده‌ای جوشان از معده‌اش به سمت دهانش راه پیدا کرد. چشمانش سیاهی می‌رفتند. حتی تاریک‌تر از قرار گرفتن در تونل‌های بدقواره‌ی نزدیک به دریا!

به سختی سرش را بلند کرد تا در این حالت وارونه که به لطف تقلاهای خودش ایجاد شده بود، دورش را ببیند.

خبری از آن هاله نبود و ابرهای پنبه‌ای و آسمان سرخ و خانه‌های عجیب و غریب سیاه هم از بین رفته بودند.

انگارنه‌انگار که تا چند لحظه‌ی پیش کوچه‌ی استارک شبیه به پنیری که آخرش نصف شده باشد، به شکل دیگری درآمده بود. صدای مردانه‌ای که متفاوت با صدای مرد مو خاکستری بود، گفت:

- من خوبم! اما میشه بیارمش پایین؟

با همان حالت معلق در هوا و برعکس، مرد را دید که دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل کرد.

- فکر کنم بد نباشه یه کم دیگه اون بالا بمونه!

ایوانا زیر لب غرید:

- مردکِ احمق دیوانه.

یک‌دفعه احساس کرد زیر پایش خالی شد. با سرعتی زیاد به زمین نزدیک می‌شد و در عین حال تمام اجسام اطراف درشت و نزدیک‌تر می‌شدند.

قطرات اشک از مژه‌هایش به سمت ابروهایش می‌رفت و پایین می‌ریخت. لب‌هایش کبود شده بود و رنگ صورتش سپیدتر از ابرهای آسمان می‌نمود. آسفالت کف خیابان را دقیقا مقابل صورتش دید که یک‌باره متوقف شد.

صدایی نفس‌نفس‌زنان گفت:

- گرفتمش! گرفتمش!

صدای دیگر غرید:

- تیاس!

می‌ترسید چشم‌هایش را باز کند. این آدم‌های عجیب و غریب دیگر چه بودند؟ شخصیت‌هایی خیالی؟ شاید هم یک دوربین مخفی احمقانه! حتی اگر هم این‌طور بود، به خودش قول داد که هیچ‌وقت به آن دوربین لعنتی لبخند نزند و دست تکان ندهد!

ذهنش تمام افکار منفی را در عرض چند ثانیه در خودش جای داده بود.

- از صبح هیچی نخوردم اما همه‌جا از من کار می‌کشی! ناراحتی خودت بگیرش!

- ...تو اون شیکمت! باشه الان می‌ریم یه‌چیزی بریزی تو اون کیسه‌ی گشادت!

سنگینی سایه‌ای را روی خودش احساس کرد.

- هی دختر، پاشو. ایوانا...ایو؟ همه‌چی خوبه؟

دست‌هایش را به سختی روی زمین گذاشت و به محض لمس آسفالت خیابان نفس آسوده‌ای کشید! دیگر روی زمین بود. چشم‌هایش را نامطمئن باز کرد.

اکسیژن بیش‌تری به ریه‌هایش وارد شده بود برای همین به سرفه افتاد. همین که سرش را بلند کرد، نگاهش در دو نگین آبی درشت گره خورد. چشمان آبی نگرانی که مستقیما به او چشم دوخته بودند. همان بود، مردی با موهای جوگندمی.

با صدایی که از سرفه بریده‌بریده شده بود، گفت:

- تو دیگه چی هستی؟

- چی نه کی، نیکان اما بهم میگن نیک.

سوالات زیادی یک‌باره به ذهنش هجوم آوردند اما فقط یک سوال پرسید.

- چی از جونم می‌خوای؟

دستش را به سمت سر ایوانا برد و کمکش کرد تا بلند شود. به محض نشستن، سر ریز شدن مایع گرمی را از بینی‌اش حس کرد. نیکان دستش را به گردن ایوانا گرفته بود تا سرش را به سمت بالا نگه دارد و همزمان با دست دیگرش از جیب شلوارش دستمالی را بیرون کشید. آن را با احتیاط روی بینی ایوانا گذاشت و بعد هم مثل کارآگاه‌ها موشکافانه صورتش را نگاه کرد.

- چند ثانیه نگهش‌دار.

آرام سر تکان داد و با دست دستمال را گرفت. نزدیک به یک دقیقه هم نشده بود که نیکان گفت:

- الان می‌تونی برش داری.

دستمال را با احتیاط از روی بینیش برداشت و به آن نگاه کرد. حتی یک لکه‌ی سرخ هم رویش نبود. دستش را به سمت بینیش برد؛ انگار واقعا خون دماغش بند آمده بود.

نفس آرامی کشید. بعد یک دستش را روی آسفالت تکیه گاه کرد و بلند شد. به دنبالش نیک و تیاس هم ایستادند. سوالش را دوباره تکرار کرد:

- گفتم چی از جونم می‌خوای؟

نیکان کلافه بازدمش را از بین لب‌های نیمه‌بازش به بیرون فرستاد. دست‌هایش را در جیب‌هایش کرده بود و با چشمان آبی تیره‌اش خیره‌ی صورت رنگ‌پریده‌ی ایوانا شده بود.

- دقیقا جونت رو.

- چی؟

ناخودآگاه حالت تدافعی گرفت و چند قدم به عقب رفت. به چیز سفت و صخره‌مانندی برخورد کرد و بلافاصله سرش را برگرداند طوری که گردنش درد گرفت. اولین چیزی که دید، یک سیوشرت پشمی خوش‌دوخت مشکی بود و بعد هم صورتی خندان و پر از شیطنت.

چشمان کشیده‌ی سبز تیره، چانه‌ی زاویه‌دار، موهای خرمایی روشن و پوستی گندمگون. اجزای صورتش کاملا متناسب بودند. ابروهایش گویی ساخته شده بودند که طاق چشمان کشیده و خوش‌حالتش شوند. به صورت کشیده و موهای لختش نگاه کرد. تا متوجه نگاه تیز مرد شد، گره درشتی میان ابروهایش نشاند طوری که مرد یک قدم به عقب رفت و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

- تیاس. منم تیاسم.

نیکان با غرولند تند و تیزی زیر لب گفت:

- کسی از تو نام و نام خانوادگی نخواست!

اما تیاس اهمیتی نداد و چشمک ریزی به ایوانا زد.

ایوانا سردرگم بود. گیج و ناباور! چپ و راستش را سریع برانداز کرد و با چند قدم بلند از هردویشان فاصله گرفت.

- ببینین من نه پول همرام دارم، نه چیزای باارزش نه بدلیجات و نه طلا!

لبخند گوشه‌ی لب تیاس کج شده بود و چشمان سبزش خود را کشیده‌تر نشان می‌دادند. دست به سینه ایوانا را نگاه می‌کرد.

- فعلا که یه انگشتر نیم‌قیراطی ما رو علاف خودش کرده.

نیکان تهدیدوار گفت:

- تیاس اگه نمی‌تونی و ناراحتی... .

نگذاشت حرف نیکان تمام شود، سریع گفت:

- نه نه راحت راحتم، شما ادامه بده. خب استاد! قدم بعدی چیه؟

در آن لحظه اگر به ایوانا کارد می‌زدند خونش درنمی‌آمد. برای خودش هم عجیب بود. مگر این دو نفر چه‌چیزی داستند که کنجکاوانه ایستاده بود و به جای فرار کردن آن‌ها را نگاه می‌کرد؟

نگاهش روی آن‌ها نوسانی می‌چرخید. آهسته چند قدم به عقب برداشت. نیکان همان‌طور که با انگشت تهدیدوار به تیاس اشاره می‌کرد و نگاهش میخ تیاس بود گفت:

- فکر نکنم دلت بخواد بازم اون بالا بمونی!

لب پایینش را پر استرس به دندان گرفت. به نیکان نگاه کرد. با خودش فکر کرد که شاید با او نیست چون او را حتی نگاه هم نمی‌کرد. برای همین یک قدم بزرگ دیگر به عقب برداشت و یک‌باره شروع به دویدن کرد.

نمی‌دانست پاهایش را کجا روی زمین می‌گذارد و یا چگونه می‌دود، فقط می‌خواست با سرعت هر چه تمام‌تر از آنجا دور شود.

حس می‌کرد هر لحظه ممکن است قلبش از دهانش بیرون بزند برای همین لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد و به سختی با بینی‌اش نفس می‌کشید. کمی که دور شد، سر برگرداند تا پشت سرش را نگاه کند.

و بلافاصله با برگشتن به حالت قبل، بینیش به جسم سفت و محکمی خورد و ناله‌ی خفیفی خودسرانه از بین لب‌هایش بیرون پرید.

صورت دردناکش را با دست گرفته بود. حدس می‌زد باز هم خون‌دماغ شده باشد! از بچگی سابقه‌ی درخشانی در خون‌دماغ شدن داشت. کلافگی تمام بدنش را فرا گرفته بود. آرام ناله می‌کرد و هر از گاهی صدای هق ریزی از گلویش بیرون می‌آمد.

- چرا این خواب لعنتی تموم نمیشه! آنی دیگه وقتشه بیدارم کنی!

تیاس که همان اطراف ایستاده بود، با نگاهی جدی به نیکان گفت:

- حالاحالاها باید بدویی تا یکم نتیجه بگیری.

نیکان که تا آن لحظه در تقلا بود تا با چشمانی ریز شده از بین موهای پخش و پلا شده روی پیشانی ایوانا صورتش را ببیند، با لحن مطمئنی گفت:

- وقت برای دویدن زیاده. فعلا کارای مهم‌تری از دویدن داریم.

تیاس از سر ناامیدی سری تکان داد و چند قدم برداشت. سپس روی زانو خم شد تا هم قد ایوانا شود.

- خوبی؟

- اگه شما این کابوسا و اتفاقای عجیب غریبتون رو بردارین و از زندگی من برین بیرون خوب میشم!

بعد زمزمه‌وار انگار که با خودش حرف بزنه زیر لب تکرار می‌کرد:

- پاشو، بیدار شو دیگه لعنتی. دیگه وقت بیدار شدنه. پاشو ایو پاشو!

صدای خش‌خش عجیبی در محوطه پیچید. مثل صدای تکان خوردن شاخه‌های خشک درختانی با بادی محکم! نیکان سریع به خودش آمد. با یک حرکت ایوانا را گرفت و با شتاب عجیبی که داشت، در کسری از ثانیه خودش را پشت دیوار بزرگی که دو متر با آنجا فاصله داشت رساند و پناه گرفت. تیاس هم دنبالش بود اما دو صدم ثانیه دیرتر رسید.

نیک با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت:

- خیلی کند شدی تیاس. تنبلیت آخر کار دستمون میده!

چشمان سبزش را بی‌حوصله دور محوطه چرخاند و گفت:

- همش دو صدم ثانیه هم نشد!

بعد هم عبوس دستانش را در هم گره داد و سعی کرد خودش را خم کند تا به کوچه دید بهتری داشته باشد. نیکان با دست جلوی دهان ایوانا را گرفته بود و با گره غلیظی که بین غلاف ابروهایش درست شده بود، با دقت به کوچه نگاه می‌کرد.

هوای روشن آسمان کم‌کم تغییر رنگ می‌داد و تیره می‌شد، انگار که گرد مرده همه‌جا پاشیده بودند. هوا هم به طرز عجیبی رو به سردی می‌رفت و نفس کشیدن را دشوار می‌کرد.

تیاس نامطمئن و با صدایی که ترس در آن موج می‌زد پرسید:

- یعنی واقعا ممکنه سر و کله‌شون پیدا شده باشه؟

نیکان نگاهی به انگشتر در دست ایوانا انداخت. نگین آبی‌رنگ خوش‌تراشش حسابی می‌درخشید. با خودش فکر می‌کرد که این انگشتر تنها برای همین دست ساخته شده که انقدر خوب دور انگشت دخترک جا خوش کرده است.

با انگشت نوازش‌وار روی نگینش دست کشید و درحالی‌که خیره به برق خاص انگشتر نگاه می‌کرد، با صدای بمی جواب داد:

- حضور دوباره‌ی انگشتر، فقط همین معنی رو میده.

ایوانا هنوز هم در تقلا بود تا دست نیکان را از روی دهانش بردارد اما دست قدرتمند نیکان طوری روی دهانش قرار گرفته بود که حتی نیم سانت هم تکان نمی‌خورد و جابه‌جا نمی‌شد.

از تقلای زیاد و عجز نفس‌هایش یکی در میان شده بودند و به خس‌خس افتاده بود.

نیکان که متوجه تنگی نفس ایوانا شده بود، خم شد و نزدیک گوش او با صدای آرامی که به زور شنیده می‌شد گفت:

- هیس. ان‌قدر تکون نخور، فقط چشمات رو چند ثانیه ببند بعدش همه‌چی تموم میشه.

به محض تمام شدن جمله، دستش را با احتیاط برداشت. تمام واکنش‌های ایوانا را زیر نظر گرفته بود.

ایوانا سرش را بالا برد و با چشمان براق و نم‌زده‌اش به نیکان خیره شد. گویی در چشمانش دنبال پیدا کردن بهانه‌ای برای اعتماد به کسی که نمی‌شناخت بود.

چشمانش مثل آسمان اواسط پاییز مه گرفته بودند. انقدر غلیظ که هر لحظه ممکن بود در چشمانش رعد و برق بزند و باران تندی شروع شود.

با همان نگاه تار و لرزان نگاه می‌کرد مردی را که نمی‌دانست کیست، از کجا آمده و اصلا از او چه می‌خواهد؟

ولی مطمئن بود که می‌تواند انگشتر را ببیند. شاید همین باعث می‌شد که از شر انگشتر خلاص شود. با خودش فکر کرد که اگر انگشتر را می‌خواست کافی بود همان اول به او بگوید! آن وقت از خدا خواسته می‌گفت: «البته! بفرمایین!» اما آن انگشتر لعنتی که از جایش تکان نمی‌خورد!

دلش می خواست جواب همه‌ی سوالاتش را می‌گرفت و می‌توانست از همه‌ی اتفاقات عجیب و غریبی که رخ داده‌اند، سر دربیاورد اما بیش‌تر از آن می‌خواست که تمام این کابوس‌های زنده تمام شوند و فراموش کند که روزی تمام این اتفاقات رخ داده‌اند!

قلبش انقدر تند می‌زد که مطمئن بود حتی نیکان هم می‌تواند از این فاصله‌ی کم، صدای گرومب‌گرومب قلبش را بشنود. شاید هم قلبش از جایش بیرون آمده بود و در دهانش می‌زد.

چند ثانیه مکث کرد. نیکان هنوز منتظر نگاهش می‌کرد. در حال حاضر جز قبول کردن راه دیگری نداشت! باید بی‌چون و چرا می‌پذیرفت! این زندگی عجیب را و تمام چیزهایی که ناخواسته به او تحمیل می‌شدند!

جنگیدن برای زنده ماندن بهانه می‌خواست که ایوانا نداشت.

با صدای بغض‌آلود پر از دردش، نامطمئن پرسید:

- قول میدی؟

نیکان از جوابی که می‌خواست بدهد زیاد مطمئن نبود اما نمی‌توانست نگاه بارانی دخترک را ناامید کند. لب‌هایش را تر کرد و آهسته سر تکان داد.

- قول!

در صورت مستطیلی‌شکلش آرامش موج می‌زد اما نگاهش مثل آسمانی پر از صاعقه و بدون باران گرفته و تیره بود. به سختی نگاهش را از ایوانا برداشت. می‌دانست با پای پیاده و بی‌همراه با مشکلات جنگیدن چه معنایی دارد،

برای همین هم فکر می‌کرد که این حجم از اتفاقات برای دختر زیادی بزرگ هستند.

صداها بیشتر شدند. ایوانا را محکم‌تر گرفت و در همان حالت نشسته، سه قدم به سمت عقب رفت. به کوچه نگاه می‌کرد اما از گوشه‌ی چشم حواسش به ایوانا بود.

- چشم‌هات رو ببند.

همون‌طور که سرش را کمی کج کرده بود تا از جزییات آنجا به نام کوچه پی ببرد، به تیاس و نیکان چشم دوخت. نگاهش مثل یویوی در رفته‌ای بود که به‌طور نوسانی مدام روی تیاس و نیکان می‌چرخید. می‌خواست چیزی بگوید اما لب‌هایش مثل ماهی که از تنگ بیرون افتاده باشد، باز و بسته می‌شد.

بازدمش در سینه حبس شد و نامطمئن چشمانش را بست. قطره اشک کوچکی از چشمش آرام پایین آمد. باد تندی به صورتش خورد و موهایش را پریشان کرد. آن‌قدر شدید که چشم‌های بسته‌اش را محکم‌تر روی هم فشرد و لب‌هایش را به دندان گرفت.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای آناستازی را شنید:

- هی ایو! ایوانا! پاشو دیگه. مطمئنم تو آخرین گونه‌ی خرسی هستی که این‌قدر می‌خوابه! گفته باشم خرید این ماه برای خونه با توئه ها! نمی‌تونی از زیرش دربری!

چشمانش را با حیرت باز کرد.

با همان چشمان سکه‌ای شده همه‌جا را در یک ثانیه از نظر گذراند. روی صندلی ننویی نشسته بود و چوب عود نیمه‌تمامی روی میز شیشه‌ای خودنمایی می‌کرد. پتوی یاسی‌رنگ مخملش هم روی پاهایش بود. چندبار پشت سر هم پلک زد. به این بسنده نکرد و پشت دستش را گاز گرفت.

حالا که خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید و بازدمش را با اطمینان بیرون فرستاد و روی صندلی پخش شد. صندلی چوبی چندبار تکان خورد و اعتراضش را با صدای جیرجیر نشان داد. آن‌قدر عقب و جلو رفت تا بالاخره ایستاد. با صدایی هیجان‌زده در حالی که سعی داشت صدایش را آناستازی نشنود گفت:

- خدایا شکرت.

با یک حرکت از روی صندلی بلند شد. مثل بچه‌ها با چند پرش بلند خودش را به آشپزخانه رساند و از پشت آناستازی را در آغوش گرفت. مدام با صدایی هیجان‌زده تکرار می‌کرد:

- بیدارم! بیدارم! باورم نمیشه!

آناستازی که با یک دست چاقوی دسته پلاستیکی را گرفته بود و با دست دیگر سیب‌زمینی بیچاره را پوست می‌کند، ایوانا را به سختی از خودش جدا کرد و غرولندکنان گفت:

- معلومه که بیداری خنگ! حالا که ان‌قدر رو مودی بیا این سیب‌زمینی‌ها رو پوست بکن.

باشه‌ی کشیده‌ای گفت و چاقو را از دستش کشید. روی صندلی نشست و با خوشحالی مشغول پوست گرفتن سیب‌زمینی‌ها شد. اولین‌بار در عمرش بود که ان‌قدر با اشتیاق سیب‌زمینی پوست می‌کند! هیچ‌کدام از کابوس‌هایی که تا به حال دیده بود، آن‌قدر واقعی نبودند... .

در نگاهش گرفتگی عجیبی بود. حسی شبیه به غم. چندبار دیگر هم نگاهش کرد تا بالاخره صدای تیاس بلند شد.

- بیا دیگه! می‌بینی که جاش امنه. خیالت راحت شد؟

نیکان از پشت پنجره خیره‌ی ایوانا شده بود. بازدمش را به صورت آه بی‌صدایی بیرون فرستاد. بدون اینکه کوچک‌ترین سر و صدایی بکند، از پشت پنجره فاصله گرفت.

- بریم.

تیاس با تعجب پرسید:

- دیگه کجا؟

- همون جایی که الان بودیم. باید با چشمای خودم ببینم که برگشتن.

ترس مثل ویروس جان سختی به دل تیاس افتاده بود و در قلبش محکم تالاپ‌تالاپ می‌کرد. صدایش می‌لرزید اما چاره‌ای نداشت. با این وجود می‌دانست که پیش نیکان امنیت بیش‌تری دارد تا تنهایی در خانه‌اش.

- باشه. بزن بریم.

***

جلوی خانه‌ی صدف شکل سه طبقه ایستاده بود و مدام از این طرف به آن طرف می‌رفت. ایپ، دلفین آبی‌رنگش هم هر از گاهی دنبالش راه می‌افتاد و سر به سرش می‌گذاشت. صدای خنده‌ی نیکان کل آن‌جا را پر کرده بود. ایپ ان‌قدر دنبالش کرد که سر آخر نیکان را روی زمین انداخت. بالاخره سر و کله‌ی آسا در درگاه آهکی پیدا شد. همین که نیکان را پخش شده روی ماسه‌ها دید، بی‌پروا خندید.

چشمانش برق می‌زدند. نمی‌خواست نیکان متوجه حضورش شود برای همین یک گوشه بی‌حرکت ایستاد و خیره‌ی او و ایپ شد.

این دلفین بازیگوش، برایش حتی از دوست‌هایش هم عزیزتر بود. فقط وقتی او را با خودش می‌آورد که می‌خواست با آسا بیرون برود. امروز هم با هم قرار گذاشته بودند که برای شام با هم باشند.

چند دقیقه سیر خنده‌های نیکان و شیطنت‌هایش را نگاه کرد. می‌دانست این صحنه‌ها، لحظات نادر و کمیابی هستند.

ایپ با بینی باریک و بلندش قلقلک‌وار به شکم نیکان ضربه می‌زد و اجازه‌ی بلند شدن را به نیکان نمی‌داد.

برای یک لحظه از بین جلبک‌های کف دریا، چشمش به دو گونه‌ی سرخ و چشمان عسلی خوش‌رنگی که برق می‌زدند، افتاد. همین که آسا متوجه نگاه نیکان شد، طبق عادت از سر خجالت دستی به تیغه‌ی بینیش کشید و خودش را مشغول دست کشیدن به درگاه آهکی خانه نشان داد. رویش به تازگی گل‌سنگ‌های زشتی بسته بود.

با دیدن گل‌سنگ‌ها چشمانش گرد شد. نیک که در نبرد با ایپ موفق شده بود، حال به سمت آسا می‌رفت.

آسا دست و پایش را گم کرده بود. سریع چرخید و طوری جابه‌جا شد که دقیقا جلوی گل سنگ‌ها را بگیرد. با خودش فکر می‌کرد که اگر نیکان این وضعیت را ببیند، حتما فکر می‌کند چه دختر نامنظم و بی‌دقتی است!

اما حقیقت این بود که هنوز آنقدر پول جمع نکرده بود که یک ماهی آموزش دیده برای تمیز کردن خانه بیاورد. از گوش ماهی صورتی روی موهایش صدای کوچکی بلند شد و بلافاصله صدای مامانش را شنید:

- آسا دیر نکنی ها. فردا باید سرموقع برسیم به تالار مخصوص قصر.

نگاهش را ناشیانه از نیکان دزدید. خجالت‌زده با دندان‌هایی که بهم قفل شده بودند، زیر لب گفت:

- باشه مامان!

دستش را به سمت گوش ماهی برد و آن را آهسته کنار در ورودی خانه گذاشت. بعضی اوقات که متوجه صدای زنگش نمی‌شد، مادرش به راحتی تمام مکالماتش و اتفاقاتی که می‌افتاد را می‌شنید.

نیکان که تمام مدت با نگاهی خندان او را زیر نظر گرفته بود، گفت:

- خب آسا، امروز چطوری؟

بی‌حواس دوباره دستش را سمت تیغه‌ی بینیش برد. همیشه سعی می‌کرد حواسش را جمع کند تا پیش نیکان این کار را انجام ندهد اما هر بار هول

می‌شد و تمام چیزهایی را که قبلا با خودش مرور کرده بود، از یاد می‌برد. نیکان بیش‌تر از هر چیزی که فکرش را می‌کرد دقیق و با هوش بود. هیچ‌وقت نمی‌شد از زیر نگاه تیز بینش فرار کرد.

بالاخره اضطرابش را قورت داد و کوتاه گفت:

- خوبم.

- رنگ سبز چه‌قدر به خونتون میاد.

صورت آسا در دم رنگ باخت. با چشمان گرد شده نگاهش کرد. نگاه نیکان مستقیما به در و گل سنگ‌های بسته رویش خیره شده بود.

مِن‌مِن‌کنان به سمت چپ رفت تا جلوی در را بگیرد اما فایده‌ای نداشت. لبخند کنج لب‌های نیگان یک قل دو قل بازی می‌کرد. دست‌هایش را به حالت چلیپا در هم قفل کرده بود.

ایپ، دلفین آبی‌رنگ و یار همراهش که تا آن موقع فقط نظاره‌گر بود و بیشتر اوقات هم طرف آسا را می‌گرفت، دیگر بیکار نایستاد و بی‌صدا به سمت نیکان راهی شد. گویی با دماغ باریکش دقیقا یک نقطه‌ی خاص را هدف گرفته بود. به پشت او نزدیک شد و بلافاصله صدای آخ پر درد نیکان بلند شد.

آسا که دست‌پاچه به نظر می‌رسید، نمی‌دانست بخندد، نگران نیک باشد یا به کمکش برود!

ترجیح داد دخالت نکند. همان‌جا ایستاد و با دست جلوی چشمانش را گرفت. زیرزیرکی می‌خندید و شانه‌هایش آرام بالا و پایین می‌شدند.

صدای سوت خاص ایپ بلند شد. مثل تمام دلفین‌ها دوستش آسا را صدا می‌زد. نزدیکش رفت و طوری خم شد که به آسا بگوید سوارش شود.

آسا از بین دوتا انگشت اشاره و انگشت سومش مخفیانه نگاهی به نیکان انداخت و درحالی‌که لب می‌گزید تا خنده‌اش را کنترل کند سوار ایپ شد.

ایپ ورجه وورجه‌کنان سمت نیکان هم رفت اما همین‌که نیکان به سمتش می‌رفت، با صدای خاصش می‌خندید و از او دور می‌شد.

نیکان بدون اینکه به آسا نگاه کند با کلافگی درحالی‌که به سختی روی پا ایستاده بود، مظلومانه به ایپ خیره شد. ایپ هم سرو صداکنان پایین رفت. دقیقاً کنار پای نیکان متوقف شد. نیکان موشکافانه و مثل کارآگاه‌ها نگاهش می‌کرد. گویی می‌ترسید که سمت ایپ برود و باز او را مضحکه‌ی خودش کند اما وقتی به سمتش رفت ایپ یک سانت هم تکان نخورد.

محتاطانه نزدیک‌تر رفت و وقتی عکس العملی از جانب او ندید، سوارش شد. تقریبا رویش خم شده بود چون نمی‌توانست درست و حسابی بشیند. زیر لبی ناله می‌کرد و در ذهنش برای ایپ خط‌ونشان می‌کشید.

آسا هم زیرچشمی او را می‌پایید و لبخند روی لب‌هایش پررنگ‌تر شده بود. در ذهن دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا گره صحبت را باز کند. آن دختر سر زبان داری که در سخنوری نگین نیلگون بود، هرگاه به نیکان می‌رسید زبانش بند می‌آمد و خودش هم دلیلش را نمی‌دانست.

امواج کم و جریان آب هنگام شنا کردن ایپ، نوازش‌وار به صورتشان می‌خورد و احساس دلنشینی به آن‌ها می‌داد. ایپ کم‌کم بالاتر رفت آن‌قدر که از عمق

نیلگون فاصله گرفت و خانه‌های چوبی، سنگی، صخره‌ای و ...زیر پاهایشان رفت.

نیکان با خودش فکر می‌کرد که کاش می‌توانست مثل آسا باشد و هنگام خجالت کشیدن با دست به تیغه‌ی بینیش، احساساتش را سرکوب کند تا این‌قدر ضربان تند و کوبنده‌ی قلبش، قفسه‌ی سینه اش را سوراخ نکند.

او هم در ذهن تمامی کلمات را زیر و رو کرد تا بهترینشان را برای باز کردن صحبت انتخاب کند اما ذهنش مثل صخره‌ای که امواج او را صیقل داده باشند، صاف و یک دست شده بود.

اینجا بود که جای خالی تیاس با مهارت‌های خاصش در شناختن دخترها حسابی حس می‌شد. درست برعکس نیکان. او به عنوان آخرین شاهزاده‌ی نیلگون، اصلا هم شبیه به برادرهایش نبود و در زندگی‌اش، حتی اجازه‌ی نزدیک شدن به دور و برش را نداده بود چه برسد به اینکه... .

- آسا، اوضاع مدرسه چطوره؟ سطح درس بچه‌ها؟

بعد از اینکه جمله‌ی نسنجیده‌ی لعنتی از بین لب‌هایش بیرون پرید تازه متوجه عمق ناشی‌گریش در باز کردن صحبت شد! اصلا بچه‌های مدرسه به او چه ربطی داشتن طوری سوال پرسیده بود که انگار سه_چهارتا از بچه‌های نداشته‌اش در آن مدرسه تحصیل می‌کردند و می‌خواست مچشان را بگیرد!

اما همین جمله‌ی ساده و بی‌آلایش باعث خندیدن آسا و باز شدن گره کور سکوت بینشان شد.

ایپ در آب ورجه وورجه می‌کرد و هر چند دقیقه یک‌بار با سرعت به کف اقیانوس نزدیک می‌شد و دوباره با پرشی بزرگ به سمت سطح آب می‌رفت. همین حسابی آسا را می‌ترساند و در عین حال به هیجان آورده بود.

آسا دلش نمی‌خواست حتی به طور اتفاقی هم که شده به بیرون از سطح آب برسد. چندبار کابوس وقتی که از آب بیرون رفته را دیده بود و در همه‌ی کابوس‌هایش، بعد از چند دقیقه جانش را از دست می‌داد. بیرون آب، مثل محوطه‌ی ممنوعه‌ای بود که هیچ نیلگونی دلش نمی‌خواست حتی به آن فکر کند چه برسد به آن‌که بخواهد امتحانش کند و نزدیکش شود.

بی‌خبر از آنکه نیکان، مردی که بدون در نظر گرفتن تمام قوانین، پشت سرش نشسته بود و روی خشکی زندگی می‌کرد، غذا می‌خورد، فیلم نگاه می‌کرد، راه می‌رفت و ککش هم نمی‌گزید.

حباب‌های ریز آب که به صورت آسا می‌خوردند، حس خوبی به او دست می‌داد. از سرعت زیاد خوشش نمی‌آمد اما وقت‌هایی که پیش نیکان بود، می‌توانست بقچه‌ی ترس‌هایش را کف ماسه‌ای اقیانوس جا بگذارد و با دلی مطمئن و آرام کنارش باشد.

راس ساعت دوازده صدای شیپورِ بزرگ اقیانوس به صدا درآمد تا مردم را از ساعت باخبر کند. صدایی فرای صوت که تنها نیلگونی‌ها و نهنگ‌ها و موجودات آبزی می‌توانستند آن را درک کنند و بشنوند.

هرچه بیش‌تر جلو می‌رفتند، شلوغی و همهمه‌ی مردم بیش‌تر می‌شد و همزمان چشمان عسلی خوش‌رنگ آسا درشت‌تر می‌شد.

حتی فکرش را هم نمی‌کرد که نیکان بخواهد او را به اینجا بیاورد! پایین‌ترین سطح طبقاتی اقیانوس! جایی که برای یک نیلگون بسیار جای کم‌ارزشی محسوب می‌شد و نیکان حال آنجا بود. درست کنار آسا و تمام مردمی که از جان و دل آن‌ها را دوست داشت و بین آن‌ها و خودش هیچ تفاوتی قائل نمی‌شد.

سرش را کج کرده بود و یواشکی با لبخند نگاهش می‌کرد. قلبش برای صورت متعجب و دوست‌داشتنی آسا می‌رفت و یک لحظه هم از او چشم برنمی‌داشت. حتی درد پشتش را برای چند دقیقه فراموش کرده بود.

با دست چند ضربه‌ی محکم به ایپ زد تا متوقف شود. همیشه این‌قدر خشن برخورد نمی‌کرد! اما این‌دفعه گویی قصد داشت تلافی شیطنت‌های ایپ را بکند برای همین نسبت به همیشه خشونت به خرج داده بود.

اگر آسا سوارش نشده بود، به حتم کار نیکان را بی‌جواب نمی‌گذاشت و پخش زمینش می‌کرد اما جلوی آسا آبروداری کرد.

کنار پل چوبی شناور که به یک کشتی کوچک غرق شده ته اقیانوس می‌رسید، متوقف شد. به محض اینکه آسا روی پل رفت و نیکان از رویش بلند شد، با باله‌ی دمش ضربه‌ای محکم به شکم نیکان زد.

انتظار این ضربه‌ی ناگهانی را نداشت برای همین تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد اما برای اینکه بیشتر از این جلوی آسا کنف نشود، سریع بلند شد و روی پا ایستاد. یک ماهی شفاف ریز رنگین‌کمانی، درست به اندازه‌ی بند انگشت، به لباس سبز روشن فلس‌دارش چسبیده بود.

همان لحظه آسا به سمتش چرخید. طوری وانمود کرد که گویی آن ماهی را برای شیرین‌کاری پیش آسا در مشت نگه داشته. سمت او خم شد و مشتش را آهسته باز کرد. ماهی بیچاره که گویی از قفس آزاد شده بود، تند شنا کرد و از آن‌ها دور شد. حین شنا کردن و دور شدن، چندبار رنگ عوض کرد که باعث شد لبخند بزرگی کنج لب‌های آسا جا خوش کرده و نیکان را بی‌هوا دست‌پاچه کند!

با دست شن‌های چسبیده‌ی لباس نیکان را تمیز کرد و همان‌طور که به نرمی یک عروس‌دریایی، نرم نرمک می‌خندید گفت:

- بیش‌تر مراقب باشین شاهز... .

انگشت اشاره‌اش را نزدیک لب‌های آسا به نشانه‌ی سکوت نگه‌داشت.

- سیس! به لباسای تو تن من نگاه کن. کلی گشتم تا یه لباس معمولی پیدا کنم. نمی‌خوای که کل زحماتمو هدر بدی و خودت رو بندازی تو دردسر؟!

آسا خجالت‌زده به علامت «منفی» سر تکان داد. با دست دیگرش جلوی دستی که داشت سمت تیغه‌ی بینی‌اش می‌رفت را گرفت و خجولانه لبخند مهربانی زد.

به رسم ادب انگشت اشاره‌اش را سمت آسا گرفت. درست شبیه یک مرد نیلی واقعی.

- اجازه هست پری‌دخت مهربون؟

بی‌هوا به کف اقیانوس و ارتفاعی که تا پل چوبی داشت نگاه کرد. به این فکر می‌کرد که اگر امروز از این رفتارهای عجیب و غریب نیکان غش کند، کجا ممکن است روی زمین بیفتد!

انگشتش را سمت انگشت نیکان برد اما نگاهش معطوف به جای دیگری بود. نیکان حتی بدون اینکه به چشمان آسا نگاه کند، می‌توانست متوجه ارغوانی شدن گونه‌هایش شود.

ایپ غرغرکنان صدایی از خودش درآورد تا تلنگری به نیکان بزند و بعد به سمت جلبک‌هایی که به نظرش خیلی خوشمزه می‌آمدند، شیرجه زد.

انگشت‌هایشان را در هم قفل کردند و شناکنان از روی پل به سمت کشتی رفتند. کشتی با گل‌هایی تزیین شده بود که در این ساعت خاص به زیبایی هرچه تمام‌تر می‌درخشیدند و نور فضا را تامین می‌کردند.

دسته‌ی دلقک ماهی‌ها اطراف پل پرسه می‌زدند. مرد میانسالی کنارشان ایستاده بود و با دست به آن‌ها اشاره می‌کرد، آن‌ها هم هر چند دقیقه یک‌بار تغییر شکل می‌دادند و با پیوستن به هم هربار یک شکل را می‌ساختند. یک‌باره همگی کنار هم جمع شدند و شکلی شبیه به پرتره‌ی آراس را درست کردند.

آسا که مثل بچه‌های کوچک، خیره‌ی آن‌ها و هنرنمایی‌هایشان بود، با دیدن آن صحنه از شگفتی جیغ کوتاهی کشید و دست‌هایش را روی دهانش گذاشت.

با دست نیکان را متوجه دلقک ماهی‌های نارنجی_سفید کرد و با چشمان درشت شده‌اش خیره‌ی آن‌ها شد. نگاه نیکان تنها به چشمان درشت و بادام شکل آسا بود که زیر نور کم اما رنگارنگ کشتی، برق می‌زد.

دستش را سمت شکاف روی لباسش برد و چندتا مروارید بیرون کشید. دو مروارید طلا برداشت. می‌خواست به سمت مردی که ماهی‌ها را تعلیم داده برود که آسا دستش را کشید.

نگاهش را مدام می‌چرخاند تا با نیکان چشم در چشم نشود.

- فکر نمی‌کنین به عنوان یه آدم معمولی دادن دوتا مروارید طلا یکم زیادی غیرعادی باشه؟

دستش را به سمت مشت باز نیک برد و دو مروارید نقره‌فام برداشت.

- این‌ها بهترن.

نیکان متفکرانه با لبخند آرامی سر تکان داد. به کل حواسش پرت آسا بود، طوری که انگار جز آن دخترک چشم عسلی هیچ موجود دیگری را آن‌جا نمی‌دید.

- چطوره خودت بهشون بدی؟

مِن‌مِن‌کنان گفت:

- من بدم؟ آخه من... .

نیکان سر کج کرد تا بتواند بهتر صورت آسا را نگاه کند. از عمد صورتش را چند سانت جلوتر برده بود.

- بهونه نیار دختر! برو، از نزدیک بهتر می‌تونی ببینی‌شون.

خودش هم دلش بود که پیش آن ماهی‌ها دلنشین برود. بدون اینکه به نیکان نگاه کند، به سمت آن مرد و ماهی‌هایش راه افتاد. یک لبخند بزرگ به وسعت قلب دریایی‌اش، لب‌هایش را سخاوتمندانه قاب گرفته بود.

مشتش را به سمت مرد گرفت. می‌خواست مرواریدها را به مرد بدهد که مرد از گرفتنشتن سر باز زد. با دو انگشتش بشکن کوچکی زد و بلافاصله ماهی‌ها دورش را گرفتند. آن‌ها دوباره به هم پیوستند، شکل قایق گرفتند و آسا را کمی بالا بردند.

آسا بدون اینکه متوجه باشد چه بلوا و آشوبی در دل نیکان به پا کرده، دلبرانه می‌خندید و از آن فاصله برای نیکان دست تکان می‌داد.

ماهی‌ها ان‌قدر دورش چرخیدند و قلقلک‌وار به صورتش خوردند که صدای خنده‌هایش توجه تمام مردم را به خودش جلب کرد. نمی‌دانست که با این کار نیکان را به حسودترین مردم آنجا تبدیل کرده.

هربار دستش را به سمت یکی از ماهی‌ها می‌برد تا مرواریدها را بدهد اما ماهی‌ها بیشتر برایش دلبری می‌کردند. کم مانده بود از سرگیجه روی پل بیفتد. بالاخره ماهی‌ها شکل یک سرسره شدند و آسا را به سمت پایین بردند.

مرواریدها را خندان به مرد داد و از شادی به سمت نیکان پرواز کرد. با هیجان از حس و حالی که داشت و اتفاقاتی که افتاده بود تعریف می‌کرد اما نیکان فکرش درگیر شده بود. عجیب بود که کنار آسا بود و ذهنش جای دیگری سیر می‌کرد!

شکل‌هایی که آن ماهی‌ها درست می‌کردند، اصلا شبیه به نیلگون نبود. بیش‌تر شبیه چیزهایی بود که در دنیای آدم‌ها می‌دید. چیزهایی که نیلگونی‌ها حتی تصورش را هم نمی‌توانستند بکنند! این را فقط خودش می‌فهمید چون دنیای روی آب را دیده بود.

ظاهر پیرمرد هم عجیب و غریب بود. لباسش شبیه هیچ‌کدام از لباس‌های رایج مردم عادی و حتی ثروتمند نیلگون نبود.

به ظاهر به آسا لبخند می‌زد اما فکرش جای دیگری پرسه می‌زد.

کنار هم، دوشادوش هم به سمت کشتی رفتند. وقتی می‌خواستند از بین تکه‌های شکسته شده‌ی چوب‌های کشتی وارد شوند، نیکان حسابی مراقب آسا بود که به چوب‌ها نخورد و زخمی نشود اما خودش بی‌حواس از بین چوب‌ها رد شد و یه خط باریک روی بازویش جا گذاشت.

«آخ» آرامی گفت و دستش را به بازوش گرفت. دستمال سفیدرنگی هم کف دستش بود که بلافاصله خون‌ریزی‌اش را قطع کرد اما نتوانست کامل ردش را از بین ببرد و فقط آن خط را کمی محوتر کرد.

به جای میزهای تراشکاری شده اشرافی، در این کشتی شکسته فقط چندتا بشکه‌ی چوبی به‌جای میز گذاشته بودند و به جای صندلی هم چندتا سنگ درشت صیقلی که بعضی‌هایشان هم چندان صیقلی نبودند و با این وجود جای‌جای کشتی پر بود از مردهایی که با زن و بچه‌های کوچکشان نشسته بودند و غذا می‌خوردند. غذاهایی که حتی بویشان حال نیکان را خراب می‌کرد اما گویی آسا به این طور جاها عادت داشت.

آسا با هیجان به مردم نگاه می‌کرد و دست‌هایش را به هم می‌زد. گویی فهمیده بود که از نیکان آبی گرم نمی‌شود و حالا حالاها قصد شکستن سکوتش را ندارد، خودش دست‌به‌کار شد و پرسید:

- خرچنگ و میگو و حلزون پوست سیاه اینجا عالین. شما چی می‌خورین؟

با بی‌حواسیش سوال آسا را بی‌جواب گذاشت. حالت پرسشگر و موشکافانه به خودش گرفت و درحالی‌که مثل بازپرس‌های سیاه گودال سرش را کج کرده بود و نگاهش می‌کرد پرسید:

- آسا، تو که حتی کلمه‌هات هم قلمبه سلمبه نیستن، تو که حتی بلد نیستی با کلمه‌ها بازی کنی چطور می‌تونی انقد ماهرانه با دل من بازی کنی؟

استفاده از همچین کلماتی زیاد رایج نبود برای همین آسا فقط گیج نگاهش می‌کرد.

با صدایی که بین همهمه‌ی مردم گم شده بود گفت:

- متوجه نشدم! منظورتون چیه؟

آهی کشید و با شیطنت نگاهش کرد.

اصلا بی‌خیال مرد عجیب ماهی‌پرور، بیخیال آراس و قوانین سختش! اصلا بی‌خیال انگشتری که یک‌دفعه پیدایش شده بود و بیخیال تمام لحظه‌هایی که داشتند از کنار نیکان می‌گذشتند!

دلش می‌خواست بیخیال همه‌چیز شود و تا آخر عمرش در این لحظه محبوس بماند.

آسا دست‌پاچه دستی به موهایش که کمی در آب شناور شده بودند، کشید و متعجب گفت:

- چیزی روی موهامه؟

از اینکه سربه‌سر دخترک بگذارد غرق لذت می‌شد. با شیطنت سر تکان داد و چشمانش را به نشانه‌ی «تایید» باز و بسته کرد.

همان دم، تقلاکنان سعی داشت موهایش را مرتب کند و مدام به موهایش دست می‌کشید. نیکان هم دستش را زیر چانه‌اش زده بود و بی‌مهابا نگاهش می‌کرد.

پسربچه‌ی خردسالی گوشه‌ی کشتی، نشسته بود و چنگ دست‌سازی که دوبرابر قد خودش بود را می‌نوازید. صدای آهنگش را فقط زمانی می‌شد شنید که با دست همه‌ی افکارت را کنار می‌زدی و از بین همهمه‌ی مردم رد می‌شدی.

نیکان هم برای چند لحظه همه‌چیز را کنار زد و با گوش دلش به آهنگ پسربچه گوش داد. فقط خاصیت عشق می‌توانست چنین قدرتی را به کسی بدهد. با این وجود، نیکان حسابی مرد قدرتمندی محسوب می‌شد.

پسر جوانی که لباسش پوست تن شمشیر ماهی بود به سمت آن‌ها رفت.

نیکان طوری که آسا متوجه نشود، به پسر گفت که از قبل جا گرفته و سفارشاتی که داده را بیاورد. دو دقیقه طول کشید تا پسر فکر کند و تمام قرارهای قبلی را به یاد بیاورد.

سرش را خاراند و همین که یادش افتاد، با سرعت به سمت سوراخی که وسط کشتی ایجاد شده بود شنا کرد.

آسا هم در دنیای دریایی ذهنش غوطه‌ور بود و افکارش را دنبال می‌کرد، گویی چیزی بدجور ذهنش را به خود مشغول کرده بود. بالاخره دلش را به دریا زد و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

- آقای نیکلا... .

نیکان مثل موتور اصلاح‌گری که کوکش کرده باشند تا ایرادها را بگیرد و اصلاح کند، سریع میان حرفش پرید:

- نه نیکلا، نه آقای نیک، نه شاهزاده نیکلا. نیک خالی! چندبار تکرار کن عادت کنی.

بعد از تمام شدن حرفش چشمک ریزی زد و دل آسا را به تب و تاب انداخت.

هر شاهزاده‌ی نیلگونی بعد از رسیدن به مقام صلاحیت، از سوی شورای عرشه‌نشینان که بزرگ‌ترین انجمن نیلگون محسوب می‌شد، به اسمی جدید منصوب می‌شد.

و برای نیکان، اسم نیکولاس را برگزیده بودند. نیکولائوس در اصل واژه‌ای بود که از دو بخش تشکیل می‌شد؛ «nikē» به معنی پیروزی و «laos» به معنی مردم!

طبق افسانه‌هایی باستانی، مردم نیلگون معتقد بودند که آخرین مرد از خاندان سلطنت، روزی بر تمام پلیدی‌های نیلگون پیروز خواهد شد و تمام

نیل‌تکه‌های از دست رفته‌ای که تحت سلطه‌ی سایه‌واران بود را باز خواهد گرداند. برخی معتقد بودند که پشت این نام، رازهای بزرگی پنهان شده اما بیش‌تر مردم هم به خاطر شیطنت‌های نیکان و گوش ندادن به قوانین، به طور کامل از او ناامید شده بودند.

آسا بالاخره تصمیمش را گرفت. می‌دانست تاب گفتنش را ندارد اما باید کاری می‌کرد.

- می‌دونین که پدرتون با این وصلت موافقت نمی‌کنن. شما... .

نیکان که تا آن لحظه محو تماشای آسا بود، با لحنی ملتمسانه صدایش زد.

- آسا! قرار شد به این موضوع فکر نکنی و بسپریش به من.

- اما اگه نذاره چی؟ تو کجای تاریخ نیلگون یه دختر از طبقه‌ی پایین با یه شاهزاده ازدواج کرده؟ امکان نداره! از هر طرف هم که بخوای نگاه کنی... .

- تو نیلگون؟ اگه توی نیلگون نباشه چی؟

جفت طاق ابروهایش همزمان بالا پریدند.

- چی؟

- یه‌جایی به جز نیلگون.

نفس‌هایش به شماره افتاده بودند. می‌دانست منظورش چیست ولی در دالان‌های ذهنش به هر کوچه‌ای می‌زد تا فکر دیگری پیدا کند.

- حتی اگه به نیل‌تکه‌ی تحت نظر شما هم بریم به زودی... .

- دختر تو آخر منو می‌کشی!

نگاهش را دزدید.

- من قصد جسارت... .

- آسا!

حرف‌هایشان با آمدن پسر گارسون با سینی‌های مرمرین رنگ و رو پریده ناتمام ماند.

پسرک بی‌حرف سفارش‌های خاص نیکان را روی میز چید و رفت.

آسا با تعجب به محتویات روی میز نگاه می‌کرد. با همان چشمای گردش پرسید:

- من تا حالا چهاربار اینجا اومدم ولی این غذاها... .

نیک خونسردانه شانه بالا انداخت.

- آره خب. این غذاها خاصن، چون کسی که جلوته کارش درسته.

آسا خندید. اگر کسی که جلویش نشسته بود کسی به جز نیکان بود، حتما طبق عادت مشت جانانه‌ای به بازویش می‌زد و می‌گفت که چقدر از خود راضی است! اما به زور جلوی زبانش را گرفت و تنها سر تکان داد.

- باید ببینم مزه‌اش چطوریه.

نیکان با شیطنت سرش را نزدیک‌تر برد.

- کدومش؟ کسی که جلوته یا غذاها؟

- نیک!

خشنود و خوشحال می‌خواست به پشتی صندلیش تکیه بزند که یادش افتاد روی یک تکه سنگ صیقلی نشسته و بادش پنچر شد. ژست خاصش بدجور خراب شده بود!

- ترسوندن روشیه که همیشه جواب میده!

آسا برای اینکه بحث را عوض کند، یکی از دانه‌های آبی‌رنگ تیره در ظرف را برداشت. طوری با احتیاط مزه‌مزه می‌کرد که گویی می‌خواست آن‌ها را به ریزترین حالت ممکن تبدیل کند!

نیکان خندید، آرام و بی‌قید. درست به آرامی رها شدن حباب کوچکی روی سطح اقیانوس.

- خب چطوره؟

- مزه‌ش خوبه.

انتظار تعریف و تمجید بیشتری را داشت اما به روی خودش نیاورد. از ظرف چند حبه برداشت و همه را یک‌جا خورد. آسا با این حرکت ناگهانی نیکان به سرفه افتاد.

چهره‌ی نیکان با دیدن سرفه‌های آسا، حالت از دست داد. گویی یادش رفته بود که یک مشت بلوبری در لپ چپش جای داده. می‌خواست چیزی بگوید که او هم به سرفه افتاد.

همین که سرفه‌اش قطع شد نگاه آبی‌رنگش با برق عسلی چشمان آسا تلاقی کرد که با نگرانی خیره‌اش شده بود.

- حالتون خوبه؟

پوفی کرد. باز هم فعل جمع و سوم شخص!

- نه انگار فایده نداره.

آسا لب زیرینش را با شیطنت به دندان گرفت و برای عوض کردن بحث گفت:

- اسم اینا چیه؟

- بلوبری.

متفکرانه سر تکان داد و به دانه‌های سرخ خوش‌رنگی که با دو شاخه‌ی باریک به هم وصل شده بودند، اشاره کرد.

- این‌ها چی؟

- گیلاس.

حرفش هنوز تمام نشده بود که آسا به تقلید از نیکان چند دانه از گیلاس‌ها را برداشت و مثل بلوبری‌ها آن‌ها را یک‌جا خورد.

نیکان با دهان باز و مات و مبهوت به آسا چشم دوخته بود. سریع گفت:

- اون‌ها هسته دارن نباید هسته‌شونو... .

ادامه‌ی حرفش با سرخ شدن صورت آسا در دهانش ماسید. برای اینکه جلوی نیکان ظاهرش را حفظ کند، همه‌شان را خورده بود حتی با هسته!

سرش را کمی پایین انداخت تا آسا خنده‌اش را نبیند. اول آرام می‌خندید، مثل نسیمی گذرا و دلپذیر اما با دیدن آسا که مدام سر کج می‌کرد تا صورت نیکان را ببیند، خنده‌اش شدت گرفت.

به خودش که آمد، لبخند مثل غنچه‌ی کوچکی که تازه شکفته باشد، روی لب‌های هردویشان می‌درخشید. صدای خنده‌هایشان با هم می‌آمیخت.

گویی از میان تمام صداهای همهمه‌ی مردم و ساز بزرگ پسربچه، فقط همین صدا را می‌شنیدند. خودشان هم علت خنده‌شان را نمی‌دانستند.

چند دقیقه‌ی بعد یک لبخند کوچک اما پر از معنی به خنده‌شان خاتمه داد و مثل مُهر روی لب‌هایشان نقش بست.

نیکان با شیطنت یکی از گیلاس‌ها را برداشت. همان‌طور که با انگشت مشغول بیرون کشیدن هسته‌اش بود گفت:

- البته اون‌طوری هم میشه خورد، ولی فکر کنم این‌طوری خوشمزه‌تر باشه.

گیلاس بدون هسته را به سمت آسا گرفت.

آسای شرم‌گین، دستی به تیغه‌ی بینی‌اش کشید و اینکار را سه مرتبه تکرار کرد. حسابی خجالت‌زده شده بود.

گیلاس را مقابل چشمان خندان و مهربان نیکان در دهانش گذاشت. سرش پایین بود تا نیکان حرف دلش را از چشم‌هایش نخواند.

- آره. این‌طوری خوشمزه‌تره.

و بعد دستی به گلوی دردناکش کشید. قورت دادن گیلاس با هسته خیلی اذیتش کرده بود.

***

تلفن همراهش زنگ خورد و با صدای ناهنجارش همه‌ی جهان را خبر کرد. اسم آناستازی به همراه یک شکلک زرد با زبان بیرون افتاده، روی صفحه‌ی نمایش گوشی خودنمایی می‌کرد. کوله‌ی کوچک کرمی را روی دوشش مرتب کرد و با اشاره‌ی انگشت بالاخره اجازه‌ی وصل تماس را صادر کرد.

- الو آنی؟

- کجایی ایو؟

احساس می‌کرد صدای آناستازی مثل همیشه نیست. گویی موجی از اضطراب و تشویش در صدایش می‌رقصید.

- کلاسم تموم شد، تازه از آموزشگاه اومدم بیرون.

صدای خش‌خش برفک مانند که در گوشش پیچید، مجبور شد تلفن را کمی از خودش فاصله بدهد و بعد از چند ثانیه دوباره آن را به گوشش چسباند.

- الو آنی، چی‌شد؟

- هیچی یه لحظه از دستم سرخورد گرفتمش. ایو، متاسفم ولی من دوباره باید برای مدتی پیش اون عجوزه‌ی نارنجی برگردم!

کنار یکی از مغازه‌ها ایستاد و به دیوار تکیه زد.

- آنی! هر چی باشه مادرته، درست نیست این‌طوری ازش حرف بزنی!

صدایی شبیه به پوزخند به گوشش خورد.

- اینکه منو می‌کشونه تا اونجا چی؟ درسته؟ زنیکه تموم زندگیشو پای شرط‌بندی باخته الانم صاحبخونه انداختتش بیرون باید برم باهاش صحبت کنم! احتمالا چند وقتی طول بکشه.

صدای رد شدن با سرعت یک ماشین در شنیدن صدای آناستازی برای چند ثانیه اختلال ایجاد کرد. به خیابان نگاه کرد. در این موقع از شب رد شدن یک ماشین خیلی به چشم می‌خورد. بیش از این توقف کردن درست نبود. باید زودتر قطع می‌کرد و تا هوا بیشتر از این خراب نشده، راه می‌افتاد.

- یه چند دقیقه دیگه می‌رسم با هم حرف می‌زنیم ببینم چه‌کاری ازمون ساخته است.

تک سرفه‌ای کرد و جواب داد:

- نه الان دارم میرم. فقط تو خونه برای شام چیزی نداریم، اصلا وقت نکردم چیزی درست کنم یه ساندویچی چیزی بگیر توی راه.

با شنیدن کلمه‌ی «ساندویچ» ناخودآگاه صدای قورقور معده‌اش بلند شد. دستش را روی شکمش گذاشت و فشار ریزی وارد کرد تا غرولند شکمش را ساکت کند.

- باشه، مراقب خودت باش.

- هوم بای.

به صفحه‌ی سیاه تلفنش خیره شد. آناستازی چقدر عجیب شده بود؛ گویی دست‌پاچه به نظر می‌رسید یا شاید هم نگران چیزی بود. به حتم به کارهای مادرش مربوط می‌شد. شانه بالا انداخت و راه افتاد.

هر از گاهی می‌ایستاد و با شنیدن صدای تک و توک ماشینی که رد می‌شد، دست تکان می‌داد تا بایستند اما با سرعت زیاد از کنارش رد می‌شدند و به نحوی به چهره‌ی درمانده‌اش دهن‌کجی می‌کردند.

هوا حسابی تاریک شده بود؛ گویی ابرها دست انداخته بودند و ماه و دانه‌به‌دانه‌ی ستاره‌ها را در چنگ خود گرفته بودند که حتی یک نقطه‌ی نورانی هم در آسمان شدیده نمی‌شد.

نور چراغ برق‌هایی که یکی درمیان در خیابان روشن بودند، تنها منبعی محسوب می‌شدند که روشنایی را تامین می‌کردند.

کرکره‌ی تمام مغازه‌ها پایین بودند و نقاشی‌های کاریکاتوری با اسپری‌های رنگی رویشان بیشترخودنمایی می‌کردند.

ناخودآگاه قدم‌هایش به خاطر دیدن نقاشی‌ها کندتر شده بود. زیر لب آهنگی که در ضمیر ناخودآگاهش جاخوش کرده بود را زمزمه می‌کرد و لاقید آهسته راه می‌رفت.

خصوصا که می‌دانست آناستازی قرار نیست برای دیر آمدن او را بازخواست کند.

چراغ روشن نئونی یک فست‌فودی سر راه توجهش را جلب کرد. ایستاد تا از کوله‌اش کیف پولش را بردارد. زیپ کیفش را باز کرد و کیف پول چرم مصنوعی یاسی رنگ را بیرون کشید. همزمان دسته کلیدش از گوشه‌ی کیف بالا آمد، از روی کوله سرخورد و پایین افتاد.

کلافه بازدمش را بیرون فرستاد و طوری با اخم به دسته کلید خیره شد که گویی باید به خاطر کار بدش از خودش خجالت بکشد!

خم شد تا کلید را بردارد که صدای ترق خفیفی شنید. مثل صدای شکستن آرام و تدریجی یخ!

در همان حالت سر بلند کرد. کوچه‌ای نسبتا باریک که فقط جای عبور دو ماشین را کنار هم داشت، در قاب چشمانش جای گرفت.

برخلاف عرضش، طول زیادی داشت و انتهایش زیاد معلوم نبود فقط یک چراغ برق که سر کوچه نصب شده بود، یک تکه‌ی خاص را روشن می‌کرد و بقیه‌ی کوچه در تاریکی مطلق فرو رفته بود حتی یک خانه هم اتاق روشن نداشت.

نگاهش را به سختی از کوچه گرفت و دسته کلید را برداشت. باد آرامی شبیه به نسیم اما به خنکی و سردی یخ به صورتش خورد. کلید را در مشتش فشار داد، بند کوله‌اش را که دوباره شل و وا رفته از روی شانه‌اش سر خورده بود، مرتب کرد. قبل از اینکه بلند شود، ناخودآگاه نگاهش به سایه‌ی خودش که روی زمین کشیده شده بود افتاد.

نگاهش مثل میخ به سایه‌اش چسبیده بود. سریع بلند شد و صاف ایستاد. سایه‌اش هم مثل خودش شد.

نفسش را با حرص به بیرون فرستاد و کلافه زیر لب گفت:

- کابوس‌های لعنتی تو واقعیت هم دست از سرم بر نمی‌دارن. به ساده‌ترین چیزا هم حساس شدم!

قدم بلندی برداشت و راهش را به سمت فست فودی کج کرد. نزدیک دو متر با فست فودی فاصله داشت. از گوشه‌ی چشم حرکت کردن سایه‌اش را می‌دید اما انگار سایه اصلا شبیه به خودش نبود!

آب دهانش را صدادار قورت داد و قدم‌هایش را تندتر کرد. در ذهنش گفت:

- حتما به خاطر نور چراغ‌هاست که این شکلی میشه.

بعد هم سرش را برای تایید به حرف خودش تکان داد و بند کوله‌اش را محکم‌تر گرفت تا کمی از لرزش عصبی تنش بکاهد. باد سرد دوباره به صورتش خورد. ناخودآگاه یاد خوابی که دیده بود افتاد.

تند راه می‌رفت اما سایه حتی یک لحظه هم از او عقب نمی‌افتاد.

تنش به لرز افتاده بود. نمی‌دانست به خاطر سردی ناگهانی هواست یا شاید هم اضطراب ناخوانده‌ای که گریبان‌گیرش شده بود.

قدم‌هایش هر لحظه تندتر و تندتر می‌شدند. ترس، آدرنالین خونش را بالا برده بود و شاید به خاطر همین بود که این‌چنین در دویدن قدرت گرفته بود.

خوابش مثل نوار فیلمی اپیزود به اپیزود جلوی پرده‌ی چشمانش عبور می‌کرد. دو اسم در ذهنش پررنگ و درشت شده بود، گویی کسی روی آن دو اسم ماژیک هایلایت کشیده باشد!

- تیاس و نیکان!

صدای خس‌خس قفسه‌ی سینه‌ی دردناکش را می‌شنید. حتی صدای دم و بازدم و تا تاپ محکم قلبش را. گویی قلبش قصد داشت در جناغ سینه‌اش جای بیشتری برای خودش باز کند که این‌طور بی‌مهابا تند می‌کوبید.

با تمام وجودش می‌دوید و اهمیتی به اکسیژن هوا که به سختی وارد ریه‌هایش می‌شد، نمی‌داد.

به خصوص که هر گاه سرعتش کم می‌شد، آن باد سرد کشنده، محکم‌تر به صورتش می‌خورد و تنش را به رعشه می‌انداخت. نمی‌دانست چه‌چیزی پشت سرش است اما مطمئن بود که نباید بایستد حتی اگر قرار بود تا آخرین لحظه‌ای که جان در کوچک‌ترین مویرگ‌های بدن است، بدود.

دو گوی سبز پررنگ، جلوی چشمانش بود. پسری با موهای قهوه‌ای و صورت مستطیلی! تیاس، همان پسری که در خواب او را روی هوا معلق نگه داشته بود. چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید. با اینکه اکسیژن مثل عنصری گران‌قیمت به سختی در بدنش یافت می‌شد اما تمام انرژیش را جمع کرد و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

- خواهش می‌کنم دست از سرم بردار آقای تیاس!

این جمله را در حالی بر زبان آورد که جرئت برگشتن و نگاه کردن به عقب را نداشت. می‌ترسید برگردد و موجودی غیر از آن پسر چشم سبز ببیند!

زانوهایش سست شده بودند؛ هر چند ثانیه یکبار سکندری می‌خورد و به سختی تعادش را حفظ می‌کرد. گویی کل آب بدنش خشک شده بود. بدجور احساس تشنگی می‌کرد. لب‌هایش مثل دو تکه چوب خشک به هم چسبیده بودند.

هرچقدر جلوتر می‌رفت، تاریکی با تمام ظلمات و رازهای عجیب نهفته در دلش به دنبال او می‌رفت.

یک‌دفعه پرتو ضعیف چراغ‌های نئونی قرمز رنگ را دید. از بین نم قطرات باران پشت پلک‌هایش تابلوی فست فودی را تشخیص داد. دیگر جانی برایش نمانده بود.

خودش را سمت مغازه کشید. در را با شدت باز کرد و تقریبا خودش را درون مغازه پرتاب کرد.

هن‌هن‌کنان در را بست و سمت اولین جایی که برای پناه گرفتن به نظرش می‌رسید رفت.

با گام‌های بلند و ناموزون خودش را به مردی که پشت پیشخوان نشسته بود رساند و زیر میز بلندش پناه گرفت. مرد با حیرت نگاهش می‌کرد. هندزفری در گوش‌هایش آویزان بود. صدای آهنگش انقدر بلند بود که حتی ایوانا هم آن را می‌شنید.

زانوهایش را در آغوش گرفته بود و طوری خودش را جمع کرده بود که گویی یک جوجه‌تیغی کوچک در خودش جمع شده!

پسر جوان بیست و دو_سه ساله هنوز با حیرت به ایوانا نگاه می‌کرد. صدای گوش‌خراش موزیک تند رپ همه‌ی رستوران کوچکش را فرا گرفته بود. صدای تلق ترک خوردن شیشه‌ی مغازه باعث شد ایوانا بیش‌تر در خودش جمع شود.

پسر با گره کور بین طاق ابروهایش به سمت ایوانا خم شد. دو رگ باریک روی پیشانیش از عصبانیت برجسته شده بودند. شاید فکر می‌کرد ایوانا یک دزد است یا چنین چیزی!

با عصبانیت دهان باز کرد تا چند درشت بار ایوانا کند و او را با خشونت از رستورانش بیرون بیندازد که صدای باز شدن در فست‌فودیش باعث شد تا ناکام بماند.

هندزفریش را با عصبانیت از گوشش بیرون کشید و از روی صندلیش بلند شد.

با لهجه‌ی خاصی زیر لب زمزمه کرد:

- what the hell?! (چه کوفتیه؟)

گویی می‌دانست دختر بی‌پناهی که زیر میز در خودش کز کرده و مثل یک گنجشک باران خورده در خودش جمع شده، حالاحالاها قصد بیرون آمدن ندارد و برای همین هم فعلا بیخیالش شده بود تا سر فرصت حسابش را

برسد.شاید هم می‌توانست امشب را کمی خوش بگذراند! تاثیرات خوردن نوشیدنی غیرمجاز بالاخره روی پسرک و افکارش نمایان می‌شدند.

صدای شکستن شیشه باعث شد همان‌جایی که نشسته بود خم شود و از زیر میز دزدکی اطراف را نگاه کند.

جداشدن پاهای پسر فروشنده را دید. هنوز هم فکر می‌کرد تمام این‌ها زیر سر آن پسرک با چشمان زمردین است؛ تیاس! اما صحنه‌ای که چند ثانیه‌ی بعد از همان جای خالی کم زیر میز در قاب چشمانش قرار گرفت، خط بطلان بزرگی بر تمام تصوراتش کشید.

دستش را جلوی دهانش گرفته بود و محکم فشار می‌داد تا صدای نفس‌های بلند و خش‌دارش را نشنوند. هرچند حتی نمی‌دانست چند نفر هستند!

بیشتر خم شد. آن‌قدر که گونه‌هایش سردی سرامیک زمین را حس کردند. از شکافی که زیر میز بود مرد فروشنده را معلق روی هوا دید. یک نفر با یک دست گلویش را گرفته و آن را بلند کرده بود. مرد بی‌دفاع برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد و با ضربه‌های بی‌جانی که به دست مرد ناشناس می‌زد، می‌خواست خودش را نجات دهد اما همان لحظه مردی که پشتش به ایوانا بود، با قدرتی ماورایی مرد را به سمت شیشه‌های رستوران پرتاب کرد و همراه با افتادن مرد، تمام شیشه‌ها فرو ریختند و هزاران تکه شدند.

قطرات خون سرامیک چرک و کثیف فست فودی را بیشتر در چشم نشان می‌دادند.

دستش را محکم‌تر فشار داد تا صدای هق‌هق از بین لب‌های قفل شده‌اش بیرون نیاید. چشمانش آنقدر از اشک تار شده بودند که هیچ‌چیز نمی‌دید و تا جایی که می‌توانست در خودش جمع شده و بی‌حرکت مانده بود تا به چیزی برخورد نکند و منبع صدا نسازد.

مهتابی‌های قدیمی مغازه یکی درمیان می‌پریدند و تیک گرفته بودند. فضای کمی که در دید ایوانا بود، مدام روشن و خاموش می‌شد.

صدای تق‌تق برخورد کفش‌هایی به سرامیک چرک و سیاه کف رستوران شنیده می‌شد.

صدا مثل ناقوس مرگ، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و سایه‌ای که روی زمین افتاده بود، مستقیما به سمت او می‌رفت.

تنش طوری به لرزه افتاده بود که گویی اگر به او چند سیم برای تولید برق وصل می‌کردند، یک لامپ کوچک دوازده ولتی را می‌توانست روشن کند!

نگاهش به سمت راستش بود. پلکان باریک اما مرتفعی به سمت بالا می‌رفت. ترس قدرت انجام هر کاری را از او می‌گرفت اما انتخابی نداشت. هیچ معجزه‌ای قرار نبود رخ بدهد.

این خواب نبود...باید کاری می‌کرد یا اینکه سرجایش می‌ماند و می‌مرد. قلبش گویی دیگر در قفسه‌ی سینه‌اش نمی‌زد، درست در دهانش نبض گرفته بود.

یک‌باره پرتوهای نور کم مهتابی‌های فست فودی به صورتش خوردند. کسی میز را با یک دست بلند کرده بود. تمام قدرتش را جمع کرد و در یک لحظه به سمت پله‌ها دوید.

نمی‌فهمید قدم‌هایش را چطور و کجا روی زمین می‌گذارد. حتی اگر نفس‌های تنگش او را مجبور می‌کردند خودش را روی پله‌ها می‌کشید تا از آن‌ها بالا برود. می‌خواست هر طور شده خودش را از آن مهلکه نجات دهد. هر چند در این لحظه تقلاهایش برای آن فرد ناشناس سرگرمی و خنده‌دار به نظر می‌رسیدند!

چه حس غریبی کنج دلش خانه کرده بود و چه حس غمبارتری کنج چشمانش در میان امواج لرزان اشک غوطه‌ور شده بود.

یعنی در صفحه‌ی آخر زندگی‌اش هیچ‌کس نبود؟ دفتر زندگی‌اش باید این‌طور تمام می‌شد؟ آن‌قدر تنها؟

بدون آنکه حتی یکی از آرزوهایی که داشت، تک‌رنگی از رنگین‌کمان آرزوهایش باشد که در دفتر لحظات عمرش نقش می‌بست؟

تمام تنش درد می‌کرد. این درد سخت ناشی از برخورد تنش با پله‌ها بود، شاید هم از درد تنهایی، بی‌پناهی، عجز و... .

عجیب اینکه هیچ صدای دیگری به جز صدای تقلاهای ایوانا به گوش نمی‌رسید. مرد سیاه‌پوش، مثل شکارچی که یک گوشه می‌ایستد و دست و پا زدن‌های آخر طعمه‌اش را با لذت نگاه می‌کند، وسط رستوران ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد.

برخلاف تصورش در طبقه‌ی دوم هیچ‌جایی برای پناه گرفتن نبود. یک ستون ناموزون وسط طبقه، یک تخت چوبی با یک پتو رویش و بخاری کوچیک زنگ‌زده‌ای کنج دیوار و دیواری که پر از عکس و پوسترهای راک و جکی چان و دیگر قهرمان‌های کشتی کج و ورزش‌های رزمی بود.

تنها چیزی که به ذهنش رسید تا از آن استفاده کند، دسته‌ی بلند طی بود. آن را برداشت و پشت ستون پناه گرفت. مثل اعلامیه‌هایی که روی در و دیوار می‌چسبانند، به ستون چسبیده بود و خودش را به آن فشار می‌داد. گویی با اینکار می‌توانست خودش را نامرئی کند یا درون ستون مخفی شود که انقدر در انجام دادن آن تلاش می کرد!

با صدای نزدیک شدن قدم‌هایی کوبنده، تپش قلبش هم شدت گرفت، انگار که قلبش تبدیل به طبلی برای اجرای مراسم موسیقی مرگ شده باشد!

یک بازدم کوتاه...و در یک ثانیه اتفاق افتاد. دست سیه چرده و تنومندی دور گردنش حلقه شد و او را بلند کرد. دست‌هایش سست شده بودند و گویی یک‌باره تمام خون بدنش در کف پاهایش جمع شده بود. دسته‌ی فلزی طی با صدای گوش‌خراشی روی زمین افتاد. از فرط نبود اکسیژن کبود شده بود. تقلا می‌کرد تا با دست‌هایش حصار محکم انگشتان دور گردنش را باز کند اما فایده‌ای نداشت.

برای یک لحظه چهره‌ی عجیب مرد را دید. تمام اجزای صورتش مشکی بودند. چهره‌ی تاریکی سرد و مرگبار! فقط دو چشم درشت زرد رنگ براق که با خشم به او خیره شده بودند، قابل تشخیص بود.

حس سرمای شدیدی در وجودش پیچید. سرمایی از قطب شمال و حتی شاید سردتر از برف‌های یخ بسته بر قله‌ی رشته‌کوه‌های هیمالیا!

تنش آرام‌آرام کرخت شد. گویی مرد ناشناس قصد داشت تا جان دادن ایوانا را ذره به ذره تماشا کند. ناخن‌های تیز و برنده‌ی انگشتانش، زخم‌های عمیقی را روی گردن ایوانا نقش زده بودند.

حس بدی داشت، اینکه نمی‌توانست هیچ کاری انجام بدهد روحش را به تنگنا کشیده بود. درست مثل بعضی از خواب‌هایش! که گویی بختک رویش می‌افتاد و حتی نمی‌توانست یک قدم از قدم بردارد. هاله‌ی سفیدرنگی از بدنش بیرون می‌رفت و به سمت دست دیگر مرد روانه می‌شد. شاید آن هاله‌ی عجیب قسمتی از روحش بود؛ شاید هم خاطراتش!

یک، دو...ثانیه‌ها به هم چسبیدند و دقیقه شدند. یک دقیقه و سی ثانیه گذشته بود که صدای گرومب افتادن کسی از روی پله‌ها آمد. مرد بلافاصله به سمت عقب چرخید. همان لحظه از بین انگشتان سست شده‌ی مرد سر خورد و با صدای بدی روی زمین افتاد.

با چشمان نیمه‌باز دور شدن مرد و قدم‌هایی که به سمت پله‌ها برمی‌داشت را دید. گویی دنیا دور سرش می‌چرخید و از همان شعرهای کودکی‌اش را با دهان کجی برای او می‌خواند.

حس می‌کرد زمین زیرش مدام تکان می‌خورد و به سمت چپ و راست کج می‌شود. دست راست لرزانش را نفس‌زنان حائل بدنش کرد. تقلا می‌کرد تا بلند شود.

به سختی نفس می‌کشید و صدای خس‌خس نفس‌هایش، تنها صدایی بود که در گوشش می‌پیچید و منعکس می‌شد. تلاش کرد تا بلند شود اما دستش لمس شده بود و دوباره روی زمین پخش شد.

کف زمین مقابل چشمانش یخ می‌زد و مثل جریان جاری آبی که به تدریج روی زمین پخش زمین می‌شود، به سمت ایوانا می‌رفت. هن‌هن‌کنان و با چشمانی گشاد شده از ترس، خودش را عقب می‌کشید. ته گلویش از تشنگی می‌سوخت.

حس می‌کرد اگر یخ به او برسد، خودش هم مثل زمین یخ می‌زند. بلورهای یخ و دانه‌های شش ضلعی‌شان را در یک سانتی خودش دید. سرما را روی گونه‌اش حس می‌کرد.

پایش را سمت دسته‌ی طی برد و نزدیک خودش کشید. ان‌قدر خودش را کش داد تا بالاخره توانست آن را از روی زمین برش دارد. وقتی ایستاد، هنوز هم فضایی که در قاب چشمانش بود، به سمت چپ و راست کج می‌شد.

چند قدم برداشت.

نگاهش به همان مرد سیاه‌پوش با قد و قامت غول‌آسایش افتاد. یک نفر بین دست راستش بود و دست و پا می‌زد تا نفس بکشد، درست مثل حالتی که چند لحظه‌ی پیش قرار بود تیتر نوع مرگ او باشد!

چشمان زمردین مرد در قاب چشمانش خیلی آشنا به نظر می‌رسیدند. صدایی در ذهنش منعکس شد:

- تیاس! منم تیاسم.

یخ به تمام دیوارها هم دست اندازی کرد و به وسعت قلمرویش افزونی بخشید. سطح یخ‌زده هر ثانیه ده سانتی‌متر بیشتر می‌شد. چشمان سبز نگران از صفحه‌ی دیدش کنار نمی‌رفت. برای یک لحظه نگاه سبز پسر به چشمان خیس و بهت‌زده‌ی ایوانا گره خورد. با دست به او اشاره کرد تا هرچه زودتر فرار کند!

عقل خودش هم همین را می‌گفت اما پاهایش قفل زمین شده بودند. نگاهش به سقف افتاد. لوستر قدیمی وسط سقف تلق‌کنان تکان می‌خورد. سطح یخ حتی به لوستر هم رسیده بود. نگاهش به طور نوسانی روی لوستر و مرد می‌چرخید. دیوانگی محض بود اما می‌خواست انجامش بدهد.

می‌دانست به قدر کافی جانی برای دویدن و فرار کردن ندارد. پس یا باید از شرش خلاص می‌شد، یا اینکه برای همیشه غریبانه و بدون اینکه دلیلش را می‌فهمید، جانش را از دست می‌داد!

روی نرده‌ی کنار پله‌ها ایستاد. یک دستش را به دیوار کنار نرده گرفته بود تا به سمت پایین پرت نشود.

هرقدر سرش را خم می‌کرد تا زیر پایش را ببیند، بیش‌تر تعادلش را از دست می‌داد. دسته‌ی آهنین و پوسته‌پوسته شده‌ی طی را محکم‌تر بین انگشتانش گرفت و بلندش کرد. تا جایی که می‌توانست دستش را کشید. سر طی فلزی درست میان انگشت‌هایش بود.

با دسته‌ی فلزی آن، چند ضربه به لوستر زد. صدای تلق‌تلق خوردن آویزهای شیشه‌ایش بلند شد و همان لحظه مرد سیاه‌پوش به سادگی برگرداندن سر، متوجه ایوانا شد که در تلاش بود تا لوستر را تکان بدهد.

مرد سیاه‌پوش که حال عصبانی به نظر می‌رسید، دندان‌های نامنظم و تیز کشیده‌ی شیری رنگش را روی هم سایید. رنگ شیری دندان‌هایش بین اجزای سیاه صورتش خود نمایی می‌کرد.

قبل از اینکه فرصت کند تا حرکت دیگری انجام دهد، لوستر تکان خورد و پایین افتاد. تیاس که متوجه ایوانا شده بود به موقع خودش را کنار کشید اما عظیم‌الجثه زیر لوستر ماند و کریستال‌های شیشه‌ای تزیینی آن، به درون بدنش فرو رفتند. مایع سبزرنگی که گویی خون آن موجود عجیب بود، بعد از برخورد لوستر به مرد سیاه‌پوش روی زمین جاری شده بود.

نگاه ایوانا که به مایع سبز افتاد، زانوهایش لرزید و تعادلش را از دست داد. نتوانست به موقع دستش را به نرده بگیرد و از روی نرده به سمت پایین پرت شد. درست بالای سر تیاس ایستاده بود که با فاصله‌ی کمی از لوستر درب و داغان شده، پخش زمین شده بود.

تیاس با چشمان گرد شده به ایوانا نگاه می‌کرد. دستش را بلند کرد و تمام نیروی باقی‌مانده‌اش را به کار گرفت و همزمان چشمانش را بست و با لحنی حیران انگار که بخواهد اخرین حرف قبل از مرگش را بزند گفت:

- یا خدا!

وقتی خبری نشد چشمانش را با ترس باز کرد. ایوانا بالای سرش دقیقا در فاصله‌ی پنج سانتی از او معلق بود. انقدر نزدیک که حتی می‌توانست صدای نفس‌زدن‌هایش را بشنود.

تیاس نفس حبس شده‌اش را با خیالی آسوده رها کرد و با اشاره‌ی دست، ایوانا را با احتیاط روی زمین گذاشت. قبل از آنکه از جایش بلند شود، دسته‌ی جارو که تا آن لحظه میان نرده‌ها گیر کرده بود، روی قفسه‌ی سینه‌اش افتاد و آه از نهادش برآورد.

ایوانا هنوز هم با مردمک‌هایی لرزان و برق ترس در چشمانش به موجود عجیب روبه‌رویش چشم دوخته بود که با جثه‌ی بزرگ و قد بلندش بیش از نیمی از کف مغازه را گرفته بود.

اطراف را از نظر گذراند. دیوارهای یخ‌زده در همان حالت متوقف شده بودند و سطح یخ، دیگر گسترش پیدا نمی‌کرد.

انگشت اشاره‌اش را با احتیاط و نامطمئن به سمت تیاس برد و چندبار به نزدیک گونه‌اش ضربه زد. زمزمه‌وار گفت:

- پس خواب نبود!

تیاس که در حال و هوای خودش سیر می‌کرد، اصلا متوجه جمله‌ی ایوانا نشد. با خنده گفت:

- پس این جارو جونم رو نجات داد! یادم باشه ده‌تا از اینا بخرم برای خونه‌ام!

شاید اگر در شرایط دیگری بودند، ایوانا هم می‌خندید اما تا چند ثانیه‌ی پیش ممکن بود کنار همان مرد بیچاره‌ی فروشنده میان تکه‌های تیز و برنده‌ی شیش‌های مغازه باشد!

نگاهش را از جای خالی شیشه‌های فرو ریخته در رستوران عبور داد و به خیابان ساکت و خلوت نگاه کرد. نه صدایی می‌آمد و نه کسی در پیاده‌رو و خیابان بود. انگار که شهر مرده باشد! با این حال احساس می‌کرد که چندین نفر آن بیرون دوره‌شان کرده‌اند.

تیاس هم رد نگاه ایوانا را گرفته و دقیقا به همان نقطه نگاه می‌کرد.

ایوانا با لکنت گفت:

- ب...به...بهتر ن...نیست از این...جا ب...ری...ریم؟

تیاس جوابی نداد. نگاهش از خیابان تاریک بیرون رستوران تکان نمی‌خورد. گره کور بین ابروهایش نشان از اخم غلیظ در صورتش می‌داد. در همان حالت چند قدم عقب گرد کرد و به سمت ایوانا رفت.

- دستم رو بگیر و ول نکن.

با چشمان بُهت‌زده و از شیشه‌ی نم گرفته‌ی چشمانش به تیاس نگاه کرد. زبانش از خشکی شبیه یک تکه آجر سفت می‌مانست. به سختی زبانش را حرکت داد:

- چ...چی؟

در چشم‌های سبز تیاس رعد و برق عصبانیت می‌درخشید اما ایوانا دلیل عصبانیتش را نمی‌دانست.

- کلی بدبختی کشیدیم تا باور کنی همه‌چی خواب بوده.

صدایش بیشتر شبیه به یک نجوای آهسته بود. گویی با خودش حرف می‌زد. تن صدایش بیشتر شد و گفت:

- می‌دونم سخته اما باید بهم اعتماد کنی ایوانا. باید زودتر از اینجا بریم.

نامطمئن دستش را میان دست‌های تیاس گذاشت و همان لحظه انگشتای کشیده و بزرگ تیاس، دور دست ایوانا قفل شد.

- فقط بدو و حتی یک ثانیه هم پشت سرت رو نگاه نکن. با شماره‌ی من. یک، دو... .

یک‌دفعه از جا پرید.

- حالا!

ایوانا که در لحظه‌ی اول غافلگیر شده بود برای چند ثانیه پشت سر تیاس کشیده شد اما زود به خودش آمد و به سرعت قدم‌هایش افزود. نمی‌توانست به تندی تیاس بدود برای همین هر چند لحظه یک‌بار عقب می‌افتاد و پشت سر تیاس کشیده می‌شد، از طرفی تیاس هم به خاطر ایوانا سرعت دویدنش به شدت کم شده بود.

تیاس کلافه مردمک چشم‌هایش را در نقطه به نقطه‌ی خیابان خیس و سرد نلسونا چرخاند و با صدایی که از فرط دویدن به سرفه افتاده بود، گفت:

- این‌طوری نمیشه...جفتمونم می‌گیرن! کارمون تمومه!

بی‌هوا سر جایش ایستاد که همان لحظه تیغه‌ی بینی ایوانا با شدت به تیاس خورد و تلوتلو خوران ایستاد.

تیاس روی زانو خم شده بود و درحالی‌که نگاه نگرانش به پشت سر بود، هن‌هن‌کنان گفت:

- من یه‌کاری می‌کنم سرعت بگیری، فقط نباید بترسی. حتی یک ثانیه هم پشت سرت رو نباید نگاه کنی وگرنه کنترلت از دستم خارج میشه جا می‌مونی. فقط بدو؛ اگه نمی‌تونی کافیه ادای دوئیدن رو دربیاری خب؟

صورت ایوانا سرخ و کبود شده بود. خون لخته شده در رگ‌هایش به سختی به سرش می‌رسید. سرمای هوا که به علت قطرات باران بیشتر هم شده بود، حالش را دگرگون‌تر می‌کرد. کم مانده بود تا صدای هق‌هقش بلند شود.

یک دسته‌ی بزرگ از همان موجودات سایه‌مانند، درست پشت سرشان بودند و ثانیه‌به‌ثانیه دنبالشان می‌رفتند. فاصله‌ی زیادی باقی نمانده بود تا به آن‌ها برسند.

- شنیدی چی گفتم ایوانا؟ منو نگاه کن!

چشم از آن موجوداتِ در وصف سایه برداشت و مظلومانه سر تکان داد.

- دستت! ایوانا دستم رو قشنگ بگیر.

با صدای ضعیفی گفت:

- باشه!

سه قدمی آن‌ها رسیده بودند که همان دم، تیاس تمام نیروی درون بدنش را جمع کرد. چشمان زمردینش پر رنگ‌تر شده بودند و در تاریکی و ظلمات شب مثل دو جواهر با ارزش می‌درخشیدند. گردباد غلیظی دورشان را گرفت و با سرعتی باور نکردنی شروع به دویدن کردند.

باد سرد شلاق‌وار به صورتشان می‌خورد. انقدر که موهایشان در هوا با شدت این‌طرف و آن‌طرف می‌شد و صورتشان لمس شده بود.

ترس و هیجان ایوانا بالا رفته بود اما این حس را دوست داشت. لحظه‌ی عجیبی را تجربه می‌کرد. حتی با وجود اینکه خیلی ترسناک‌تر از خواب‌ها و کابوس‌های شبانه‌اش بود. این‌بار برخلاف تمام خواب‌ها و کابوس‌هایش تنها نبود، ناتوان نبود.

آسمان شب برای یک لحظه روشن شد و رگه‌های نورانی شاخه‌داری نمایان شدند. صاعقه‌های آسمانی مثل حملات تدریجی آسمان هر لحظه ابرها را تکه‌تکه می‌کردند.

صدای غرش رعد و برق همه‌جا را برداشته بود. باران بی‌رحمانه می‌بارید و مثل دوش آبی بزرگ همه‌جا را خیس می‌کرد.

انقدر سرعتشان زیاد بود که ایوانا حتی زمین زیر پایش را حس نمی‌کرد. گویی روی هوا می‌دوید. بوی باران و خاک خیس خورده عطر خوشی بود که مشامشان را قلقلک می‌داد.

ایوانا حدس می‌زد با این باران که کم شباهت با سیل نبود، سیاه‌پوش‌های پشت سرشان خیلی عقب افتاده باشند. حواسش پرت شد و ناخودآگاه سرش را کج کرد تا پشت سرش را ببیند و از عقب افتادن سیاه‌پوش‌ها مطمئن شود.

همان لحظه تیاس تعادلش را از دست داد. قبل از اینکه ایوانا به سمت عقب و دقیقا در مشت سیاه‌پوش‌ها پرت شود، خودش را به شدت تکان داد و ایوانا را به سمت مخالف هل داد. حالا خودش با سرعت به سمتشان لیز می‌خورد.

فاصله‌ی خیلی کمی با آن‌ها داشت اما به موقع از جایش بلند شد. بوته‌ی تیغ‌دار سیاهی دور پاهایش پیچید و آن را سرجایش نگه داشت. سیاه‌پوش‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند.

ایوانا با فاصله‌ی یک متر با دهان باز و چشمان گشاد شده از فرط حیرت ایستاده بود و به تیاس نگاه می‌کرد. مغزش هیچ دستوری نمی‌داد. فقط محکومش می‌کرد که تقصیر اوست!

تقصیر ایوانا بود که تیاس، مردی که آن را نمی‌شناخت اما ناجیش بود، حال در چنگال سیاه‌پوش‌ها اسیر شده بود. حتی اندازه‌ی یک جمله هم در موردش نمی‌دانست اما نسبت به او احساس عذاب‌وجدان داشت. هرچه هم که باشد، او برای نجات او جان خودش را به خطر انداخته بود! باید کاری می‌کرد!

دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت. بالاخره بغض وامانده‌ی ته گلویش را شکست و اشک‌هایش مثل باران تندی که بی‌امان به سرش می‌کوبید روی گونه‌هایش سرازیر شدند.

سیاه‌پوش‌ها مثل مورچه‌هایی عظیم الجثه که می‌خواستند شکارشان را باخودشون ببرند، دور تیاس را گرفته بودند. یک دفعه صدای گوش‌خراش بوق تریلی همه‌جا را برداشت و نور چراغ بالای جلوی ماشین درست توی چشم‌های سیاه‌پوش‌ها افتاد. صداهای ترسناکی مثل ناله‌ی گوش خراشی از خودشون درآوردند و همان لحظه از دورش پراکنده شدند.

تیاس با نگاهی بهت‌زده به ماشین خیره شده بود. کار خودش را با وجود بوته‌های سمج تیغ‌دار و سمی دور پاهایش تمام شده می‌دید که یک لحظه با برخورد قطرات باران به صورتش فکری به ذهنش زد.

با دست‌های آزادش گردباد تندی درست کرد و قطرات آب را کنار هم جمع کرد. باریکه‌ی آب یخ‌زده‌ای که درست کرده بود را به سمت زمین گرفت و راه راننده را کج کرد.

ماشین درست از کنارش رد شد. همزمان با رد شدن ماشین، نیمچه انرژی که برایش مانده بود تحلیل رفت و با صدای گرومب مهیبی روی زمین افتاد.

ایوانا که تا آن لحظه بدتر از مجسمه‌های تزئینی دم میدان ایستاده بود و نگاه می‌کرد، با صدای بلندی که شنید به خودش آمد. تیاس روی زمین افتاده بود. بوته‌ی تیغ‌دار عجیب غریب هنوز هم دور پاهایش بسته شده بود. موهای مرطوب و نم‌دارش به پیشانیش چسبیده بودند و چشمانش بسته بود. حتی نیم میلی متر هم تکان نمی‌خورد. مات و متحیر زمزمه کرد:

- تیاس!

به سمتش دوید. کنارش روی زمین نشست و موشکافانه نگاهش کرد. جای چهار خراش عمیق کنار هم روی پهلویش افتاده بود و خون‌ریزی می‌کرد. خون سرخ کم‌کم کل لباسش را می‌گرفت. دستش را سمت شانه‌هایش برد و تلاش کرد تا او را بلند کند اما خیلی سنگین بود. تیاس را به سختی روی زمین می‌کشید و عقب‌عقب می‌رفت. به پیاده‌رو که رسید ایستاد و هن‌هن‌کنان نفس عمیقی کشید. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و چشم‌هایش را محکم باز و بسته می‌کرد. هنوز روی گلویش می‌سوخت. درست جایی که ناخن‌های آن موجود عظیم‌الجثه خراش انداخته بود اما خوب بود که خون‌ریزی نمی‌کرد.

آب از چتری‌های خیسش شره می‌کرد و روی تیغه‌ی بینی‌اش می‌چکید. چندبار پشت سر هم عطسه کرد. نگاهش نوسانی همه‌ی دور و اطراف را می‌پائید. انتظار داشت هر لحظه سر و کله‌ی آن آدم‌های سیاه‌پوش شبیه به سایه که حتی مطمئن نبود آدم هستند یا نه پیدا شود و دوباره سراغشان بروند.

صدای کشیده شدن چرخ یک گاری کوچک که هات‌داگ و ساندویچ می‌فروخت، بین صدای شرشر بارون به گوشش خورد. سریع به سمت صدا برگشت. مرد جوانی دسته‌ی چرخ را گرفته بود و هلک و هلک راه می‌رفت. بوی همبرگر سرخ شده و کالباس و هات‌داگ و بین بوی خاک باران خورده در می‌آمیخت و زیر بینیش می‌پیچید.

صدای غرغر شکمش که با بوی غذا رادارهایش فعال شده بود، دوباره بلند شد. روی زانو نشست.

- تیاس، آقای تیاس؟ صدام رو می‌شنوی؟

چندبار دیگر هم صدایش کرد اما تکان هم نمی‌خورد. بالاخره صدای ضعیفی شبیه به «هوم» از بین لب‌هایش خارج شد.

- نمی‌تونم بلندت کنم باید یکم کمک کنی!

از گوشه‌ی چشم همزمان مرد چرخی را می‌پائید.

تیاس چیزی نگفت اما صدای ناله‌ی ریزش بلند شده بود. از شانه‌هایش گرفت و او را به سمت نیمکت کنار پیاده‌رو کشید. چند بار دیگر اطرافش را نگاه کرد. ترس هنوز هم در تنش تازه بود و جولان می‌داد.

- ببین یکم پول لازم داریم می‌خوام جیب‌هات رو بگردم؛ نترسی ها! منم.

هیچ صدایی به علامت تایید یا نفی از او بلند نشد. دستش را به سمت سویشرت مشکی‌رنگش برد و لباس‌هایش را گشت. هیچ‌چیز دندان‌گیری نصیبش نشد. گوشه‌ی جیب شلوارش قلمبه شده بود. با نگاهی موشکافانه جیب کناری شلوارش را هم گشت. سه سنگ درشت مثلثی‌شکل سبزرنگ، در دستانش بودند و به شکل چشمگیری برق می‌زدند.

نگاه مشکوکی به تیاس انداخت. پوفی کرد و از جایش بلند شد. سمت مردچرخی رفت. سنگ‌ها را به سمتش گرفت و بی‌مقدمه گفت:

- چرخت رو می‌خوام!

مرد جوان با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش می‌کرد. در این خلوتی خیابان حتی فکرش را هم نمی‌کرد که یکی این‌طور با لباس‌های پاره و سر و

گردن سرخ از خون خشک شده، و وضعیتی اسفبار جلویش ظاهر شود. فقط توانست همین نیم کلمه را از بین لب‌هایش بیرون بفرستد:

- چی؟

- چرخ و تموم وسایلش رو می‌خوام.

بعد دستش را بالاتر گرفت تا مرد سنگ‌ها را ببیند.

مرد جوان که با دیدن برق سنگ‌ها جادو شده و آب از دهانش راه افتاده بود، دسته‌ی چرخ را ول کرد.

- الکی که نیستن؟

از گوشه‌ی چشم به تیاس نگاه کرد. تکان نمی‌خورد. مطمئن نبود اما گفت:

- اصل اصل هستن. خیالت راحت؛ عتیقه‌ان.

سنگ را به دندانش زد تا از صدایش مطمئن شود که یک سنگ واقعی است. سپس چرخ را به سمت ایوانا هل داد و سرخوش با یک حرکت سنگ‌ها را از مشت ایوانا برداشت. زیپ کیف دور کمرش رو باز کرد و سنگ‌ها را در کیف کمری‌اش قل داد. بعد هم زیپش را بست و کیف را سر جایش محکم کرد.

نگاه موشکافانه‌ای به ایوانا انداخت. سر درنمی‌آورد اما اهمیتی نداد. اصلا به او چه که آن سنگ را از کجا آورده بود! سمت خانه‌اش راه افتاد.

حدس می‌زد با وجود برق چشم در بیاری که سنگ‌ها داشتند، پول زیادی بابتش می‌تواند بگیرد برای همین کل وسیله‌هایی که با آن خرج زندگیش را

درمی‌آورد به ایوانا داده بود اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد که چه دردسرهایی با گرفتن این سنگ‌ها برای خودش درست می‌کند!

چرخ کمی سنگین بود. با کمک زانوی چپش همان‌طور که با دست دسته‌ی چرخ را گرفته بود، آن را هل می‌داد و به سمت تیاس می‌رفت. در راه به سوسیس‌هایی که بخار از آن‌ها بلند می‌شد و به او چشمک می‌زدند، ناخونک زد و چندتایی را خورد.

کنار تیاس که رسید، ایستاد.

روی چرخ را مرتب و جمع و جور کرد؛ کنار تیاس روی زانو نشست.

- خیلی سنگینی. یکم کمکم کن بذارمت روی چرخ.

تیاس جز ناله‌ی ضعیفی که از ته گلویش بیرون می‌آمد، هیچ واکنش دیگری نشان نداد.

به چرخ کنارش نگاه کرد. در کوچیک پایین چرخ را باز کرد. حدسش درست بود. مقدار زیادی از تکه‌های ریز و درشت یخ، نوشابه و دلسترها را در بر گرفته بودند تا خنک بمانند.

یک دلستر هلویی برداشت و در محفظه‌ی گاری را بست. خوب آن را تکان داد تا گازش برود. نگاهش روی چهارتا خراش روی پهلوی تیاس بود. گویی که یک گربه یا شیر بزرگ با ناخن‌هایش او را چنگ انداخته بود!

این هم یک آپشن دیگر از موجودات عجیبی که دیده بود! نفس خسته‌اش را بیرون فرستاد که به شکل بخار کم‌رنگی درآمد. هنوز هوا سرد بود اما نه به آن

سردی قبل. دستمال زردرنگی گوشه‌ی چرخ خودنمایی می‌کرد که در پلاستیکی محفوظ مانده بود. پس زیاد کثیف نبود و می‌شد از آن برای بستن زخم تیاس استفاده کرد. آن را برداشت و پوشش را باز کرد.

بعد از اینکه با دقت زخم را بست، دلستر را باز کرد که بلافاصله کف سفید رنگ از آن فوران کرد. با صورت جمع شده دلستر را از خودش فاصله داد. همین که کف رویش از بین رفت، دلستر را نزدیک لب‌های تیاس گرفت.

- هی، پسر! به‌هوشی؟ اگه به‌هوشی یه صدایی از خودت دربیار.

می‌خواست ناله کند که ته گلویش سوخت و به سرفه افتاد. حتی سرفه‌هایش هم بی‌جان بودند. انقدر چیزهای عجیب دیده بود که از مرد چشم سبز بی‌آزار روبه‌رویش هم می‌ترسید.

در ذهنش تصور می‌کرد که ممکن است یک‌باره به موجود وحشتناکی با دندان‌های بلند و آرواره‌های تیز تبدیل شود و با یک گاز بزرگ او را ببلعد!

حتما در روزنامه‌ی حوادث می‌نوشتند مرگ دختری ناکام به علت چند گاز بزرگ! شاید هم اصلا کسی متوجه مرگش نمی‌شد!

دستش را لاقید در هوا تکان داد تا افکارش هم مثل بخارهای متراکمی که از دهانش بیرون می‌آمدند، پراکنده شوند.

- این دلسترِ هلوئه. فقط سعی کن قورتش بدی، شیرینیش حالت رو بهتر می‌کنه.

با چشمای درشت مشکی براقش او را منتظر نگاهش کرد. هیچ عکس‌العملی نشان نداد اما دلستر را سمت دهنش برد و دستش را زیر گردنش گرفت تا بهتر بتواند آن را بخورد. فکر می‌کرد به زور یک قلوپ بخورد اما کل دلستر را سر کشید.

می‌خواست جمله‌اش را تکرار کند و به او بگوید که کمی برای ایستادن تلاش کند تا لاقل بتواند او را روی چرخ بگذارد اما قبل از آنکه لب‌هایش تکان بخورند، تیاس دستش را به زمین گرفت و به سختی خودش را روی چرخ انداخت. بلافاصله صدای ناله‌اش بلند شد. ناله‌ای دردناک و از عمق گلویش!

- سوختم! سوختم لعنتی!

دستش را به پهلویش گرفت و خودش را از روی چرخ به سمت آسفالت پرت کرد.

ایوانا با دهان باز به حرکاتش نگاه می‌کرد. سرچرخاند و همین که نگاهش به چرخ افتاد، بی‌اختیار پقی زیر خنده زد. سینی مخصوص گاز کوچک در گوشه‌ی چرخ که برای سرخ کردن همبرگرها بود، از دست بی‌حواسی ایوانا روی چرخ جا مانده و تیاس هم درست روی آن خوابیده بود.

چشمان سبز نیمه‌باز تیاس به ایوانای خندان دوخته شده بود. گوشه‌ی لپش به اندازه‌ی نوک سر سوزن فرو رفته بود و لبخندش را بامزه‌تر می‌کرد.

- به جای خندیدن دو_سه تیکه از اون یخ‌های لعنتی بده من! وای خدای من!

علاوه بر اینکه ناله می‌کرد، به خودش می‌پیچید و احتمالا زیر لب به ایوانا ناسزا می‌گفت.

خم شد و همان‌طور که ریزریز می‌خندید، دو قالب یخ برداشت و به تیاس داد. با کلی احتیاط سینی داغ که جای انگشت‌های تیاس روی آن مانده بود را برداشت و روی زمین پرت کرد. با برخورد قطرات باران روی سینی، بخار کم‌رنگی از آن بلند می‌شد و صدای جلز و ولزش به گوش می‌رسید.

از آن بخار بود که توانست به شدت داغی سینی پی ببرد! دلش برای تیاس سوخت. با کلی تلاش و فشار دادن لب‌های ترک شده‌اش روی هم خنده‌اش را کنترل کرد.

چند ثانیه‌ی بعد تیاس از جایش بلند شد. نگاه تهدید آمیزش روی ایوانا ثابت مونده بود. پوفی کرد و دهانش را که مثل ماهی باز و بسته می‌شد تا چند درشت بار ایوانا کند بست و به چرخ نگاه کرد.

دستش را مشت کرد و با نوک انگشت اشاره‌اش چند ضربه به نقطات مختلف چرخ زد تا خیالش راحت شود که دوباره قرار نیست تبدیل به استیکی سوخته شود!

آهی از سر ناامیدی کشید و مظلومانه روی چرخ رفت. ان‌قدر کوچک بود که مجبور بود پاهایش را جمع کند تا روی چرخ جای بگیرد.

سرش را کمی بلند کرد تا چهره‌ی ایوانا در جنگل زمردین چشمانش جای بگیرد و بعد با تن آرام صدایش گفت:

- یه سوال بپرسم ایوانا؟

ایوانا که هنوز در افکارش به آن موجود با آرواره‌های بزرگ و تیز و تیتر روزنامه فکر می‌کرد، ترسیده نگاهش کرد. لب پائینیش را به دندان گرفته بود. نامطمئن سر تکان داد.

- چرا داری بهم کمک می‌کنی؟

حواسش به برق عجیب چشم‌های سبز تیاس که مثل میخ روی صورتش چسبیده بود، پرت شد و همان لحظه چرخ روی یک قلوه سنگ درشت رفت و با صدای کشیده شدنش به آسفالت تکان بدی خورد.

در دم دوتا دستش را سفت به دسته‌ی چرخ گرفت و آن را محکم چسبید تا بتواند کنترلش کند. همین که توانست چرخ را دوباره صاف کند، فشار کمی وارد کرد و راه افتاد. تیاس ادامه داد:

- چرا نذاشتی بمونم و از خون‌ریزی بمیرم؟ شاید هم اون سایه‌وارها منو می‌کشتن! چرا داری کمکم می‌کنی؟

نگاه ایوانا مغموم بود و آکنده از خستگی بی‌انتها. سوال‌های ذهنش که کم مانده بود مغزش را به احاطه‌ی خود در بیاورند، جواب‌هایی به وسعت کهکشان می‌طلبیدند.

صدای آرامش به نرمی و لطافت لمس کردن سطح آب می‌مانست. به همان دلنشینی و نرمی.

- نمی‌دونم. شاید چون کمکم کردی.

صدای چرخ‌های گاری بین صداهایشان به گوش می‌رسید.

ایوانا نگاهش را هر سمتی می‌چرخاند تا به تیاس نخورد. زمزمه‌وار گفت:

- خودمم نمی‌دونم چرا حس بدی نسبت بهت ندارم.

تیاس اما جمله‌ی آرامش را نشنیده بود. پهلویش را بیشتر فشار داد تا دردش کمتر شود.

- ولی تو که حتی منو نمی‌شناسی.

نگاهش را از آسفالت خیس و آینه‌مانند خیابان گرفت.

- کدوم سمت باید ببرمت؟ خونت از اینجا خیلی دوره؟

مکث کوتاهی کرد. با دقت به خیابان‌ها نگاه می‌کرد. جواب داد:

- اگه از میانبر بری دوتا کوچه است فقط. از پشت اون کروز مشکی برو. جواب سوالم رو ندادی ایوانا.

خیلی‌ها در اطرافش او را صدا زده بودند اما تا به حال انقدر فکر نکرده بود که چه اسم زیبایی دارد!

- هم می‌شناسمت هم نه! مطمئن نیستم خواب بود یا نه، ولی تو تیاسی. اسم دوستت هم نیکان بود.

تیاس درحالی‌که پهلوی دردناکش را گرفته بود، گویی در جهانی دیگر سیر می‌کرد. با همان حالت گنگی که داشت مسخ شده گفت:

- حداقل خوبه که اینو یادته. نمی‌ترسی از اینکه یه بلایی سرت بیارم؟

ایستاد و چرخ هم با فاصله‌ی چند سانت متوقف شد. انگشتانش سرخ شده بودند. کف دست‌هایش را به هم سابید.

- اگه می‌خواستی بلا سرم بیاری چرا منو هل دادی؟ چرا خودت با اون مردسیاهپوش که بهش میگی سایه‌وار درگیر شدی و بهم گفتی که فرار کنم؟ اگه می‌خواستی بلایی سرم بیاری تا حالا آورده بودی.

با دست به پهلویش اشاره کرد:

- بعدشم با این حال و روزت فکر نکنم آسیبی بهم برسونی.

دو عطسه پشت سر هم کرد و چشم‌های ملتهبش را برای چند ثانیه بست. آب از تمام لباس‌هایش شره می‌کرد. این باران هم گویی قصد بند آمدن نداشت!

- صبر کن ببینم می‌خوای منو برسونی بعدش تنها برگردی؟

- نه کاملا. تا نزدیکی خونت می‌رسونمت بعدشم با تاکسی برمی‌گردم.

- به نظرت این موقع شب تاکسی گیرت میاد؟ این همه راه اومدی می‌خوای این همه راه برگردی؟ همه این‌ها به کنار، تا وقتی نیکان نیومده نمی‌تونم بذارم بری.

با چشمان ریز شده تیاس را از نظر گذراند. گویی دنبال کشف کردن چیزی از حالت چهره‌ی تیاس بود.

- اصلا تو و دوستت از من چی می‌خواین؟ از وقتی پیداتون شده مشکلات هم زنجیره‌وار پشت سر هم سمتم میان!

- یه‌چیز هم بدهکار شدیم! خوبه جونتو نجات دادم.

دستش را به کمر زد. مثل لحن خودش جواب داد:

- ده دقیقه هم نشد که جبران کردم!

تیاس با لب‌های نیمه‌باز نگاهش می‌کرد. با لحنی بامزه و پر از حرص گفت:

- بیا! بیا جبرانت رو پس بگیر! من رو ببر بنداز جلوی همون سایه‌وارها! بهتر از اینه که به این روز بیفتم!

نتوانست حالت جدیش را حفظ کند و با لحن خنده‌دار تیاس پقی زیر خنده زد. می‌خواست جوابش را بدهد که نگاهش به تابلوی آبی بالای کوچه افتاد.

دسته‌ی چرخ را به سمت عقب کشید تا بایستد.

- خب رسیدیم.

تیاس از کلافگی نفسش را با شدت به بیرون فوت کرد که باعث شد درد گریبان‌گیر پهلویش مثل زهری سمی در تنش بپیچد.

- ایوانا الین! هیچ‌جا نمیری. دلت که نمی‌خواد دوباره با اون سیاه‌پوش‌ها روبه‌روشی؟ می‌خوای بری پیش کی؟ پیش پلیس؟ خونوادت؟ دوستات؟

نیم‌خیز شد. مستقیم به ایوانا زل زده بود.

- چی بهشون می‌خوای بگی؟ به فرض که تونستی همه‌چی رو تعریف کنی، کی حرفت رو باور می‌کنه؟ هوم؟

مظلومانه نگاهش کرد. فکر او را با خودش برد. راست می‌گفت! حتی خانواده‌ای نداشت تا کنار آن‌ها برود. هیچ‌کس به خاطر دیر آمدنش نگران نمی‌شد. هیچ‌کس برای شام منتظرش نبود. هیچ‌کس و هیچ‌کس!

نگاه مغمومش را به آسفالت کف خیابان دوخت. با کفش‌هایش روی زمین خط‌های فرضی می‌کشید. تازه نگاهش به پارگی کفش‌هایش افتاد. در این وضعیت یک خرج اضافه افتاده بود روی دستانش!

- می‌دونم خیلی سردرگمی، سخته برات که به آدم ناشناسی مثل من اعتماد کنی اما باور کن هیچ‌جا امن‌تر از جایی که می‌ریم نیست. جواب همه‌ی سوالات رو به‌زودی می‌فهمی. به شرطی که باهام بیای.

یاد کوله پشتیش افتاد. نمی‌دانست کجا و کی روی زمین افتاده. آه عمیقی کشید. حالا برای خانه رفتن هم کلید نداشت. مردد نگاهش کرد. از پشت نگاه تار و لرزانش دو تیله‌ی سبز به او خیره شده بودند. گویی تیاس هم ناراحت بود.

چیزی نگفت و چرخ را تکان داد.

چند متر که جلوتر رفت ایستاد.

- کدوم سمت باید برم؟

- اون شمشادها رو می‌بینی، پیش اون کابل برق.

نگاهش پر از تعجب بود. با این حال شانه بالا انداخت و با فشار کوچکی به دسته‌ی چرخ، چرخ را هل داد. تمام تنش یخ‌زده بود و کتف‌هایش به خاطر

فشاری که چرخ وارد می‌کرد، بدجور درد می‌کردند. مثل اینکه هر بار چند سوزن همزمان وارد کتف‌هایش شود و باز بیرون بیاید!

قطرات باران، آرام بودند و زیر نور کم تیر چراغ‌برق‌ها می‌درخشیدند. بوی چمن‌های خیس و خاک باران زده و بیشتر از آن چوب خیس محوطه را پر کرده بود. تا چشم کار می‌کرد، در کوچه خانه‌های تک طبقه و نهایت دو تا سه طبقه بود که هرکدام باغچه‌ی کوچکی جلوی خانه‌شان داشتند و دورش با حصار چوبی مرز تعیین کرده بودند. صدای برخورد قطرات باران به حصارهای چوبی و سقف خانه‌ها را می‌شنید.

همان‌جایی که تیاس اشاره کرد بود متوقف شد. کف دست‌هایش سرخ و خیس شده بودند.

تیاس به پهلو خم شده بود و جیب‌هایش را می‌گشت. ایوانا هم کنجکاو به خانه‌ها نگاه می‌کرد و در ذهن حدس می‌زد که کدام یک می‌تواند خانه‌ی او باشد. در نهایت هم یک خانه با آجرهای شیری، رنگ و رو رفته که یک طبقه بود را انتخاب کرد.

تیاس هنوز جیب‌هایش را می‌گشت.

آب از سر چتری‌هایش هر چند ثانیه یک‌بار روی صورتش چکه می‌کرد. نگاهی به سر تا پای خودش انداخت. شلوار جین مشکی مورد علاقه‌اش به خاطر خیس شدن، سنگین‌تر شده بود و تیشرت سفیدش به خاطر رطوبت، پررنگ‌تر به نظر می‌رسید.

چتری‌های سمجش را پشت گوشش جا زد و دست‌به‌سینه به همان خانه که روبه‌رویشان بود، خیره شد. برای یک لحظه حس کرد کسی با لحنی بهت‌زده و متحیر صدایش می‌کند.

- ایوانا!

سریع سرش را برگرداند و به محوطه نگاه کرد. جز قطرات بارانی که زیر نور چراغ می‌درخشیدند و زمینی که مثل آینه شده بود، هیچ‌چیز دیگری به چشمش نیامد.

مرد سیاه‌پوشی که پشت سرش ایستاده بود، در چند صدم ثانیه به خودش آمده، روی زانو خم شد و دست راست مشت کرده‌اش را جلوی پای چپش به زمین زد. بلافاصله هاله‌ی مشکی‌رنگی دورش را گرفت و قبل از آنکه ایوانا او را ببیند در هوا محو شد.

- بالاخره پیداش کردم.

لحظه‌ای حس کرد هاله‌ی تیره‌رنگی را دیده اما با دیدن اگزوز روشن ماشینی که از کنارش عبور کرد نفسش را کلافه‌وار به بیرون فرستاد و به سمت تیاس برگشت.

- چی رو؟

- بیا جلوتر تا خودت ببینی.

تیاس به سختی از روی چرخ پایین آمد. وقتی راه می‌رفت، پای راستش را روی زمین می‌کشید. قطرات سرخ خون با آب باران درمی‌آمیختند و از پایین

شلوار تیاس چکه می‌کردند. درست پهلوی همان سمت زخمی شده بود. جایی بین شمشادها روی زمین نشست. شیء کوچکی که شبیه به ستاره بود را جایی روی زمین گذاشت و فشار داد. صدای تیکی ریزی آمد.

همان‌جا روی زمین نشست و از درد پهلویش را گرفت اما ایوانا محو صحنه‌ای شد که جلوی چشمانش به آرامی و با نظم خاصی شکل می‌گرفت.

از دل زمین بین چمن‌های کوتاه شده، درست همان‌جایی که ستاره را گذاشته بود، سنگ سفید مستطیل‌شکلی بیرون آمد. سنگ به شکل پلکان تغییر شکل داد و پله به پله بالا رفت. طوری که گویی فردی نامرئی نردبانی سیار را رو به بالا پهن می‌کرد! جایی بین زمین و آسمان ایستاد. ارتفاعش خیلی بیشتر از ساختمان‌های سه طبقه‌ی محوطه به نظر می‌رسید!

تیاس با صدای دورگه‌ای که از شدت درد گرفته و پر از سرفه بود، گفت:

- چرا وایستادی؟ به چی نگاه می‌کنی؟ بیا دیگه!

همان‌طور که نزدیک می‌رفت، ناخودآگاه پله‌ها را می‌شمرد.

- بیست و دو، بیست و سه، بیست و چهار... .

تیاس با شیطنتی آشکار در رگه‌های صدایش گفت:

- نکنه می‌خوای نقشه‌ی این ساختمون رو بکشی که همه‌چی رو انقد دقیق نگاه می‌کنی؟ بجنب دختر تا کسی ما رو ندیده!

تکان ریزی خورد و کنار تیاس ایستاد.

- چطوری می‌خوای این همه پله رو بری بالا؟

صورت تیاس از درد سرخ بود اما با خنده نگاهش می‌کرد.

- نکنه فکر کردی من با چرخ قراره این همه پله رو ببرمت بالا؟ نکنه فکر کردی من هرکولی چیزی‌ام؟

- فقط باید روی پله‌ی اول بایستی.

نامطمئن سر تکان داد و با تیاس روی پله‌ی اول ایستادند. صدای تق ریزی آمد و به دنبالش پله‌ها یکی‌یکی به سمت بالا در هم جمع شدند. همزمان به سمت بالا می‌رفتند و ارتفاعشان از زمین بیشتر می‌شد.

از خود ساختمان هنوز چیزی نمی‌دید. خانه ای که نمی‌دانست چه شکلی است، میان ابرهای باران زا و تیره‌ی متراکم پنهان شده بود.

از گوشه‌ی چشم نگاهش به زمین زیر پایشان افتاد. ارتفاعشان خیلی زیاد شده بود. نه دیواری می‌دید و نه ساختمانی! پله‌ها حتی نرده هم نداشتند! هیچ‌چیزی برای تکیه دادن نبود. هر ثانیه ممکن بود روی زمین بیفتد!

گویی تیاس این ترس را از چشم‌هایش خوانده بود که گفت:

- چیزی نمیشه. این پله‌ها تا حالا منو نداختن. تو رو هم نمی‌ندازن.

ساختمان‌های پایین حالا آنقدر کوچک شده بودند که می‌توانست با بندهای انگشتش آنها را اندازه بگیرد.

تیاس دوباره تاکید کرد:

- این پله‌ها تزئینی‌ان! نترس ایوانا.

دست خودش نبود. وقتی نمی‌توانست چیزی را با چشم ببیند، برایش سخت بود که باورش کند یا حتی به او اعتماد کند. انگار تیاس فکرش را خوانده بود که با شیطنت و لحنی دردآلود گفت:

- از این‌جا به بعدش قشنگ میشه!

دستش را در هوا به چیزی فشار داد. جز آسمان تیره‌ی شب و بساط ابرهایش، هیچ‌چیز معلوم نبود اما با فشار تیاس در بزرگی به رویشان باز شد. گرمای دلنشینی از جنس چله‌ی تابستان به صورت جفتشان برخورد کرد.

تیاس زیر لب طوری که گویی با خودش حرف می‌زد گفت:

- نمی‌فهمم چرا نمی‌تونه این چیزا رو ببینه! پس چه قدرت خاصی داره آخه؟

اما ایوانا جمله‌اش را شنیده بود.

جمله‌اش فقط یک معنی می‌داد، اینکه ساختمون بزرگی وجود داشت که تیاس آن را می‌دید اما ایوانا نه!

به این فکر می‌کرد که منظور تیاس از داشتن قدرت چیست! در ذهنش گفت:

«خب بلدم پیانو بزنم، ویولا بزنم، گیتار، آکاردیون. تازه می‌تونم چهارتا ساندویچ همبرگر پشت سر هم بخورم. روی دستام دو ثانیه وایستم!»

اگر کمی جمله‌اش را بلندتر گفته بود، حتما تیاس از خنده روده بُر می‌شد.

در نگاه اول تلالو پرتوهای نقره‌فام درخشان سالن قاب چشم‌هایش را فرا گرفت و مجبور شد چشم‌هایش را نیمه‌باز نگه دارد تا دیدش بهتر شود. قلبش

گنجشک‌وار به سینه می‌کوبید و اضطراب گره سمجی شده بود که تا جایی نزدیک لب‌هایش می‌آمد و دوباره در درونش پایین می‌رفت.

احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است از ارتفاع بلندی روی زمین پرت شود و زیر پایش خالی شود.

اطرافش را از با نگاهی نوسانی از نظر گذراند. آبیِ دیوار بزرگ گوشه‌ی سالن اولین چیزی بود که درمیان رنگ پویای سفید سالن توجهش را جلب کرد. مثل آبشار سنگی بود که یک دیوار بزرگ را به خودش اختصاص داده باشد اما آب بین زمین و سقف اتاق بی حرکت مانده بود و انگار که جزئی از دیوار باشد، نه پایین می‌رفت و نه بالا می‌آمد. به پهنای دیوار ساکن مانده بود.

رنگ سفیدی که همه‌جا را آکنده می‌ساخت، شبیه رنگ‌های سفیدی که به در و دیوار می‌زدند، نبود. آنقدر واقعی و زنده به نظر می‌رسید که گویی در مکانی بی‌رنگ هستند که هیچ دیواری و ستونی ندارد! انگار تمام اشیاء بین ابرها روی هوا معلق بودند.

می‌ترسید روی زمین قدم بردارد. آسمان تیره‌ی شب با ستاره‌های ریز و درشت چشمک‌زنش درست زیر پاهایش بود. حتی می‌ترسید کفش‌های قهوه‌ای روشنش را یک سانت تکان دهد.

مبل‌های گرد خوش‌رنگ سبز مثل زمردهایی چشمک‌زن کمی آن‌طرف‌تر با نظم و وسواس چیده شده بودند و روی جاهایی نامرئی که گویی دیوار بودند، تابلوهایی از معروف‌ترین نقاش‌های دنیا میان بی‌رنگی دیوار به چشم می‌آمد.

سه فرش دوازده متری روی زمین با طح‌های عجیبی که داشتند، کف زمین را از آن حالت وهم‌انگیز خود نجات می‌دادند. طرح‌های رویش خیلی عجیب به نظر می‌رسیدند و ایوانا اولین‌بار بود که چنین چیزی را می‌دید.

چند شش ضلعی مرمری ردیف هم به سمت بالا چیده شده بودند. هیچ نرده‌ای دورشان نبود. رد آن‌ها را گرفت تا به در شکل نیمه بیضی اتاق رسید که در طبقه‌ی بالا قرار داشت. جلوی در چند مجسمه‌ی سنگی از آدم‌هایی با صورت غیر قابل تشخیص قرار داشت. هر کدام به یک رنگ بودند.

تیاس درد پهلویش را از یاد برده بود و با همان صورت کبود که به ارغوانی می‌زد با لبخند محوی نگاهش می‌کرد.

شستش خبردار شده بود که ایوانا قصد پایین آمدن از موضعش را ندارد و حتی یک قدم هم بر نمی‌دارد. برای همین دست به‌کار شد. لنگان‌لنگان به سمت ستون بلور پیش مبل‌های گردش رفت و دکمه‌ای را فشار داد. بلافاصله تمام دیوارها رنگ گرفتند و شیری شدند.

دهان ایوانا از حیرت باز مانده بود و زیر پلک راستش نبض گرفته و می‌پرید. انگار از آن مکان عجیب و غریب و رویایی یک‌دفعه به یکی از ساختمان‌های کنار آموزشگاهشان پرت شده بود. حتی گویی به تمام اشیای داخل سالن هم رنگ ریخته بودند که پر رنگ‌تر به نظر می‌رسیدند. من و من کنان رو به تیاس پرسید:

- چ...چط...وری این...کارو کردی؟

لبخندش جان گرفت و به پهنای صورتش نقش بست. با چشم به سمت ستون اشاره کرد. یکبار دیگر دستش را سمت همان دکمه‌ی کوچک برد و رنگ سالن این‌بار به نارنجی تغییر کرد. زیر لب غرولندی کرد و رنگ را عوض کرد. صدای خنده‌ی دخترانه‌ای آمد. این‌بار رنگ سالن به رنگ صورتی عوض شده بود.

نگاه ایوانا مثل یویویی که از جایش در رفته باشد هر لحظه به یک سمت تغییر جهت می‌داد و یک‌بار دیگر همه‌جا را از نظر گذراند.

تیاس با اخم غلیظی که چشم‌های سبزش را جدی و کشیده‌تر نشان می‌داد به جایی نزدیک پنجره‌ی هشت ضلعی که دورش را پیچک سبزرنگ عجیبی با گل‌های بنفش ریز پوشانده بود، نگاه کرد و گفت:

- کامرون، شِیپِ شماره پنج رو بزن. همین الان.

باز هم همان صدای خنده‌ی دخترانه تکرار شد.

ایوانا با لبی کج شده زیر چشمی تیاس را می‌پائید.

- نمی‌دونستم آدم‌فضایی‌ها هم my friend دارن.

تیاس در دم رنگ عوض کرد. گویی کمی خجالت کشیده بود. دستی به پهنای صورتش کشید. انگار اصلا بخش اول جمله‌ی ایوانا را نشنیده بود.

نگاهش را هر سمتی می‌چرخاند به جز سمت ایوانا.

- چی؟ نه‌نه اصلا. این سیستم احمق معلوم نیست چه بازی جدیدی درآورده. حتما یه فیلم جدید پیدا کرده که از صدای بازیگر دخترش تقلید کنه.

صدای دخترانه که شبیه به صدای کامپیوتری بود در فضا پیچید.

- یه‌بار دیگو بگو تا یه احمق واقعی رو از نزدیک نشونت بدم.

تیاس بازدمش را پر حرص و صدادار به بیرون پرتاب کرد. هر چند ثانیه یک‌بار صورتش از درد جمع می‌شد. یک دست به پهلو و درحالی‌که دست دیگرش در جیبش بود رو به ایوانا گفت:

- بعضی وقت‌ها شوخیش می‌گیره. فقط یه سیستم معمولیه همین. کارایی مثل گرم و سرد کردن هوا و کارای فنی اینجا رو انجام میده. یه‌بار برای بیدار کردن من از خودش صدای بوقلمون درمی‌آورد. چندبار هم سگ و شیر و...طوری این‌ها را برای ایوانا تعریف می‌کرد که انگار داشتن یک سیستم سخنگوی همه‌کاره در خانه عادی‌تر از بودن نان تست و پنیر صبحانه است!

ایوانا کنجکاو به سمت همان ستونی که تیاس با آن رنگ سالن را عوض کرده بود، رفت. دکمه‌ی ریز رویش را دید که با اثر انگشت تیاس بیرون آمده و فعال شده بود.

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و چندبار آن را فشرد. هر بار سالن به یک رنگ درمی‌آمد. فضایی نزدیک به دویست متر در عرض چند صدم ثانیه تغییر رنگ می‌داد. احساس بچه‌های سه‌چهار ساله‌ای را داشت که وقتی چیز جدید و جالبی پیدا می‌کردند تا ته و تویش را در نمی‌آوردند، بیخیال نمی‌شدند.

چندبار پشت سر هم دکمه را فشرد و با چشم‌هایی که زیر نورهای رنگ و وارنگ سالن برق می‌زدند، با خنده همه‌جا را نگاه می‌کرد. وقتی سالن رنگ می‌گرفت، تمام حالت عجیب و جادویی که داشت را از دست می‌داد و از یک

خانه‌ی معمولی هم معمولی‌تر می‌شد. قاب چشمانش رنگین کمانی سیار و زنده را به نظاره بود.

- نکن دختر می‌سوزه اون‌وقت دوباره مثل مجسمه یه‌جا می‌مونی ها.

یک‌بار دیگر دکمه را فشرد و همه‌جا به همان حالت اول بازگشت. با این تفاوت که پرتوهای درخشان نقره‌ای کم‌رنگ‌تر شده بودند. از گوشه‌ی چشم نگاهش به زمین زیر پایش افتاد. قلبش هرری کف پایش افتاد. انگار روی هوا معلق بود و آسمان تیره‌ی شب با ستاره‌های ریز و درشتش مشخص شده بودند.

- ایوانا اون فقط یه تصویر ده‌بعدیه. نترس چیزی... .

یک‌باره صدای ناله‌ی تیاس بلند شد و لبخند محو روی لبش در دم از بین رفت. روی پهلویش به زمین افتاده بود. ایوانا با صدای دورگه و بلند تیاس حسابی دست‌وپایش را گم کرده بود. به خودش می‌پیچید و با صدای بلند ناله می‌کرد.

- خدای من! الان باید چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

تیاس فقط به خودش می‌پیچید. سبز زمردین چشمانش به بنفش تیره تغییر رنگ داده بود و صورت کبودش هر لحظه بیشتر گرفته و سرخ‌تر می‌شد. به سختی از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- فقط دستتو ببر...ببر توی...اون...اونجا.

رد انگشت لرزان تیاس را گرفت و به همان دیوار شبیه بلور که نوع خاصی از آب آن را فرا گرفته بود، اشاره می‌کرد.

بی‌تعلل به سمت آن رفت. دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد. صدای لرزیده از اضطرابش بلندتر شده بود. رو به تیاس پرسید:

- تیاس! تیاس نمیر بگو چیکار کنم؟ تیاس؟!

- نیک...نیکان...نیکان رو صدا کن... .

چند سرفه‌ی دردناک باعث شد حرفش ناتمام بماند. لکه‌های سرخ خون روی زمین و دور لب‌های کبود تیاس زیر نور نقره‌فام فضا می‌درخشیدند.

نفس‌هایش با دیدن لکه‌های خون، باید از هفت مرحله عبور می‌کرد تا به ریه‌هایش وارد و خارج شود. ضربان قلبش روی شمارش معکوس تنظیم شده بود. نامطمئن به سمت آب رفت. انتظار داشت سطحی بلورین یا شیشه‌ای را لمس کند اما به محض اینکه دستش را به سمت آن برد، رطوبت آب را لمس کرد. نرم و لطیف بود مثل پارچه‌ی ابریشمی ارزنده. تعجب و بهت‌زدگی در مشکی چشمانش می‌رقصید.

چشم‌هایش را بست و درحالی‌که دست‌هایش درون آب بودند، با صدایی مرتعش چندبار اسم نیکان را صدا کرد. چند ثانیه منتظر به آب نگاه کرد. انگار انتظار داشت از درون آب معجزه‌ای چیزی رخ بدهد! شاید هم چند پرستار سفید پوش با چهره‌هایی فضایی و عجیب و غریب با برانکارد بیرون بیایند و تیاس را با خود ببرند!

نگاهش میخ کوبیده شده‌ی محکمی بود که دیوار را نشانه رفته بود. همان لحظه صدای نیکان را از پشت سرش شنید.

- تیاس؟ تیاس خوبی؟ چی شده؟...تیاس؟!

سریع سر چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. انتظار داشت نیکان از درون آب بیرون بیاید!

نیکان درست کنار تیاس روی زمین، روی زانو نشسته بود و تکانش می‌داد. با سرعت مشغول کنار زدن لباسش بود تا زخمش را ببیند. تیاس گرمایی بود و همیشه‌ی خدا سردش بود برای همین لباس های کلفتی می‌پوشید. با یک حرکت لباسش را پاره کرد.

ایوانا اصلا احساس خوبی نداشت. بودن در چنین جایی آن هم کنار چنین آدم‌هایی! همان‌جا روی زمین سر خورد و سست به تقلاهای آن دو چشم دوخت. حس می‌کرد باید هر چه زودتر برود اما با صحنه‌هایی که دیده بود دیگر نمی‌دانست کجا امن است و کجا نه. اصلا چه‌کاری باید بکند و چه‌کاری نکند؟ آن را هم نمی‌دانست.

تمام اتفاقات امروز مثل آبی که از آسیابی بادی آهسته پایین بیاید، از جلوی چشمانش می‌گذشتند. حتی فکر کردن به آن‌ها هم او را مات و بی‌حرکت می‌کرد. باورش نمی‌شد تمام آن لحظات به ترسش غلبه کرده باشد و تمام آن کارها را انجام داده باشد.

اما همین که توانسته بود بر علیه یک کابوس زنده و واقعی بایستد و یک‌بار مثل موجودات فلج و معلول بی‌حرکت نماند، احساس خوبی به او می‌داد.

حس کسی که توانسته باشد از خودش و زندگیش دفاع کند را داشت. چیزی مثل غلیان خون در رگ‌هایش را حس می‌کرد.

بازدمش را آه بلندی کرد و بیرون فرستاد. نیک صدایش را شنیده و متوجه‌ش شده بود. فقط برای چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد سریع از جایش بلند شد. سمت یکی از درگاه‌های شکلی نیمه‌بیضی رفت و چند ثانیه‌ی بعد با بسته‌ی شبیه به جعبه‌ی کمک‌های اولیه بازگشت. تیاس دیگر تکان نمی‌خورد و تقلا نمی‌کرد. تنها تنش بود که هنوز هم می‌لرزید و رعشه بر اندامش خودنمایی می‌کرد. چشم‌هایش روی هم افتاده بودند و جای چهار خراش روی پهلویش به چند زخم بزرگ تغییر شکل داده بود. زخم‌هایی عفونی و بزرگ که سیاه می‌شدند و هر لحظه پیشروی می‌کردند.

تمام تصویر قاب چشمانش را تیاس پر کرده بود. پسرک چشم سبز با آن موهای خرمایی روشن و چانه‌ی زاویه‌دار، با پوست گندمگونی که حال به ارغوانی می‌زد و هر لحظه تیره‌تر می‌شد... .

در همان حالت نشسته، روی زانو چند قدم برداشت و به سمت تیاس رفت. چشم‌هایش یک سانت هم از روی تیاس تکان نمی‌خوردند. سیاه شدن پوست گندمگون تنش را از بین لباس پاره شده‌اش می‌دید.

نیک قرص گرد سرخ بزرگی که شبیه به یاقوت بود را درون دهان تیاس گذاشت و چانه‌اش را محکم بین انگشت‌هایش گرفت.

- فقط قورتش بده! تیاس بجنب خواهش می‌کنم!

بدن تیاس دیگر نمی‌لرزید. همان تکان‌های ریز ارتعاشی بدنش هم متوقف شده بودند.

ایوانا هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که جان دادن کسی را آن هم درست جلوی چشمانش ببیند. انگار تمام جهان متوقف شده بود و مغزش هم از کار افتاده بود. تنها چشم‌هایش کار می‌کردند و آن‌ها هم مستقیم روی تیاس متوقف شده بودند.

نیک با دست آزادش در تقلا بود تا چند ضربه‌ی محکم به تیاس وارد کند تا وادار شود نفس بکشد. در چشم‌های آبی براقش، ناباوری موج می‌زد. با صدایی گرفته و دورگه زیر لبی با خودش حرف می‌زد:

- نه‌نه باید جواب بده! باید! همش تقصیر منه...باید خودم رو می‌رسوندم...نباید تنهاش می‌ذاشتم!

نور پررنگ آبی نیلگون را که از گوشه‌ی چشم دید، نگاهش را معطوف آن کرد. انگشتر دور انگشتش مثل پاره‌ای از خورشید شروع به درخشیدن کرده بود و این درخشش را فقط خودش می‌توانست ببیند.

حسی شبیه به الهام گرفتن از انگشتر باعث شد تا دستش را بی‌اختیار به سمت تیاس ببرد. صدای نفس‌های بلند ایوانا را حتی نیکان هم می‌شنید.

- نه بهش دست نزن ممکنه سم زخمش به دستت سرایت کنه.

این جمله را در حالی گفت که از درون هزار تکه شد و برخلاف ظاهر استوارش، هزاربار از پرتگاه بلندی سقوط کرد و آوار شد.

اصلا در ذهنش جای نمی‌گرفت که تیاس دیگر نفس نکشد. آن موجود شکمو و پر حرف اما دوست داشتنی، همان دوست همیشگی‌اش دیگر نباشد. روی زمین به حالت التماس افتاد و سرش را روی زمین جایی نزدیک سر تیاس روی زمین گذاشت. شانه‌های عضلانیش بی‌صدا می‌لرزیدند و در تلاش بود تا سرش را بیشتر درون گریبانش ببرد.

ایوانا انگار در حال خودش نبود. اصلا حرف‌های نیکان را نمی‌شنید. حتی او را نمی‌دید. هیچ احساسی نداشت و چیزی را هم لمس و حس نمی‌کرد. گویی در خلسه‌ای فرو رفته بود و حرکات جسمش دست خودش نبود.

دستش را روی زخم نگه داشت. از نگین انگشتر قطرات آبی‌رنگی روی پوست سیاه شده‌ی تیاس چکیدند، قطراتی که انگار هاله‌ای نورانی درون آن‌ها می‌درخشید و مثل رعد و برقی سیار، تکان می‌خورد.

زخم بزرگ روی پهلوی تیاس که تا نزدیکی شانه‌اش پیشروی کرده و نیم تنه‌اش را کاملا سیاه کرده بود، با برخورد قطرات آبی‌رنگ تغییر کرد. رنگ پوستش درست به‌سان قطراتی که ذره‌ذره به هم بچسبند و رود باریکی بسازند، ذره‌ذره و سلول به سلول به حالت اولش باز گشت. در عرض پنج دقیقه هیچ اثری از آن رنگ قیرگون نمانده بود.

ایوانا که حال تازه به خودش آمده و غلیان حس عجیبی را در وجودش حس می‌کرد، با چشم‌هایی گرد شده و نگاهی مات به تیاس خیره شده بود. خودش هم درست نفهمید چه اتفاقی افتاد اما برق زدن انگشتر را دیده بود.

نفس‌های تیاس به تدریج روی روال می‌رفتند و منظم می‌شدند. قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی گذر ابرها در آسمان بالا و پایین می‌شدند. نیک چندبار تکانش داد و صدایش کرد. ایوانا همچنان عهد بسته بود که در وجنات یک مجسمه‌ی به تمام معنا همان‌طور خشک شده و مات و مبهوت بماند. بی‌هوا قفسه‌ی سینه‌ی تیاس تکان شدیدی خورد و نفس بلند و عمیقی کشید. چشم‌هایش را باز کرد. در چشم‌های بنفش‌رنگش رگه و بارقه‌های نورانی رعد و برق دیده می‌شد. چند ثانیه طول کشید تا رنگ تیره‌ی چشمانش به حالت سبز مهربان همیشگی در بیاید. با این تفاوت که رد خستگی و بی‌جانی در خط‌های ریز دالان سبزرنگ بی‌انتهای چشمانش موج می‌زد.

نیک که خیالش از بابت تیاس راحت شده بود، نفس راحتی کشید و تن سستش را منقبض کرد و به همان استواری قبل بازگشت. سرش را سمت ایوانا چرخاند. در رگه‌های ناخوانای چشمان مشکی‌اش، پشت نقاب بُهت و مات بودنش ترس را دیده بود. برای همین با لحن کاملا مسلط و خونسردی گفت:

- بعضی وقت‌ها این‌طوری میشه. آدم‌های عجیب غریب یه‌سری عادت‌های عجیب هم دارن. هر وقت عصبانی باشه یا یه‌دفعه موتورش بخواد راه بیفته چشماش این‌طوری میشن. متوجه منظورم شدی؟

برای سر هم کردن این جملات در ذهنش آسمان و زمین را به هم زده بود تا با ساده‌ترین جمله‌های ممکن بتواند از ترس چشمان ایوانا بکاهد. این دخترک با شانه‌های لرزان که روبه‌رویش نشسته بود، از هر آنچه در ذهنش جای می‌گرفت، ساده‌تر و معمولی‌تر بود.

آه مغمومی کشید و به تیاس خیره شد. زمزمه‌وار کنار صورتش گفت:

- تیاس اگه صدام رو می‌شنوی بگو غذای مورد علاقت چیه؟

پشت بند جمله‌اش چشمک محسوسی به ایوانا زد. می‌دانست برای فهمیدن دقیق حال این پسرک شکموی نیمه‌جان روبه‌رویش از چه ترفندی استفاده کند. تیاس آب دهانش را صدادار و به سختی قورت داد طوری که سیبک گلویش به طور واضح بالا و پایین شدند و با صدای گرفته و دورگه‌ای گفت:

- چنج...چنجه. سوشی... .

صدای خنده‌ی آرام نیکان نگاه ایوانا را مجذوب خود کرده بود. دیگر مثل مجسمه‌ها خشک و پر تعجب نگاهش نمی‌کرد اما در دلش قلیان آن حس عجیب را بیشتر و بیشتر از قبل حس کرده بود. کلماتی که تیاس گفته بود را در ذهن هجی کرد. بعد با نگاهی پر از سوال از نیکان پرسید:

- چنجحه؟

مطمئن نبود که دقیقا عین کلمه را تلفظ کرده یا نه! اما نهایت سعی‌اش را کرد تا آنچه در حافظه‌ی کوتاه مدتش مانده بود را بر زبان بیاورد. نیکان هم با حوصله توضیح داد:

- یه غذای ایرانیه. اون فرش‌های اونجا رو می‌بینی؟ اونا هم همین‌طور؛ ایرانی هستن.

نگاه ایوانا هنوز پشت حصار سوال‌هایش گیر افتاده بود. نیکان برای توضیح بهتر افزود:

- یه کشور تو قاره‌ی آسیاست.

آهان نصف و نیمه‌ای گفت و سر تکان داد. پس ماجراجویی را هم باید به سری ویژگی‌هایی که از تیاس در ذهنش شکل گرفته بود، اضافه می‌کرد! بر خلاف ایوانا که شاید به‌زور اسم چند کشور هم‌جوارشان را می‌دانست!

- بجنب پسر. پاشو خودت رو جمع و جور کن. چنجه رو هر وقت خودت خوب شدی گیر میاری می‌خوری ولی می‌تونی روی یه سوشی حساب باز کنی. به شرطی که جلوی من نخوری.

تیاس با صدای خشک و رگه‌هایی از سرفه خندید. می‌دانست این پسر مو خاکستری با آن چشم‌های آبی آرامش چه‌قدر روی دریا و تمام جنبنده‌های آبی حساس است! حتی اگر یک ماهی قرمز ساده باشد. انگار با خودش فکر می‌کرد که روی زمین و خشکی هم امنیت آن‌ها را به عهده دارد.

تیاس یک دستش را روی زمین حائل کرد و آهسته نیم‌خیز شد. نیک از بازویش گرفت و او را روی مبل گرد معلق در هوا نشاند. زیر لب غرولند می‌کرد:

- خونه‌ت هم عین خودت عجیب غریبه! از اینجا بیفتی یه‌چیزیت بشه مسئولیتت با خودته! فکر نکنم دیگه انگشتر... .

حرفش نیمه ماند. سریع از مبل‌ها فاصله گرفت و به سمت ایوانا رفت. انگار ذهنش تازه به کنکاش افتاده بود. درحالی‌که انگشتر در انگشت ایوانا را بررسی می‌کرد زمزمه‌وار گفت:

- می‌دونستم یه انگشتر معمولی نیست!

سر بلند کرد. فاصله‌اش با صورت ایوانا چند سانت بیشتر نبود. معذب بودنش را که حس کرد ببخشید آرامی گفت و کمی فاصله گرفت:

- فکر کنم حالا بتونی درش بیاری. انگار انگشتر فهمیده که داری باهاش کنار میای و مثل قبل نیت بدی بهش نداری.

پوزخندی زد:

- نیت بد؟ چه نیت بدی می‌تونم داشته باشم؟ من فقط می‌خواستم از شرش خلاص شم.

نیکان یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- و البته این رو هم اضافه کن که می‌خواستی برای اجاره آموزشگاهت بفروشیش.

مثل بچه‌هایی که مچشان را گرفته باشند، سرش را پایین انداخت و نگاهش را جای دیگری معطوف کرد. با انگشت اشاره موهایش را خاراند و چیزی نگفت. همین که نیکان از او فاصله گرفت، نفس راحتی کشید و محض امتحان هم که شده انگشتر دور انگشتش را با دو انگشت گرفت. هنوز هم هاله‌ی نورانی کم‌رنگی درون آبی خاص و پر رنگ انگشتر می‌درخشید.

صدای تیاس و نیکان از فاصله‌ی زیادی که داشتند، شبیه به نجوای آرام می‌مانست که در گوش ایوانا می‌پیچید.

مثل سابق آن حس بد و اضافه بودن را نسبت به انگشتر نداشت. خصوصا که چند لحظه‌ی پیش جان یک نفر را نجات داده بود. فقط می‌خواست مطمئن شود که می‌تواند آن را خارج کند و حس زندانی‌ها را ندارد. انگشتر را چرخاند و به سادگی از دور انگشتش جدا شد. لامپ‌های نقره‌فام خانه‌ی تیاس چشمک‌زنان چندبار خاموش و روشن شدند و در نهایت بعد از شنیدن صدای برخورد انگشتر با کف زمین، دنیای مقابل چشمان ایوانا سیاه شد و زمین دور سرش چرخید. با صدای گرومب خفه‌ای روی زمین افتاد و هوشیاری‌اش را از دست داد.

تیاس که حال انرژیش را تا حدی بدست آورده بود با دیدن ایوانا از فاصله‌ی بین آن‌ها که پشت به او قرار داشت، از روی مبل پایین آمد و شناور روی هوا با حرکت کوتاهی به سمتش رفت. صدای هشدارگونه‌ی نیکان او را متوجه خود کرد اما تیاس دستش را به نشانه‌ی بیخیالی در هوا تکان داد و گفت:

- بله می‌دونم قرار شد تا جایی که میشه از قابلیت‌های خاصم جلوی ایوانا استفاده نکنم ولی می‌بینی که چشماش بسته است!

روی زمین کنار ایوانا خم شد. دستش را روی گونه‌اش گذاشت و چندبار صدایش کرد. محو صورت آرام ایوانا و مژه‌های بلند روی هم افتاده‌اش شده بود، آن‌قدر که هیچ یک از کلمات و حرف‌های نیکان را نمی‌شنید که کنارش آمده بود و درست پیش گوشش حرف می‌زد. چشمش به انگشتر خورد که هنوز هم روی سطح شیشه مانند زیر پایش در حال چرخیدن بود و متوقف نمی‌شد. دستش را به سمت آن برد تا آن را بردارد اما همان لحظه نور شدیدی از خودش ساطع کرد که مجبور شد چشمش را ببندد.

نیکان طی واکنشی ناخواسته و خودکار به سرعت شانه‌های تیاس را گرفت و او را عقب کشید. انگشتر هنوز هم چرخ می‌زد و صدای برخورد لبه‌هایش با زمین شنیده می‌شد.

شانه‌های نیکان از تنفس‌های کشیده و صدادارش به شدت تکان می‌خوردند. فکری به ذهنش خورد. با احتیاط و رعایت فاصله، دست ایوانا را تا پنج سانتی انگشتر نزدیک کرد و همان لحظه به طور خودکار انگشتر دور انگشت او جای گرفت و درخشش عجیبش هم قطع شد. باز در جلد آن تیرگی عمیق خودش فرو رفته بود. تیره‌تر از آبیِ عمیق‌ترین اقیانوسی که می‌شناخت!

به سمت تیاس برگشت. هر دو نگاه معناداری به هم انداختند و هیچ‌کدام چیزی نگفتند اما قطار افکار هردویشان جایی حوالی انگشتر و رازهای نامعلومش مقصد گرفته بود.

چند ثانیه در حال و هوای خودشان ماندند. جو حاکم به شدت سنگین و نفس‌گیر بود. نیکان بالاخره تکانی به خودش داد و رو به تیاس گفت:

- برو یه چیزی تنت کن.

تیاس تازه متوجه لباس پاره‌اش شد. آه از نهادش بلند شد و با لحنی که کم مانده بود تسلیم گریه شود گفت:

- این پیراهن رو از بزرگ‌ترین مزایده پیراهن دنیا گرفتم! پنج میلیارد آب خورده!

- دلار؟

- نه یورو.

این را گفت و خصمانه به نیکان خیره شد. نیک بلافاصله صورتش را برگرداند تا چهره‌ی خندانش تیاس را جری ر نکند و زیر لبی خندید. صدای گام‌های محکم و دور شدنش را شنید. می‌دانست تنها وقتی عصبانی بود پاهایش زمین را لمس می‌کردند و عین بچه‌ی آدم راه می‌رفت وگرنه در حالت عادی باید روی ابرها پیدایش می‌کرد.

معلوم نبود این همه پول را از کجا می‌آورد. هربار در یکی از کشورها سیر می‌کرد و وقتی هم که بازمی‌گشت، یک‌چیز عجیب دیگر به کلکسیون مجموعه‌ی خاصش اضافه می‌کرد. آخرین‌بار هم به ژاپن رفته بود و پیشرفته‌ترین موتوری که از نظر نیکان تنها یک چرخ گرد بزرگ داشت و هیچ قابلیت دیگری در آن موجود نبود را با قیمتی سرسام‌آور خریده و کنج اتاقش گذاشته بود تا خاک بخورد. آن هم تیاسی که اگر انرژی و حوصله‌اش را داشت، می‌توانست با سرعتی بالغ بر سیصد و پنجاه و هفت کیلومتر در ساعت بدود!

فرش‌های ایرانیش را هم در این مزایده‌ها خریده بود. همین که خبر مزایده‌ای بین‌المللی را می‌شنید، در عرض ثانیه‌ای آنجا ظاهر می‌شد و درست در آخرین لحظات فروش آن را می‌خرید و در چند صدم ثانیه به خانه برمی‌گشت و هیچ تفاوتی هم برایش نمی‌کرد که کجای جهان قرار است برود!

پوف بلندی کشید و با این کار تمام افکارش را پس زد. همین که ایوانا را از روی زمین بلند کرد، تیاس را پشت سرش دید. دو دقیقه هم نشده بود!

با سویشرت سفید که نوشته‌های عجیب به زبانی ناآشنا رویش حک شده بود و تیشرت خاکستری زیرش که همرنگ شلوار راحتی‌اش بود ایستاده بود و با همان نگاه خصمانه براندازش می‌کرد.

- کجا بذارمش جناب هلمز؟

نگاه عصبانی تیاس از بین رفت. هیچ‌وقت احساس خشم در او بیش از ده دقیقه رسوخ نمی‌کرد. این حس خشم سر زمان دقیق می‌رفت و دوباره همان تیاس قبلی می‌شد. با تعجب چیزی شبیه به «هان» زمزمه کرد که نیکان جواب داد:

- شرلوک هلمز بازی میشی تنهایی میری همین میشه! چند دقیقه پیش باید تو رو جمع می‌کردم الان هم این رو!

- انتظار نداشتی که ولش کنم تا وقتی خودت بیای؟ دیدی که اون زخم من رو داشت می‌کشت! اگه ایوانا جای من بود معلوم نبود که... .

- معلوم نبود چی؟ همون انگشتری که تو انگشتشه جونش رو نجات داد...چند قدم بلند برداشت و حرفش را نیمه گذاشت. درحالی‌که اطراف خانه را از نظر می‌گذراند گفت:

- کجا بذارمش؟

بین ابروهای جوگندمی رنگش اخم غلیظی سرمی‌دواند. از نگاهش می‌خواند که ایوانا را مقصر می‌داند اما مقصر اصلی خود نیکان بود و تیاس این فکر را

با بازدم پر حرفی که به بیرون پرتاب کرد، دور ریخت و چیزی نگفت. سمت انتهای سالن راه افتاد و نیکان هم پشت سرش روانه شد.

جایی ایستاد. سنگ‌های سفید مرمرین صیقل یافته و گرد که هر کدام به اندازه‌ی سر انسان بزرگ بودند، با نظم خاصی به حالت گرد دور هم چیده شده بودند. درست در میانی‌ترین قسمت بین آن‌ها، چیزی شبیه به یک کوه آتشفشان کوچک قرار داشت که گدازه‌های نارنجی و قرمز مذاب از آن خارج می‌شد و پایین می‌آمد و بعد هم در نقطه‌ای نامعلوم محو می‌شد. نیکان با چشم‌غره‌ی بزرگی نگاهش کرد که تیاس بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- یک صدم واقعیش کوچیک شده. نترس خطر نداره، گرماش برای گرم گردن ایوانا خوبه.

این‌بار دست از ایما و اشاره برداشت و به حرف آمد:

- دیوونه شدی؟ بذارمش درست پیش یه آتشفشان فعال؟ می‌خواستی سر به نیستش کنی بهتر بود تحویل سایه‌وارها می‌دادیش!

تیاس رویش را برگرداند و پشت به نیکان ادایش را درآورد تا خشمش را خالی کند بعد چرخید و ایوانا را از بین بازوهای عضلانی قفل شده‌اش بیرون کشید. او را روی تشک مشکی‌رنگی که با سفیدی سنگ‌ها تضاد قشنگی داشت، قرار داد و کنار نیکان عقب ایستاد. دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل کرد که پهلویش تیر کشید و بیخیال ژست گرفتن شد.

- خوش گذشت؟

- کنایه می‌زنی؟

- نه. همین طوری پرسیدم؛ همه‌چی روبه‌راهه؟

نفسش را با بازدم عمیقی بیرون فرستاد. در چشم‌هایش نارضایتی بود اما گفت:

- خوبه همه‌چی. فقط باید یه فکری برای آسا بکنم.

تیاس سر تکان داد و ادامه‌ی بحث را نگرفت. دلش نمی‌خواست در مسائل شخصی نیک وارد شود.

در نگاه نیکان، گدازه‌های نارنجی آتشفشان کوچک در حصار سنگ‌های سفید می‌رقصید و ذهنش درگیر بود. حتی در مخیلیه‌اش هم نمی‌گنجید که آن سایه‌وارها به این زودی بخواهند شبیخون بزنند. یک سوال در ذهنش می‌درخشید. یعنی چه کسی آمارش را به آن‌ها داده بود؟ و هزاران سوال برجسته‌ی دیگر. یک‌باره سر چرخاند و رو به تیاس پرسید:

- سنگ‌هایی که گفتم رو آوردی؟

لبخند بزرگی به پهنای صورت تیاس نقش بست و با نگاهی از خودراضی به نیکان خیره شد و ضربه‌ای روی شانه‌اش زد:

- درست همون‌طور که گفتی، سه‌تا بودن و سبز رنگ.

دستش را درون جیب‌هایش کرد. اثری از سنگ‌ها نبود. رنگ نگاهش را نباخت.

- آها لباس‌هام رو عوض کردم تو جیب اون شلوارمه.

ده ثانیه از جمله‌اش تمام نشده شلوار به دست برگشت. به خاطر انرژی تحلیل رفته‌اش در دویدن برق و بادی‌اش کندتر شده بود. چهره‌اش دیگر آن طراوت چند دقیقه‌ی پیش را نداشت و دست و پایش را گم کرده بود:

- توی همین جیب‌هام بود مطمئنم!

از چشم‌های نیکان شعله‌های خشم می‌بارید. فقط تیاس می‌دانست که چه‌قدر آن سنگ‌ها برایش مهم بودند.

در همان حال، ایوانا که مدت زیادی می‌شد که به حالت قبلی خودش برگشته بود، زیرچشمی و پنهانی هر دوی آن‌ها را زیر نظر داشت و مضطرب لب می‌گزید. درست مثل بچه‌هایی که گلدان بزرگی را شکسته باشند و با هر بار شنیدن اسم گلدان، به خود بلرزند! همان قدر دست‌پاچه و هل شده بود. دست آخر تکان‌های ریزش که دست خودش نبودند، او را دو دستی به تیاس و نیکان فروختند و تحویل دادند.

وقتی دوباره خواست از گوشه‌ی چشم نگاهشان کند، هردویشان را دست به سینه دید که مستقیما به او چشم دوخته بودند. با همان نگاه‌های خیره تسلیم شد و کلمات مثل ابرهای متراکم از دهانش بیرون ریختند:

- خب اون لحظه هیچ‌چیز دیگه‌ای به ذهنم نرسید. اگه ولت می‌کردم تو اون حال حتما یه بلایی سرت می‌اومد می‌خواستم جبران کنم...کیفم گم شده بود...خب پول لازم بود. اون گاری که از توی هوا... .

با صدای برخورد کف دست نیکان به پیشانیش ادامه‌ی جمله ایوانا ناتمام ماند. آهی کشید و روی تشک نشست. تازه نگاهش به آتشفشان کوچک و

گدازه‌هایش افتاده بود. بی‌هوا جیغ کوتاهی کشید و عقب رفت که از روی تشک معلق در هوا روی زمین افتاد. حینی که با دست پیشانی دردناکش را ماساژ می‌داد عصبانی رو به هر دوی آن‌ها گفت:

- من رو به زور آوردین اینجا طلبکار هم هستین؟ اصلا خوب شد که سنگ‌هاتون رو دادم. هر جا دردسر باشه سر و کله‌ی یکی از شماها پیدا میشه! نکنه همه‌ی این بدبختی‌ها به خاطر شما دوتاست؟ چرا دست از سر من برنمی‌دارین دقیقا چی می‌خواین؟ دوربین مخفی یا صحنه فیلم‌بردارید؟ بهتره دنبال یه بازیگر دیگه بگردین!

عصبانی پایش را بلند کرد تا به آتشفشانی که به نظرش ساختگی می‌آمد ضربه‌ای بزند که تیاس در دم فکرش را خواند و به موقع جلویش را گرفت. حین دویدن یک لنگه دمپایی صندل چرمش از پایش در آمد و نزدیک آتشفشان افتاد. در کثری از ثانیه دمپایی به توده‌ای از ماده‌ی مذاب و بد رنگ قهوه‌ای تبدیل شد. نیکان با لحنی طلبکارانه رو به تیاس گفت:

- که گفتی خطری نداره؟!

تیاس که گویی جا خورده بود، با چشمان درشت شده و ناباور به آتشفشان کوچک دوست داشتنیش نگاه می‌کرد. با لحن سستی گفت:

- ام...بهتره بریم اون سمت سالن حرف بزنیم.

چشم از گدازه‌های نارنجی برنمی‌داشت. انگار باید برای شومینه‌ی کوچکش تجدید نظر می‌کرد و مثل آدم‌های عادی یکی از آن چوب سوزهای نسبتا بی‌خطر را می‌گرفت. شاید هم طرح چوبش را که با گاز کار می‌کردند.

نیکان دهن باز کرد تا کنایه‌ی درشت دیگری بارش کند که با صدای داد کوتاه ایوانا هر دو ساکت شدند.

- یا همین الان یه دلیل قانع کننده برای موندن بهم می‌گین یا برمی‌گردم خونه!

تیاس که از خانه‌اش مطمئن بود لاقید و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- اگه می‌تونی بفرما. فقط بهت بگم بدون پله نزدیک ده_پونزده متر با زمین ارتفاعه. قبل پریدن حتما یکی از اون تشک‌ها رو بنداز پایین. البته اگه باز بتونی دقیقا روی تشک فرود بیای و قبل پایین رفتنت کسی اون رو برنداشته باشه.

نیکان که اخلاق رفیقش را خوب می‌دانست و شستش خبردار شده بود که حالا حالش کاملا سر جایش آمده و پرحرفی‌هایش را از سر گرفته دستش را به نشانه‌ی سکوت روی دهان تیاس گذاشت و به سمت ایوانا رفت. کمی روی زانو خم شد تا مقابل صورتش قرار بگیرد. ده سانت بیشتر با او فاصله نداشت. با لحن نجوا گونه و صدای بم خاصش گفت:

- هیچ مشکلی نیست بیبی. می‌تونی بری و خودم ترتیب پله‌ها رو برات میدم. فقط به این فکر می‌کردم که این موقع شب...یه دختر تنها...تو خیابون خلوت! با یه عالمه موجود عجیب غریب که هنوز فکر می‌کنه فقط یه کابوس ساده‌ان!

سرش را کج کرده بود و جایی نزدیک چانه‌ی ایوانا را با چشم‌هایی دقیق شده نگاه می‌کرد. لب باز کرد چیزی بگوید که انگار پشیمان شد و چند قدم بلند

اما آرام به سمت عقب برداشت. نگاهش هنوز روی صورت ایوانا قفل شده بود.

- مشخصات!

ضربان تند قلب ایوانا آرام نمی‌شد و این ریتم دوی ماراتنیش تقصیر نیکان بود. عبوس نگاهش کرد و گره اخم‌هایش را محکم‌تر در هم تاب داد.

- مشخصات کسی که سنگ‌ها رو بهش دادی خانوم الین!

تحکم صدایش شبیه به حالت دستوراتش در منطقه‌ی تحت حکومتش زیر آب بود! آن‌قدر که ایوانا نتوانست حریفش بشود و با صدایی که به زور به گوش می‌رسید گفت:

- یه مرد جوون حدودا بیست و دو ساله، لباس قرمز تنش بود...روی لباسش عکس هات‌داگ بود. یه کلاه کپ مشکی هم برعکس گذاشته بود روی... .

نیکان حرفش را قطع کرد:

- مشخصات صورتش!

نفسش را با حرص به بیرون فرستاد.

- تاریک بود، ندیدم.

از بازوی تیاس گرفت و به سمت در خروجی راه افتاد. همان‌طور که دور می‌شد با صدای بلند طوری که ایوانا بشنود گفت:

- در رو برات باز می‌ذارم. رفتی پشت سرت ببندش اما دیگه هیچ انتظاری نداشته باش که کسی بتونه نجاتت بده.

ناخودآگاه چشم‌هایش پر شده بودند. یک پلک کوتاه کافی بود تا جوی کوچکی روی گونه‌هایش راه بیفتد برای همین چشم‌هایش را تا آخرین حد ممکن باز نگه داشته بود. تیاس نگاه مه‌زده‌ی ایوانا را دیده بود. همان لحظه با یک حرکت خودش را به سمتش رساند:

- به حرفاش گوش نده، عصبانیه به خاطر سنگ‌ها. جایی نرو تا بیایم. اینجا امنه، نترس.

تکان ریزی خورد و لب‌هایش را از هم فاصله داد که تیاس پیش‌دستی کرد و جلوی هرگونه اعتراض را گرفت:

- مگه نمی‌خوای جواب سوالات رو بگیری؟ نمی‌خوای از کابوس‌هات راحت بشی؟

چانه‌ی ایوانا را گرفت و کمی بالا آورد تا نگاهش کند. تمام حس اعتماد را در لابه‌لای جنگل ناشناخته‌ی سبز خوش‌رنگ چشمانش ریخت و گفت:

- فقط بمون.

صدای داد نیکان بلند شد که شماتت‌گر تیاس را صدا می‌زد. پوفی کشید و از ایوانا دور شد. نمی‌خواست او را تنها بگذارد اما برای پیدا کردن آدرس آن حوالی و به دنبالش مرد جوان باید با نیکان می‌رفت.

با صدای بسته شدن در به خود لرزید و همان‌جا روی یکی از سه فرش با طرح عجیب دراز کشید. روی زمین به قسمتی که فرش آن را نپوشانده بود و ستاره‌های ریز و درشت چشمک زن می‌رقصیدند، چشم دوخته بود. چاره‌ای نداشت. می‌خواست برود اما کابوس‌هایش، آن موجودات عجیب و غریب مشکی با چشمان زرد و تمام چیزهای عجیبی که این چند وقت دیده بود قدرت هر اقدامی را برای رفتن از او سلب می‌کرد و بیشتر از همه انگشتری که حدس می‌زد بیشتر از تیاس و نیکان مسبب اتفاقات و مشکلات باشد!

ایوانا با نگاه تار از گوشه‌ی چشم به طرح‌های روی فرش نگاه می‌کرد. اندوه و غم تمام وجودش را لبریز کرده بود و نگاه غم‌دارش فقط و فقط به سوگ تنهاییش می‌بارید. حس بی‌پناهی و بیشتر از همه و درماندگی!

انگار تمام حوادث دست به دست هم داده بودند تا زنجیری از نشدن‌ها مقابل ایوانا بسازند و به او حس ناتوانی را القا کنند.

در تکاپو بود تا بغضش را به همراه آب دهانش فرو بفرستد و چند ثانیه یک‌بار بینیش را بالا می‌کشید تا بهتر نفس بکشد. در حال خودش بود که صدای تق برخورد شیئی را شنید. انگار که به اتوی داغی خورده باشد سریع از فرش فاصله گرفت و چهارزانو نشست. دست‌هایش را به فرش قلاب کرده بود و مضطرب پرزهایش را با ناخن فشار می‌داد. نگاهش هر چند صدم ثانیه یک‌بار گوشه‌ای از سالن را می‌پایید. فکر می‌کرد کسی در آن‌جا حضور دارد که در کسری از ثانیه به جای دیگری می‌رود و پنهان می‌شود. حضور چند چشم را دورش حس می‌کرد. خون با شدت بیشتری به دریچه‌های قلبش می‌کوبید و تعداد و صدای ضربان قلبش را به عرش رسانده بود. پریشان همان‌طور که

روی زمین نشسته بود دور خودش می‌چرخید و نوسانی اطراف را نگاه می‌کرد تا اینکه نگاه لرزانش روی دختر بچه‌ای قفل شد.

موهای لخت بلند خرمایی داشت که وقتی راه می‌رفت اندکی در هوا شناور می‌شد. چشم‌های مشکیش را مستقیما به ایوانا دوخته بود و تیزتر از نگاه یک عقاب او را به نظاره گرفته بود. قد کوتاهش شاید به یک متر و پنجاه بیش‌تر نمی‌رسید. هفت یا هشت سال بیشتر نداشت. عروسک قرمز رنگی را در آغوشش گرفته بود و مستقیم به سمت ایوانا می‌آمد.

با لحنی که ناخودآگاه به لکنت افتاده بود پرسید:

- ت...تو...کی...کی هستی؟

دختر جوابی نداد و قدمی جلوتر آمد. کم مانده بود به ایوانا برسد و ایوانا هراسان اطرافش را نگاه می‌کرد. سوالش را بار دیگر تکرار کرد و مثل مسخ شده‌ها سرجایش ماند. دختر که حالات ایوانا را دیده بود همان‌جا ایستاد. خم شد و عروسکش را روی زمین گذاشت. تمام اجزای صورتش ساده و متناسب بودند اما معصومیت خاصی در چهره داشت.

روبه‌روی ایوانا ایستاد و جلوتر نرفت. کف یک دستش را صاف کرد و با دست دیگر روی آن شکل‌هایی کشید. انگار می‌خواست با زبان اشاره با او حرف بزند. ابروهای ایوانا از تعجب بالا پریده بودند. نامطمئن پرسید:

- نمی‌تونی حرف بزنی؟

دختر به معنی تایید سر تکان داد. دوباره با دست‌هایش علامت‌هایی را نشان می‌داد که ایوانا از هیچ‌کدام آن‌ها سر درنمی‌آورد.

- من نمی‌فهمم چی میگی. می‌تونی بنویسی؟

دختر چیزی نگفت و به سمت شش ضلعی‌هایی که ردیف هم رو به اتاقی که در طبقه‌ی دوم قرار داشت و چیده شده بودند، رفت. چند لحظه‌ی بعد با دفتر و چند مداد رنگی برگشت. نزدیک ایوانا روی فرش به تقلید از او چهارزانو نشست و تند چیزهایی را روی دفتر نوشت. بعد از تمام شدن کارش آن را سمت ایوانا گرفت.

شکل‌ها شبیه به حروف الفبای انگلیسی بودند.

بازدمش را به بیرون فوت کرد.

- انگار باید حدس بزنم.

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- آلفابت؟

پاسخش منفی بود. دختر با دست به ایوانا و بعد به نوشته‌ها اشاره کرد. بعد از مدتی فکر ایوانا با لبخند حاکی از پیروزی گفت:

- آها. می‌خوای بدونی اسمم چیه؟

یک باز و بسته شدن چشم‌های دخترک تایید حرف‌هایش بودند.

- ایوانا الین. بهم میگن ایو. تو خواهر تیاسی؟

با لبخند سر تکان داد. سنجاق زردی که گوشه‌ی موهایش بود، خیلی به صورتش می‌آمد اما گویی حریف موهای دخترک نمی‌شد.

- اسم تو چیه؟

مداد را دوباره دست گرفت و روی دفتر چیزهایی را نوشت. حروف دست و پا شکسته و کج و معوجی که شبیه به اسم سارا بودند. لبخند پر رنگی زد. می‌خواست موهای بلندش را لمس کند که سریع خودش را عقب کشید.

دست‌هایش را بالا برد. سعی می‌کرد لحنش طوری باشد که اعتماد دخترک را به دست آورد.

- نه نه کاریت ندارم. نترس!

کمی نزدیک‌تر آمد اما مثل قبل به ایوانا نزدیک نشد. دفترش را روی زمین گذاشت و مشغول کشیدن ادامه‌ی یکی از نقاشی‌های نیمه‌کاره‌اش شد. ایوانا با خودش فکر می‌کرد که بالاخره یک آدم عادی پیدا کرده!

هر از گاهی به دختر خیره می‌شد و گاهی هم به در ورودی. انتظار آمدن تیاس و نیکان را می‌کشید تا جواب تمام ناگفته‌ها و سوالات ذهنش را بگیرد. بی‌حوصله انگشتش را روی پرز فرش می‌کشید و به سمتی حرکتش می‌داد و دوباره آن را به حالت قبل برمی‌گرداند.

سنگ سفیدی یک‌باره در قاب چشمانش قرار گرفت. سر بلند کرد و دخترک را دید که به سختی یکی از سنگ‌های گرد دور آتشفشان را در دست گرفته. به ایوانا اشاره می‌کرد که آن را از او بگیرد. با نگاهی کنجکاو سنگ را گرفت.

دستی به سطحش کشید. آن‌قدر صاف و صیقلی بود که اگر لمسش نمی‌کرد، ممکن بود آن را با خمیر نرمی اشتباه بگیرد!

- خب با این چیکار... .

هنوز حرفش تمام نشده بود که سارا مداد رنگی آبی کم‌رنگی به سمتش گرفت. با دست دیگرش به چشم‌های خودش اشاره کرد و بعد ضربه‌ای به سنگ زد.

ایوانا یک تای ابرویش را بالا انداخت و با همان لحن مهربان گفت:

- می‌خوای براش چشم و دهن بکشم؟

سارا سر تکان داد و لبخند زد.

باشه‌ی غلیظی گفت و مداد رنگی را بین انگشتان کشیده‌اش گرفت. دو دایره‌ی آبی که یکی از آن‌ها کمی کج شده بود، جای چشم‌هایش کشید و یک خط منحنی بزرگ به جای لبخند روی سنگ کشید. در ذهن لقب بامزه به سنگ داد و نگاهش کرد. یکی از چشم‌هایش از آن یکی کمی کوچک‌تر به نظر می‌رسید. آن را به سمت سارا گرفت. سارا با دست سنگ را گرفت و دقیق نگاهش کرد. انگار از طرح رویش خوشش آمده بود. دستش را روی سنگ کشید و آرام آن را روی زمین گذاشت.

شیئی که روی فرش قرار گرفت، دیگر شباهتی به سنگ نداشت! بیشتر شبیه به ژله‌ی شفاف سفیدرنگ و گردی بود که چشم‌های نقاشی شده‌ی آبی و خط منحنی لبخند بزرگی دارد! با تکانی که خورد ایوانا ناخودآگاه کمی عقب‌تر رفت.

صدای ریز بامزه‌ای شبیه به «هیپ» از خودش درمی‌آورد و روی زمین می‌پرید. هربار که روی زمین می‌رسید، مثل ژله‌ی نرمی در خودش جمع می‌شد و دوباره به حالت قبلی باز می‌گشت. گاهی هم گردی چشمانش را تکان می‌داد و به ایوانا و سارا نگاه می‌کرد.

لب‌های ایوانا از تحیر نیمه‌باز مانده بودند. انگشتش را با احتیاط به سمت سنگ برد و به محض برخوردش با آن، جای انگشت در آن فرو رفت. سریع دستش را عقب کشید و از هیجان جیغ کوتاهی کشید.

سارا می‌خندید. صدای قشنگی داشت اما کاش می‌توانست حرف هم بزند! انگار دخترک هم مثل برادرش عجیب و غریب بود!

با حرکات دستش از ایوانا خواست که اسمی برای سنگ بگذارد و بعد نوازشش کند.

ایوانا در پوست خود نمی‌گنجید. اصلا باورش نمی‌شد که آن سنگ سفت و سفید با یک حرکت نوازش گونه‌ی دست دخترک تبدیل به موجود ژله‌ای بامزه‌ای شده باشد! هم دلش می‌خواست سنگ را فشارش بدهد و هم جرئتش را نداشت. دست آخر تسلیم شد و با احتیاط آن را میان دست‌هایش گرفت. آنقدر نرم بود که می‌ترسید محکم‌تر نگهش دارد. موجود سفید در دستش برای دلبری، خودش را میان انگشتان ایوانا چرخاند و زبانش را نشان داد. چشم‌هایش حال شبیه دو خط تیره‌ی کمی مورب شده بودند.

با تعجب نگاهش می‌کرد. او که برایش زبان یا چشم‌های خندان نکشیده بود!

سارا با نگاهی پرشوق، به سنگ سفید خیره شده بود. صدای تیک چرخیدن کلید آمد. همان حین سارا با چابکی از جایش پرید و با حالت دو به سمت پله‌ها دوید. ایوانا با نگاه بدرقه‌اش کرد. انگار مثل برادرش در دویدن مهارت نداشت و کاملاً شبیه به آدم‌های عادی می‌دوید. با این حال، او هم مثل برادرش استعداد و مهارت خاصی داشت که ایوانا هنوز نمی‌دانست آن را چه بنامد!

چند دقیقه‌ی بعد، هیبت تیاس و به دنبالش نیکان پیدا شد. نیک دیگر آن لباس عجیب فلس‌دار را به تن نداشت و به‌جایش پالتوی بلند چرم مشکی در تنش به چشم می‌خورد. موهای هردویشان خیس بود. برای چند صدم ثانیه حس کرد موهای نیکان به رنگ مشکی و آبی چشمانش به عسلی تغییررنگ داده‌اند!

اما با یک‌بار پلک‌زدن، همان نیک با موهای خاکستری جوگندمی و تیله‌های شیشه‌ای آبی‌رنگ چشمانش را دید. در مورد تیاس هم همین‌طور بود؛ برای چند صدم ثانیه حس کرد در چشمانش رگه‌های رعد و برق می‌درخشند و با همان‌چشم برهم زدن هیچ اثری از آن نبود!

دومرد، دوشادوش هم، با هیبتی استوار و شانه به شانه جلو می‌آمدند. انگار دستِ پر بودند و گویی این تنها به آن سه سنگ مربوط نمی‌شد و چیزی فراتر از آن بود. با این‌حال، گویی هیچ‌کدام قصد نداشتند از اتفاقی که افتاده چیزی بگویند. همین که نگاه تیاس به سنگ سفیدی که حال تبدیل به موجودی نرم و دوست داشتنی ژله‌مانند شده بود افتاد، با چشم‌هایی گرد شده و با ناباوری رو به ایوانا پرسید:

- سارا پیشت بود؟

سر تکان داد.

- چه‌طور مگه؟ تو... .

کلافه دستی به دو ابروی قهوه‌ای روشنش کشید. از این حرکت تیاس همیشه کلافه بودنش را می‌شد حدس زد.

- قهره باهام. هیچی.

کنجکاو در سیاهچاله‌ی مردمک چشمان تیاس که به خاطر شب درشت‌تر شده بودند، به دنبال پیداکردن چیزی می‌گشت. مطمئن بود یک قهر ساده‌ی کودکانه نیست.

- نگفته بودی یه خواهر داری.

- پس باهات حرف زده.

شانه بالا انداخت.

- خب حرف‌زدن که نه.

اشاره‌ای به کاغذ و شکلک‌های روی زمین کرد و ادامه‌ی جمله‌اش را با اشاره به آن‌ها تکمیل کرد. بلافاصله تیاس روی زمین نشست و آن‌ها را وارسی کرد. چشمانش نم گرفته بودند. چندبار دست به ابروهایش کشید تا کمی آرام‌تر شود. ایوانا کمی خودش را جلوتر کشید و جلوی صورت تیاس سر کج کرد.

- چیزی شده تیاس؟

تیاس چیزی نگفت. صدای بم و خاص نیکان بود که جوابش را داد:

- بهتره تنهاش بذاری. مگه نمی‌خواستی جواب سؤال‌هات رو بگیری؟

همان دم، خودش را عقب کشید و صاف ایستاد. نیکان با دیدنش در آن وضعیت خندید.

- اونی که قراره بپرسه، تویی و اونی که باید جواب بده منم. چرا مثل متهم‌ها سیخ وایستادی؟

کنار پنجره‌ی هشت ضلعی با شیشه‌های رنگی که آن سمت سالن بود، راه افتاد. قسمت پایینش برآمدگی داشت که تیاس روی آن بالش کرم‌رنگی گذاشته بود تا قابل نشستن شود. انگار خیلی‌وقت‌ها پشت پنجره می‌نشسته و آسمان شب با ستاره‌ها و یگانه ماهش را به نظاره می‌مانده. نیک روی قسمت لبه نشست تا جا برای ایوانا هم باشد. به بالش اشاره کرد.

- تا آخر می‌خوای وایستی؟ اینجا جای بدی نیست ها!

ربات‌وار و گوش به فرمان نیک به سمت پنجره رفت و لبه‌ی دیگر آن نشست. پشت کمرش را صاف کرده بود و مثل کسی که بخواهد بلندی قدش را به رخ بکشد، خودش را کش داده بود. دست خودش نبود؛ هیجان و اضطراب، همزمان در رگ‌هایش غلیان می‌کردند و به جوش و خروش افتاده بودند.

لبخند نیک با دیدن حالت ایوانا پررنگ‌تر شده بود. ایوانا نگاه منتظرش را میخ چشمان نیک کرد تا به او بفهماند بیش‌تر از این نمی‌تواند صبور باشد. نیک نفس بلندی کشید و شروع کرد:

- درست هجده سال پیش اتفاق افتاد. دریا طوفانی بود و موج‌ها بدون وقفه و پشت سر هم روی دریا سوار می‌شدن تا هرچیزی که جلوی دریاست رو از بین ببرن. اون‌شب فقط سه نفر روی نیلگون بودن. یه زن و یه مرد و یه بچه‌ی یه‌ساله. قایق تفریحی‌شون توی دریا غرق شد و برای یه.مدت کوتاه تیتر قربانی‌های سونامی روزنامه‌ها شدن اما بعد یه‌مدت مثل خیلی اتفاقات دیگه به فراموشی سپرده شد. اما همه‌ش همین نبود! قایق اون زن و مرد نزدیک ساحل رسیده بود و کم مونده بود تا سوار ماشینشون بشن و از تعطیلات برگردن. سایه‌وارها باعث شدن تا هر سه‌نفرشون توی نیلگون غرق بشن اما اقیانوس یکی از اون‌ها رو نجات داد و به ساحل رسوند؛ همون بچه‌ی یه‌ساله. و اون زن و مرد، والدین تو بودن ایوانا!

ایوانا با گره اخم‌هایی که غلاف از رو کشیده بودند، به نیکان خیره شد و با حالتی طلبکارانه و تند گفت:

- و اون بچه هم منم حتماً! به پیشونی من نگاه کن؛ شاید یه علامت زخم هم ببینی! هری پاتر زیاد نگاه می‌کنی؟!

ایوانا با چهره‌ای متحیر و چشمان گرد شده به او نگاه می‌کرد که هیبتی درشت و نزدیک دو متر داشت. زبان ایوانا بند آمده بود. نیک پوزخند صداداری زد و با اعتماد به نفس خاص خودش گفت:

- چقدر دیگه باید از این‌چیزها ببینی تا باورت بشه تو خواب و کابوس‌هات نیستی! چقدر باید بگذره تا بفهمی همه‌چیز واقعیت داره؟

هرلحظه هیبت آن موجود یک‌سره از آب که حتی صورت مشخصی هم نداشت، بزرگ‌تر می‌شد و به سمت ایوانا نزدیک‌تر می‌شد. هم‌زمان ضربان قلب ایوانا بالاتر می‌رفت. تا جایی‌که از طبیعی‌ترین حالت هم فراتر رفته بود. به یک‌قدمی‌اش رسیده بود که ناخوداگاه جیغ کوتاهی کشید و دست‌هایش را سپر سرش کرد. درون خودش فرو رفته بود.

صدای بلند تیاس بود که باعث شد آن موجود آبی با هیبت مهیب و ترسناکش از بین برود و نیک تمام آن قطرات را به حالت اولشان بازگرداند.

- تمومش کن نیک! داری زیاده‌روی می‌کنی!

نیکان تنها نگاه کوتاهی به تیاس انداخت و بعد به ایوانا نزدیک‌تر شد.

- حوصله‌ی این بچه‌بازی‌ها و مسخره‌بازیات رو ندارم. اگه نمی‌خوای حقیقت رو بشنوی هیچ اصراری نیست!

از جایش بلند شد و با دست پلک‌هایش را محکم فشرد. از وقت استراحش خیلی گذشته بود و چشم‌های ملتهبش به خوبی این کمبود را به رخ می‌کشیدند. زیاد در هوای آدم‌ها بودن تنش را حسابی خسته می‌کرد و دردهای گاه و بی‌گاه را میهمان عضلات ورزیده‌اش! اثر شاگیاه خاصی که در آزمایشگاه پرورش می‌داد آن‌قدری بود که حتی یک هفته بتواند با خیال راحت روی زمین گام بردارد و ککش هم نگزد اما مدت زیادی در آب نبودن تنش را ضعیف می‌کرد.

قبل از آنکه یک قدم دیگر بردارد ایوانا با صدایی لرزان اسمش را صدا زد و بعد بی‌حرکت ماند. نگاه تارش به شیشه و ستاره‌هایی بود که بی‌هیچ دغدغه‌ای در آسمان می‌رقصیدند و چشمک می‌زدند.

نیک تکیه‌اش را به دیوار کنار پنجره زد و بی هیچ حرف اضافه‌ای شروع به صحبت کرد:

- همه‌چیز طبق روال خودش بود تا اینکه پنج هزار سال پیش دسته‌ای از آدم‌ها که زمین رو به فساد کشیده بودن و تو ویران کردن از هیچ‌چیز دریغ نمی‌کردن و هیچ‌چیزی جلودارشون نبود، به اعماق آب‌ها تبعید شدن. بدترین موجودات توی نوع خودشون بودن و بالاخره لعنت الهی گریبان گیرشون شد. خشم الهی باعث شد تا اون‌ها به بدترین شکل ممکن، بدترین زندگی رو توی مرداب‌ها، منجلاب‌ها و بدترین قسمت‌های زیر دریا داشته باشن. محدوده‌ی اون‌ها کاملا مشخص بود و طبق قوانین هیچ موجودی از نیلگونی‌های اصیل، که ساکنان اصلی دریاها بودن حق نزدیک شدن و حتی کوچک‌ترین کمکی به اون‌ها نداشتن. مرز بین ما و اون‌ها کاملا مشخص بود. تا اینکه یک نفر از ساکنان نیلگون به اون‌ها کمک کرد و بهشون نزدیک شد. ادن از خون خودش به اون‌ها اهدا کرد. اون‌ها حتی می‌تونن روی زمین هم بیان. این موجودات، همون سایه‌وارها هستن.

تیاس بین حرف‌های نیکان پرید. در الی‌که خیاری را خرچ خروچ‌کنان می‌خورد و پاهایش را روی مبل معلق روی هوا تاب می‌داد، گفت:

- البته این‌ها فقط یه افسانه‌ان و ممکنه... .

نیکان با چهره‌ای برافروخته از دیوار فاصله گرفت و سمت ایوانا رفت. دستش را گرفت و بلند کرد. انگشتر دور انگشتش را نشانه گرفته بود.

- اینم افسانه بود. ولی الان اینجا چیکار می‌کنه؟ تیاس همین چند ساعت پیش چندتاشون دوره‌ات کرده بودن! همین چند ساعت پیش داشتی جلوی چشمام جون می‌دادی چون یکی از اون‌ها فقط چهار تا خراش ساده روی تنت درست کرده بود! هنوزم میگی افسانه است؟ من اونقد احمقم که زندگیم رو سر یه افسانه و داستان که برای بچه‌ها تعریف می‌کنن به باد بدم؟

رگ پیشانی و گردنش برافروخته شده و به سرعت نبض گرفته بود.

تیاس درجا خشکش زده بود. برای یک لحظه نگاهش به چشمان پر غضب نیکان گره خورد و همان دم تکه خیار درون دهانش او را به سرفه انداخت. برای ذره‌ای نفس کشیدن به تقلا افتاده بود. نیک پر حرص نفسش را به بیرون پرتاب کرد و با اشاره‌ی همان دو انگشت از همان فاصله‌ای که داشتند تکه خیار نفرین شده را از گلوی او بیرون کشید.

ایوانا در تمام این مدت تنها نظاره‌گر هر دوی آن‌ها بود و چیزی نمی‌گفت. هنوز خیلی سوال‌ها در ذهنش باقی مانده بودند. هنوز ارتباطش را با انگشتر و موجودات عجیب و غریب اطرافش نمی‌فهمید!

خودش درست در حساس‌ترین قسمت باعث شده بود تا نیکان ادامه‌ی حرفش را قطع کند و موضوع را از قسمت دیگری شروع کند. به حرفی که در مورد هری‌پاتر زده بود لعنت فرستاد و بعد از چند نفس عمیق گفت:

- خ...خب...سایه‌وارها...چی می‌خوان؟

نیکان نگاه طلبکارش را از روی تیاس برداشت. تیاس بالاخره نفس راحتی کشید و روی مبل پخش شد. عصبانیتی که در چشم‌های نیک بود، کم‌کم از بین می‌رفت و تنها رد خستگی بود که بیشتر خودش را نمایان می‌ساخت.

- ایوانا دقیقا مسئله همینه. من نمی‌دونم کی این افسانه رو ساخته یا اصلا از کجا اومده اما یه چیزی خیلی واضحه؛ اینکه هم سایه‌وارهای زمینی و هم ساکنان مرداب که به عقیده‌ی من حتی توی اقیانوس‌ها هم هستن، فقط و فقط انگشتر رو می‌خوان.

ایوانا حین اینکه به حرف‌هایش گوش می‌داد، روی شیشه‌ی پنجره با دهان پخاری درست کرده بود و با انگشت رویش شکلک می‌کشید. در همان حالت آه غریبانه‌ای کشید و گفت:

- اگه همه‌اش به خاطر این انگشتره حالا که میشه درش بیاریم چرا نابودش نکنیم؟

گوشه‌ی لب نیک هنوز از پوزخند کج بود. نزدیک ایوانا که رسید روی زانو خم شد و مستقیما نگاهش را به چشم‌هایش دوخت.

- کوچولوی ساده، فکر می‌کنی به همین راحتی‌هاست؟ اون انگشتر به هیچ‌وجه از بین نمیره، فقط توی زمان مشخص خود به خود غیب میشه.

ایوانا حال برای اینکه چشمش به نیکان نیفتد نگاه دزدیده و با انگشتر بازی می‌کرد.

- خب اون زمان کِی می‌رسه؟

- هر وقت اوضاع به حالت قبلش برگشت. اگه سد این تعادل بیش‌تر و بیش‌تر بشکنه، ایوانا همه‌ی مردم خشکی و آب و تموم دنیاهای موجود در جهان ریتم زندگی‌شون به هم می‌خوره. همه‌ی آدم‌ها هر موجودی که تو دیدی رو تو خونه‌های خودشون می‌بینن و مجبورن که باهاشون همکاری کنن. این یعنی سلطه‌ی محض ظلم! این انگشتر اگه دست اون‌ها بیفته، باهاش متحد می‌شن و کل این کره رو تو دست‌های خودشون می‌گیرن.

نفس‌های نیک که به گونه‌های ایوانا می‌خورد کم‌کم حالش را دگرگون می‌کرد. قفسه‌ی سینه‌اش تند بالا و پایین می‌شد و روی پیشانیش چند قطره‌ی ریز عرق ساخته شده بود. نیکان خودش هم متوجه شد که زیاده‌روی می‌کند و نباید تمام این‌ها را به یک دختر بچه‌ی نوزده ساله که جز آموزشگاه موسیقیش دغدغه‌ی دیگری ندارد بگوید! اما هنوز اصل ماجرا را نگفته بود. حتی اگر بی‌رحمی هم بود، باید مستقیم می‌گفت تا دخترک دست از لجبازی و شیطنت‌هایش بردارد.

دست‌های یخ زده‌ی ایوانا را در حصار انگشتان کشیده‌ی خود گرفت و سرش را کمی عقب‌تر کشید. با لحنی که سعی داشت مهربان به نظر برسد گفت:

- ایوانا، این انگشتر تا وقتی تو هستی فقط به تو خدمت می‌کنه.

صدای ایوانا لرزان بود:

- آخه چه خدمتی؟ من فقط یه آدم معمولیم! من هیچ‌کس نیستم! حتی نمی‌تونم زندگی خودم رو بچرخونم! نکنه انتظار دارین این سد شکسته‌ی تعادلتون رو من به هم جوش بدم؟

نیکان لب پایینش را به دندان گرفت و به نقطه‌ی دیگری خیره شد. در افکار خودش پرسه می‌زد. نهایت سعی خودش را کرده بود تا این فاجعه را با ساده‌ترین کلمات ممکن به او بفهماند و با این حال می‌دانست هضم همین کلمات ساده هم برای او ساده نخواهد بود. این را به وضوح می‌توانست از تن یخ کرده و نگاه نوسانی و نم‌زده‌ی ایوانا بفهمد. بازدم حبس شده‌اش را رها کرد و گفت:

- من هم دقیقا نمی‌دونم چیکار می‌تونه بکنه اما همین‌که فقط وقتی ظاهر می‌شه که بدترین اتفاق‌ها قراره بیفتن ثابت می‌کنه که بی‌ربط و بی‌فایده هم نیست!

نیکان که رعشه و لرزه‌ی چند موج را از فاصله‌ی چند کیلومتری حس کرده بود، کم‌کم باید می‌رفت و قبل از آن باید از امنیت ایوانا مطمئن‌تر می‌شد.

- منظورت از اینکه گفتی تا وقتی من هستم به من خدمت می‌کنه چیه؟ من هنوز متوجه حرفت نشدم نیک!

متوجه شده بود! گویی فقط در مرحله‌ی انکارش دست و پنجه نرم می‌کرد و در تلاش بود تا با یافتن دلیلی هر چند ساده آن را رد کند. نیکان هم جمله‌ای را که از آن فرار می‌کرد را در ذهن کنار هم چید. چشم‌هایش را بست و همان دم آن را بی‌پرده و یک‌باره گفت:

- یعنی برای اینکه اون انگشتر دست اون‌ها بیفته، تو باید بمیری. در این صورته که می‌تونن ازش استفاده کنن.

نفس‌های ایوانا از شماره خارج شده بودند. قفسه‌ی سینه‌اش آن‌قدر تند بالا و پایین می‌شد که سوزش خفیفی ایجاد کرده بود. تمام زندگی و دنیای ساده و کوچکش مقابل چشمانش بود. بزرگ‌ترین مشکلش همان آقای اسکروچ و اجاره بهایش بود و حال... .

متوجه حرف‌هایی که تیاس و نیکان با هم رد و بدل می‌کردند نمی‌شد. فقط از صدای بلند و لحن تندشان می‌دانست که با هم دعوا می‌کنند. حتی موضوع دعوایشان را نفهمیده بود. یک‌باره صدای تیاس به بالاترین حد ممکن رسید و حینی که عربده می‌کشید گفت:

- اما اون فقط نوزده سالشه!

نیکان به سمت تیاس هجوم برد. یقه‌ی لباسش را در مشت گرفت و درحالی‌که آن را با خشونت تکان می‌داد، با چشم‌هایی که از عصبانیت به رنگ عسلی تغییر کرده و رگه‌های سرخ زیادی در آن‌ها موج می‌زد به تیاس خیره شده بود. از چشمانش گویی کم مانده بود آتش ببارد!

- چرا نمی‌فهمی احمق! دقیقا اون قرار نیست کاری بکنه! فقط باید زنده بمونه! بخواد هم کاری ازش بر نمیاد! اون یه آدم کاملا معمولیه که حتی تو زندگی عادیش هم هیچ استعدادی نداره!

تیاس که با این حرف‌ها عقب نشینی نمی‌کرد!

- نکنه فکر کردی تو عقل کلی و یه تنه می‌تونی جلوشون وایستی؟ وقتی که باید باشی، کجا بودی آقای همه فن حریف؟ احیانا اگه وقتی با عشقتون قدم

می‌زنین و گشت و گذار می‌کنین جمیعا تصمیم بگیرن رو سر ما آوار شن چه اتفاقی می‌افته؟ بهشون بگیم برین تا وقتی بزرگترمون اومد بهتون خبر بدیم؟

مشتی که روی چانه‌اش فرود آمد حرفش را قطع کرد. تیاس آن‌قدر داد کشیده بود که حتی شیشه‌های خانه هم لرزیده بودند. مشت‌های بعدی هم فرود آمدند و تیاس با مهارت آن‌ها را رد می‌کرد. گاهی هم چند مشت می‌زد و خودش را عقب می‌کشید اما نیکان دست‌بردار نبود. صحبت از آسا درمیان بود.

ایوانا با تنی که می‌لرزید تنها مات و مبهوت نگاهشان می‌کرد. بغض گلویش بدجور آزارش می‌داد و نفس کشیدن را بر او حرام کرده بود.

اما دعوای آن‌ها به چند مشت ساده ختم نمی‌شد! آن دو از هم فاصله گرفته بودند و حال خود واقعی‌شان را جلوی چشمان مشکی و نگاه مغموم ایوانا به نمایش گذاشته بودند.

نیکان تمام قطرات آب را کنار هم جمع کرده بود و هر لحظه با آن‌ها ضربه‌ی محکمی به تیاس می‌زد. رگه‌های رعد و برقی که از دست‌های تیاس نشات می‌گرفتند هم ضربات ممتد نیکان را بی پاسخ نمی‌گذاشتند. صدای دادشان کل خانه را برداشته بود. همان لحظه ابرهای آسمان غرش مهیبی کردند و قطرات درشت باران بی‌رحمانه و با سرعت هرچه تمام‌تر به شیشه‌های پنجره کوبیدند.

انگار این دعوا حالاحالاها قرار نبود پایان بگیرد. صورت هر دویشان خونی و کبود شده بود. برای یک لحظه تمام اجسام و قطرات آب و حتی رگه‌های درخشان و سوزان و برنده‌ی رعد و برق تیاس هم بی‌حرکت ماندند.

نگاه ایوانا همان دم به سارای کوچک افتاد که روی یکی از پله‌های شش ضلعی ایستاده و دست‌هایش را بالای سرش به سمت تیاس و نیکان گرفته بود. موهای بلند و خرمایی‌رنگش روی هوا بلند شده بودند و تکان می‌خوردند. قطرات درشت اشک از چشمان کهربائیش فرود می‌آمد و مثل ایوانا تند نفس می‌زد.

تیاس و نیکان همان دم به سمت سارا چرخیدند. به محض اینکه سارا نگاه ناباور و خیره‌ی تیاس را دید با اشاره‌های دست حرفش را به او فهماند:

- بسه دیگه تمومش کنین! وقتی شما دو نفر نمی‌تونین از پس هم بر بیاین و بلد نیستین چطوری با هم باشین قراره چه اتفاق بدتری بیفته؟

سارا تند و بی‌وقفه دست‌هایش را تکان می‌داد و گاهی هم با خشونت اشک‌هایش را کنار می‌زد. تیاس هم بی‌اختیار جملاتی که از حرکات سارا فهمیده بود را زمزمه می‌کرد. چند قدم برداشت تا به سمتش برود و او را در آغوش بگیرد اما سارا به نشانه‌ی هشدار دست بلند کرد و به او گفت که عقب بایستد.

تیاس با حالی دگرگون و پریشان شده که حال به خاطر استفاده از قدرت‌هایش سست و ضعیف هم شده بود، روی زمین نشست و زخم روی گونه‌اش را با دست فشار داد. در اصل نمی‌خواست نگاه بارانی‌اش به

چشم‌های کهربائی سارا بیفتد. سرخی خون حالش را بدتر می‌کرد. صدای سوت ریزی را در گوشش می‌شنید. انعکاس فریادهای خودش و نیکان میان آن صدای سوت آزارش می‌داد.

نیکان هم خسته شده بود و گوشه‌ای روی زمین نشسته بود. شکاف بزرگی روی قسمت کناری پیشانی‌اش نشسته بود و باریکه‌ی خون جاری از آن، تا روی تیغه‌ی چانه‌اش پیش می‌رفت. موهایش دوباره به حالت قبل و چشم‌هایش هم دوباره آبی شدند. عصبانیت کم‌کم از آن دو رخت بسته و به خودشان آمده بودند.

هر دو زخمی و ضعیف و خسته گوشه‌ای در حال و هوای خودشان بودند.

فکر و ذکر تیاس حال فقط خواهرش بود که قصد نداشت دست از این دعوا و قهر چهل ساله بردارد و با تیاس آشتی کند اما در عین حال هوای برادرش را هم داشت!

سارا هم گویی بیش از این تاب تحمل قهرشان را نداشت از روی پله‌ها پایین آمد و سمت تیاس رفت. نگاهش هر لحظه روی زخم‌های تنش که سر باز کرده و درحال خون‌ریزی بودند می‌چرخید. کنارش روی زمین نشست و با دست‌های کوچکش، صورت تیاس را قاب گرفت. زخم‌هایش را با بانداژ سفیدی که با اشاره‌ی دستش کنارش ظاهر شده بودند بست و مایع سفید بی‌رنگ و شفافی هم روی آن‌ها زد. فقط یک نیم‌روز زمان می‌برد تا به حالت اولش برگردد.

تیاس با لحنی غمگین و صدایی آرام به سارا گفت:

- نمی‌خوای دست از این قهر چهل ساله برداری و داداش خنگولت رو ببخشی؟

ایوانا که جمله‌اش را شنیده بود، دهانش از تعجب باز مانده و مدام جمله‌ای که در سرش تکرار می‌شد را بررسی می‌کرد. چهل سال؟ شاید چهار سال بوده و او اشتباه شنیده! آخر مگر می‌شد یک دختر بچه‌ی هفت_هشت ساله چهل سال قهر باشد؟

سارا بالاخره تکانی به خودش داد و تیاس را با دست‌های کوچکش در آغوش گرفت. سرش را روی شانه‌اش گذاشته و چشم‌هایش را با آرامش خاصی بسته بود. این یعنی صلح و پایان قهر چهل ساله‌ای که تیاس گفته بود!

نیکان که از زندگی تیاس خبر داشت با دیدن آن دو در آن حالت لبخند محوی زد و تن خسته‌اش را تکانی داد. از روی زمین بلند شد. جمله‌ی محوی شبیه به «مراقب خودت باش» را به ایوانا گفت و درحالی‌که پای چپش را روی زمین می‌کشید به سمت در خروجی راه افتاد. قبل از آنکه برود ایوانا از جا پرید و به سمتش رفت. نفس‌های بلندش را به سختی مهار کرد و بریده‌بریده چند کلمه به زبان راند:

- من...با...ید...چی...کار...کنم؟

نیکان که می‌دید ایوانای لجباز و سرکش بالاخره تصمیم گرفته کمی همکاری کند، خواست لبخند بزند اما تنها لبش به گوشه‌ای کج شد. تمام صورتش زخمی و کبود بود. در نیمه‌باز را بست و به سمت ایوانا چرخید. ایوانا که نگاهش را دید با همان لحن سست و آرام زمزمه کرد:

- میشه بیش‌تر از پدر و مادرم برام بگی؟

نیک به تکان دادن سری اکتفا کرد و همان‌جا روی زمین نشست. طاقت نداشت بیش از این سرپا بماند. با این‌حال چشم از ایوانای رنگ پریده برنمی‌داشت. می‌دانست حال خوبی ندارد و از سر شب ضعف را در وجودش حس کرده بود.

سرش را نزدیکش کرد و پرسید:

- چیزی می‌خوری؟ چیزی لازم داری؟

سست زمزمه کرد:

- آب... .

و بعد بی‌حال روی دست‌های نیکان افتاد. نیک با چشم‌هایی گرد شده به صورت بی‌حالتش خیره شده بود مژگان بلند اما صافش حال که چشم‌هایش بسته شده بودند، بیش از قبل به چشم می‌آمدند. دستش را روی گردنش گذاشت، درست روی شاهرگش. می‌خواست نبضش را اندازه بگیرد. انگشتش تکان خفیفی می‌خورد و رگ زیر آن به کندی بالا و پایین می‌شد. نبضش کند می‌زد و صدای ضربان قلبش هم که حتی از آن فاصله و با آن تن ضعیف می‌توانست آن راتشخیص دهد گواه بر ضعف بیش از حد ایوانا بود. جملاتش در گوش نیکان تکرار می‌شدند:

-...من فقط یه آدم معمولیم! من هیچ‌کس نیستم...من حتی نمی‌تونم زندگی خودم رو بچرخونم... .

و جمله‌ی تیاس که گفته بود:

- اون فقط نوزده سالشه!

زیر لب زمزمه‌وار تکرار کرد:

- فقط نوزده سال!

دستی نوازش‌وار به صورت ایوانا کشید. صورت معصومش غرق در خواب بود. نگاهش به لب‌های خشکیده‌اش افتاد. دست از بررسی ایوانا برداشت و رو به تیاس پرسید:

- شیر آب کجاست؟

تیاس که حال آرام شده بود و دیگر در رگ‌هایش اثری از آن انرژی مضاعف و خشم نبود، با لحن شوخ مخصوص به خودش گفت:

- وقتی کل منابع آب خونه رو روی من خالی می‌کردی باید این سوال رو می‌پرسیدی نه الان!

نیکان هم خندید. هر چند ضعیف و بی‌رمق اما سارا چشم‌غره‌ای به تیاس رفت که دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و زمزمه‌وار به سارا گفت:

- خیلی خب باشه الان بهش میگم.

بعد سر بلند کرد و گفت:

- می‌خواستی کجا باشه؟ از همون لوله‌کشی آدم‌هاست دیگه. انتظار نداشتی که یه چشمه‌ی سیار بردارم بیارم اینجا؟ یا از مواهب الهی سیراب بشم؟

سارا این‌بار اصوات نامعلومی از خودش درآورد، ضربه‌ای به پس کله‌ی تیاس زد. نگاه مهربان و لبخند پر از عشق تیاس تنها جواب سارا بود. یک‌بار دیگر خواهرش را در آغوش گرفت و چشم‌هایش را بست. تنها امانتی که از پدر و مادرش مانده و تنها کسی که از جهان برایش مانده بود! از یک شهر بزرگ با مردمانی شبیه به خودش همین دو مانده بودند و بس!

شهری که حال تنها اسکلت‌های ساختمانی غول پیکرش زیر آب بود. سایه‌وارها بالاخره باید تقاص پس می‌دادند. نباید این‌طوری تمام می‌شد. نباید!

از سمتی دیگر نیک که با قدرت کم مانده در تنش با ذهن و تصوراتش توانسته بود قطرات آب را دوباره به سوی خودش بکشد، آن‌ها را با یک دست معلق روی هوا نگه داشت.

قطرات آب به ترتیب و شبیه به صفی از مورچه‌ها که با نظم و ترتیب پشت سر هم راه می‌افتند، به سمت دهان نیمه‌باز ایوانا می‌رفتند. نیک تمام حواسش را به کار برده بود تا کوچک‌ترین اشتباهی نکند. مطمئن بود این موجود آرام روبه‌رویش یک دختربچه‌ی معمولی‌ست و فناپذیر.

تلألو پرتوهای طلایی و درخشان آفتاب در همه‌جای خانه به چشم می‌خورد و پنجره‌های بزرگ خانه با انعکاس نور خورشید آن را بیشتر و بیشتر در فضا پراکنده می‌ساختند. با این حال هم تیاس، هم سارا و هم ایوانا در خواب عمیقی غرق شده بودند و تکان هم نمی‌خوردند.

ایوانا و سارا با فاصله‌ی کمی از هم روی تشک‌های بلند و نرم مشکی و سفید روی زمین خوابیده بودند که امنیت بیش‌تری هم داشت و تیاس با نهایت تخس بودنش، طبق عادت روی یکی از مبل‌های معلق در هوا خوابیده بود. طبق حرف‌های خودش که باد در گلو انداخته، سینه سپر کرده و گفته بود:

- من حتی بدون این مبل‌ها هم باید توی هوا بخوابم!

در نهایت سه مبل گرد را نزدیک هم کرده بود تا جای بیش‌تری برای خوابیدن داشته باشد و حال پس از گذشتن شش هفت ساعت، تنها روی یکی از آن مبل‌ها باقی مانده بود. آن هم آن‌قدر کج که هرلحظه ممکن بود روی زمین پرت شود و برق سه فاز از سرش بپرد.

چند ثانیه‌ی بعد دیواری که سراسرش را آب فرا گرفته بود، به جریان افتاد و مثل آبشاری طبیعی شروع به فعالیت کرد. صدای بلند منظمی شبیه به زنگ تلفن با چاشنی صدای آب به گوش می‌خورد.

گویی هیچ‌کدام از آن‌ها قصد بلند شدن نداشتند! در نهایت تیاس از شدت کلافگی با همان صدای خواب‌آلودش آه بلندی کشید و به سمت دیگری خوابید. یک چرخش کوتاه دیگر کافی بود تا روی زمین پرت شود. صدا بیشتر شد. تیاس با همان صدای دو رگه بین خواب و بیداری گفت:

- سارا...اون تلفن رو جواب بده.

غرغرهای تیاس درنهایت جواب داد و سارا را بیدار کرد. دخترک خواب‌آلود نگاهی بی‌تفاوت به تیاس انداخت و بعد دوباره سر جایش خوابید. همین که تیاس دوباره سارا را صدا زد، با همان چشم‌های بسته دستش را به سمت

یک لنگه دمپایی خرس دارش برد و آن را درست به سمت سر تیاس پرتاب کرد. می‌خواست تلافی کند. آخر تلفن خانه که زنگ نمی‌خورد! حتی اگر زنگ هم می‌زد سارا نمی‌توانست آن را جواب دهد و طبق معمول دوست علاف و کنه‌ی تیاس، نیکان بود. ایوانا که تازه بیدار شده بود و زیرچشمی آن دو را می‌پایید، دست هایش را جلوی دهانش گذاشت و بی‌صدا خندید.

کسی که آن‌طرف بود گویی زیاد از این انتظار خرسند نبود. قطرات آب پشت سر هم به سمت تیاس رفتند و یک‌باره موج بزرگی از آب روی سرش خالی شد. غرغرکنان از جا بلند شد که همان لحظه دستش لغزید و از روی مبل پایین افتاد. این‌بار طاقت از کف داد و داد بلندی کشید:

- می‌کشمت نیک!

انفجار بمب خنده‌ی سارا و ایوانا بود که کل خانه را برداشت. تیاس با همان ظاهر آشفته و چهره‌ی پریشان غرق در خواب و پف کرده به سمت دیوار رفت. موهای قهوه‌ای روشنش که حال خیس شده بودند، روی هوا سیخ شده و بین آن‌ها رگه های الکتریسیته دیده می‌شد. غرغرهایش یک بند پشت سر هم می‌آمدند و حتی لحظه‌ای نفس نمی‌گرفت.

- کل هیکلمو خیس کرد. مردک اول صبحی هم دست از سر ما برنمی‌داره. بگیر بکپ دیگه اه. کار و زندگی نداره که بیکار نشسته فقط من رو سکته بده. صبح تیاس، شب تیاس، روز تیاس، کار تیاس، تفریح تیاس، دستشویی تیاس، حموم تیاس! یه‌بار خودت یه حرکتی انجام بده بهت امیدوار شم! آدم هم نیستی آب ببرتت از دستت خلاص شیم... .

ایوانا برای یک لحظه در آب تصویر خندان نیکان را دید که به او خیره شده اما فقط همان چند ثانیه بود و بلافاصله با پلک زدن تصویر مثل بخاری در هوا جلوی چشمانش محو شد. پوفی کرد و سر جایش نشست. مبلی که تیاس روی آن خوابیده بود حال به صورت وارونه در هوا کج شده بود و از آن قطرات آب روی زمین می‌چکید و صدای چیلیک‌چیلیک برخوردش همه‌جا را پر کرده بود.

- کارت رو بگو! قسم می‌خورم نیک اگه قبل مردنم یک دقیقه بهم فرصت بدن توی اون یه دقیقه میام تو رو می‌کشم بعد با خیال راحت می‌میرم.

نفهمید نیکان در جوابش چه چیزی گفت اما گویی تیاس را قانع کرده بود که از موضع خشمش کناره بگیرد.

- خیلی خب. تا نیم ساعت دیگه میارمش.

در تمام مدتی که با نیکان حرف می‌زد یک دستش را درون آب فرو کرده بود و حتی یک ثانیه هم آن را عقب نکشید مگر زمانی که صحبت‌هایشان تمام شده بود. ایوانا تمام اتفاقات را با جزئیات در ذهن ثبت و ضبط می‌کرد و این کار به طور ناخودآگاه درمورد هر چیز عجیب و جدیدی که می‌دید، رخ می‌داد.

نگاه ایوانا هنوز روی تیاس بود که چیز نرمی را کف پایش حس کرد. سریع سر چرخاند و گردنش را تا جایی که می‌شد کج کرد تا پایش را ببیند. همان موجود سفید کوچک ژله‌ای بود که جست و خیزکنان به سمتش می‌آمد و روی پایش پریده بود. آن‌قدر بالا آمد که به نزدیکی شکمش رسید. هر قدر تلاش می‌کرد او را بگیرد، از دستش سر می‌خورد و می‌لغزید.

ایوانا حسابی قلقلکی بود و طی این سال‌ها حتی نگذاشته بود آناستازی و چارلی از آن باخبر شوند که می‌دانست در غیر این صورت بر ضرر خودش تمام خواهد شد اما این موجود نیم وجبی تمام تلاشش را به ریخت و صدای خنده و گاها جیغ ایوانا را بلند کرده بود. سارا هم با هیجان دست‌هایش را به هم می‌کوبید انگار که در حال تماشای فیلمی است که بازیگر نقش اصلی شاگرد خودش است!

بالاخره به کمک تیاس از دست آن موجود رهایی یافت. از او فاصله گرفت. سارا اسمش را برفی گذاشته بود و حسابی هم از آن خوشش می‌آمد. برفی که از تیاس و داد کوتاهی که بر سرش کشیده بود، ترسیده بود، جست و خیزکنان به سمت سارا رفت و در آغوشش پنهان شد.

هر سه به سمت میز صبحانه‌ای رفتند که کامرون، همان سیستم عجیب و غریب خانه‌ی تیاس آن را آماده کرده بود. ایوانا حین گام برداشتن، تمام حواسش را جمع کرده بود تا از سارا و آن برفی در دستش دور بماند با رعایت فاصله‌ی جانبی!

و هیچ‌کدام از آن‌ها متوجه نیکان نشدند که هنوز آن سوی آب ایستاده و نگاهش میخ ایوانا شده بود. لبخند محو روی لبش از همان وقت که برفی روی شکم ایوانا بالا و پایین می‌پرید، جا مانده و روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. کنار لبش کج شد و تصویرش از پشت دیوار محو شد. دیوار به همان حالت قبلی بازگشته بود.

با این حال تغییرات درون آب و اتفاقاتی که در آن می‌افتاد را فقط تیاس و نیکان می‌توانستند ببینند. صاحبان اصلی این دو دیوار که یکی در خانه‌ی تیاس و یکی در آزمایشگاه مخفی نیکان، زیر آب قرار داشت.

برخلاف افکار فضایی و تصوراتش، صبحانه‌ی تیاس و خواهرش هیچ‌چیز غیرعادی نبود. چند نان تست که در دستگاه مخصوص برشته شده بودند، دو نوع مربا به رنگ قرمز و نارنجی و سه لیوان شیر که تا لبه‌ی لیوان پر شده بودند. خوراندن یک لیوان شیر آن هم با زور به سارا، کار همیشه‌ی تیاس بود و این قانون سفت و محکمش را حتی در مورد ایوانا هم اجرا کرد.

همزمان که نان تست می‌خورد، فضای آشپزخانه را هم از نظر می‌گذراند اما ذهنش مشغول بود. طوری‌که حتی چیدمان تکنولوژیک و پیشرفته‌ی آشپزخانه توجهش را جلب نکرد. این بخش از خانه تماما هوشمند بود و پیشرفته‌ترین وسایل برقی در آشپزخانه با رنگ‌های مشکی و سفید که تضادشان زیبایی شب و روز را داشتند، ایجاد کرده بود.

بعد از صبحانه متوجه شد که با تیاس باید جایی برود و در راه سارا همراه آنها نخواهد رفت. فرصت خوبی بود! برای اینکه از خیلی چیزها خبردار شود. هنوز هم گیج می‌زد و در مرحله‌ی انکار دست و پا می‌زد تا بالاخره بتواند پازل اتفاقات را به نحوی کنار هم بچیند.

تیاس لباس‌هایش را با یک تیشرت مشکی که رویش به لاتین نوشته شده بود «من آزاد هستم» و سویشرت نازک قرمز خوش‌دوختی عوض کرد. عجیب بود که در این هوا سویشرت می‌پوشید! چندبار دیگر هم با وجود گرمای هوا

تیاس را در همین سبک لباس‌ها دیده بود اما درست بعد از پیدا شدن سر و کله‌اش، هوا سرد می‌شد.

گویی بیش از حد گرمایی بود که همیشه لباس‌های گرم می‌پوشید. با این‌حال با توجه به قدرت‌های عجیبی که داشت چندان هم امری غیر معقول به نظر نمی‌رسید!

با هم وارد اتاق کوچکی شدند. هیچ‌چیز غیرعادی در اتاق نبود. فضایی کاملا ساده و خلوت داشت. تنها یک کمد و تعداد زیادی مجسمه‌های کوچک و درشت سفالی و سنگی و چوبی اتاق را پر کرده بودند.

برخی از مجسمه‌ها تمثال آدم‌هایی در حال رقصیدن و برخی هم صرفا متشکل از صورتی بی‌روح و ساده بودند.

نگاهش روی صورت مجسمه‌ها بود. همه‌ی آن‌ها یک وجه مشترک داشتند. روی صورتشان هیچ لبخند و دهان و دماغی نبود. تنها دو چشم زردرنگ در همه‌ی مجسمه‌ها دیده می‌شد که گویی با رنگ کشیده شده بودند.

تیاس پشت سر ایوانا ایستاد. دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- همه‌ی اینا کار ساراست؛ من اونقدر هم هنرمند نیستم!

لحن شوخی در حرف‌هایش بود اما ایوانا نخندید. چون با دیدن صورت مجسمه‌ها یکی از خواب‌هایش پشت پلک‌هایش آمده و همان‌جا چسبیده بودند تا ایوانا آن را هر لحظه ببیند.

همان خوابی که مادرش تبدیل به موجودی عجیبی شده بود و آن استخر که یک‌باره دریایی تیره و ژرف شده بود که دام امواجش را پهن کرده بود تا ایوانا را در خود بگیرد. ابرهای متراکم اتفاقات در سرش به هم می‌پیوستند. دیروز وقتی در آن رستوران فست فودی موجودهای عجیب غریب پیدا شده بودند... .

با صدای آرام تیاس که صدایش می‌زد از ابرهای بارانی افکارش به دنیای واقعی برگشت. هنوز در آن اتاق با کاغذدیواری‌های یاسی بودند با همان مجسمه‌ها که در عین مهارت ترس و وحشت خاصی را به مخاطب القا می‌کردند.

- خوبی؟ می‌خوای که... .

- خوبم. این مجسمه‌ها شبیه اون موجوداتین که دیروز... .

چهره‌ی تیاس به وضوح در هم شده بود. از چشم‌هایش غم شره می‌کرد و از خط نگاهش روی پارکت‌های قهوه‌ای می‌ریخت.

- درسته، سایه‌وارها. درست مثل سایه می‌مونن. وقتی اطرافت رو نگاه می‌کنی متوجهشون نمیشی اما سایه‌شون روی زندگیت همه‌جا هست.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به تیاس خیره شد. با لحنی که سعی داشت با او همدردی کند گفت:

- می‌خوای چیزی که تو دلت سنگینی می‌کنه رو بگی؟

وقتی آب دهانش را به حالت نمایشی قورت داد تا بغضش را مهار کند، سیبک گلویش به شدت بالا و پایین شد. صدایش کمی دورگه به نظر می‌رسید:

- بهتره راه بیفتیم، تو راه برات تعریف می‌کنم.

سمت کمد رفت. ایوانا فکر می‌کرد مثل فیلم‌های جنایی و پلیسی قرار است کمد را کنار بزنند و وارد راه‌پله‌ای مخفی شوند اما اتفاقی که چند ثانیه‌ی بعد افتاد خط مشکی درشت و غلیظی روی تمام تفکراتش کشید.

تیاس همراه با گوی شیشه‌ای برگشت. مجسمه‌ی برج ایفل درون آن قرار داشت. ظاهرش شبیه گوی‌های موزیکال بود.

حس اطمینان را مثل برداشتن سدی برای جاری شدن آب، در چشم‌هایش ریخت تا با یک نگاه تمام این حس را به ایوانا تزریق کند.

- با شماره‌ی سه هم‌زمان دستمون رو می‌ذاریم روی گوی. خب؟ چشمات رو ببند و به هیچی هم فکر نکن. تاکید می‌کنم ایوانا هیچی! حتی تصور یه مکان معمولی مثل خونه‌تون باعث می‌شه از مسیر منحرف شیم.

گوی شیشه‌ای در تیله‌ی مشکی چشمان ایوانا برق می‌زد.

- باشه!

غم هنوز در صورت تیاس دیده می‌شد، با این حال لبخند محوی زد. ایوانا قبل از اینکه چشم‌هایش را ببندد به این فکر می‌کرد که جنگل سرسبز چشمان تیاس، تنها با هلال ماه لبخند لب‌هایش می‌آید. وقتی می‌خندید و به چشم‌های خندان سبزش خیره می‌شدی درست مثل این بود که در دل جنگل

سرسبز زیبایی روی زمین دراز کشیده باشی و به ماه که از میان شاخه و برگ درختان خودش را به زور بیرون کشیده نگاه کنی. لبخندهایش همین‌قدر زیبا و دل‌نشین بودند.

- یک، دو... .

چشم‌هایش را بست. برای اینکه به چیزی فکر نکند حتی نفس‌هایش را هم حبس کرد.

- سه!

دستش خنکای شیشه‌ی نازک و باریک گوی را لمس کرد و بلافاصله صدای جیک‌جیک گنجشک‌هایی به گوشش رسید. چشم‌هایش را که باز کرد، سرجایش میخکوب شد. دیگر در فضای اتاق نبودند.

تا چشمش دید داشت، غلاف‌های بلند و پر شاخه‌ی گل سنسوریا می‌دید که ارتفاعشان به بیش از یک متر و نیم می‌رسید و شبیه شمشیرهایی نوک تیز بودند که در خاک آن‌ها را به سمت بالا فرو کرده باشند. شبیه به گندمزار سرسبزی بود که گندم‌هایشان تا نزدیک شانه رشد کرده باشند با این‌تفاوت که رنگ سبزتیره‌ی آن‌ها با سبز کمرنگ تلفیق شده بود.

نگاهی طلبکارانه به تیاس انداخت. مجبور بود سرش را بالا بگیرد تا به تیاس خیره شود و نگاه طلبکارش را به او بدوزد.

- مطمئنی اینجا امنه؟

انگشت اشاره‌اش را روی بینی ایوانا زد و با رگه‌های خنده که میان صدایش موج می‌زد گفت:

- دویست ساله از این راه میام و میرم؛ نترس، امنه.

چشمان ایوانا آن‌قدر گرد شده بودند که اگر کمی عقب‌تر می‌رفت، تیاس با آن قد بلند و هیبت تماما در چشمانش جای می‌گرفت. با همان حالت مبهوت دور تیاس چرخید و نگاهش کرد. تیاس ریزریز می‌خندید، شبیه به صدای نسیم آرامی که می‌وزید و برگ‌های سنسوریا را می‌رقصاند.

- دنبال چی می‌گردی؟

- دنبال یه‌چیزی که بشه دویست ساله بودنت رو توجیه کرد.

چشمان سبز خندانش زیر نور آفتاب کم‌رنگ‌تر به نظر می‌رسیدند.

- دویست سال که چیزی نیست.

این‌بار دهانش نیمه‌باز ماند.

- یعنی بیشتر از دویست سال؟ چند سالته؟

ایوانا هنوز در حال چرخیدن بود. تیاس با دو انگشت از شانه‌اش گرفت و به سبکی پر کاه او را از روی زمین بلند کرد و مقابل خودش روی زمین گذاشت. مستقیم به چشمان مشکی ایوانا خیره شد. انعکاس تصویر خندان خودش را می‌توانست با کمی دقیق شدن در چشم‌های مشکی‌رنگ ایوانا ببیند.

- از یه موجود فرازمینی که نباید سنش رو بپرسی!

با لحن تیاس به خنده افتاد. حالتی شبیه به زامبی‌هایی که در فیلم‌ها دیده بود به خود گرفت و با همان ادا گفت:

- یعنی تو آدم فضایی‌ای؟ این شکلی... .

- مثل چیزی که تو ذهنته نه!

به سمت همان برگ‌های سنسوریای بلند راه افتاد. همان‌طور که راه می‌رفت رو به ایوانا گفت:

- فقط سعی کن به چیز بدی فکر نکنی. اگه حس کنن می‌خوای بهشون آسیب برسونی تا ابد همین‌جا نگهت می‌دارن.

سر برگرداند تا تاثیر حرف‌هایش را در ایوانا ببیند. هنوز همانجا ایستاده بود و به تیاس نگاه می‌کرد. با دو قدم بلند به سمتش رفت.

- ببین ایوانا، چیزی برای ترسیدن وجود نداره. راحت می‌تونیم از بینشون رد بشیم. اگه حس کنن می‌خوای بهشون صدمه بزنی مدام از جاشون جابه‌جا میشن و جلوت رو می‌گیرن. طوری که حس کنی توی این زمین گم شدی. برای همین بهش می‌گن هزارتوی شمشیر.

نامطمئن سر تکان داد و دنبالش راهی شد. سعی کرد تمام حس صلح‌جویانه‌ای که می‌توانست داشته باشد را با نگاه به آن‌برگ‌های کشیده ابراز کند. ابرها جلوی آفتاب را گرفته بودند و هوای خاکستری‌رنگ کم‌کم تاریک می‌شد.

بهت ایوانا به خاطر گل‌های فراوان سنسوریا نبود. بیش‌تر به خاطر تیاس بود و حرف‌هایی که زد.

- سارا هم مثل توئه؟ یه فرا زمینی؟

تیاس سر جایش ایستاد. ایوانا که قدم‌به‌قدم پشت سرش حرکت می‌کرد و تنها ده سانتی متر با او فاصله داشت با توقف تیاس به او خورد. تلوتلوخوران خودش را عقب کشید و بینی دردناکش را فشرد.

- می‌خوای بدونی؟ باشه بهت میگم اما فکر نکنم درک کردنش برات آسون باشه. ما زندگی خودمون رو داشتیم. مثل تموم موجودات دنیا، خونواده داشتیم. یه خانواده‌ی پنج نفره! سرزمینمون انقدر بزرگ نبود اما حداقل بین کسایی زندگی می‌کردیم که شبیه به خودمون بودن. یه سرزمین کوچیک که تو ارتفاعات بلندی بین ابرها مخفی شده بود. از اون سرزمین حالا فقط چندتا تیکه از اسکلت‌های ساختمون‌هاش توی آب مونده و من و سارا.

از حرکت ایستاد. چهره‌اش غرق فکر بود و از ظلمات شب چشم‌های ایوانا هیچ‌چیزی نمی‌شد فهمید. با لحن آرامی پرسید:

- چه اتفاقی براشون افتاد؟

- اون مجسمه‌هایی که تو خونه دیدی رو یادته؟

به علامت تایید سر تکان داد.

- اون موقع سارا خیلی کوچیک بود. شاید بیست سال بیشتر نداشت. خاطرات به صورت محو توی ذهنش موندن و اون چشم‌های زرد...هیچ‌وقت از ذهنش نمیرن. فکر کنم خودت فهمیده باشی.

ایوانا طوری که انگار می‌خواست کلمه یا وردی ممنوعه را به کار ببرد زمزمه‌وار گفت:

- سایه‌وارها!

نگاه مغموم تیاس تنها واکنشش برای تایید بود. چیز دیگری نگفت و به راهش ادامه داد. نه شانه‌هایش خم شده بودند و نه قامتش خمیده شده بود. با این‌حال ایوانا می‌توانست شکستنش را حس کند. خواهرش را داشت اما باز هم گویی تنهایی‌ش را از صد فرسخی می‌توانستی ببینی. شاید برای همین هم بود که از آدم‌ها دوری می‌کرد و خانه‌اش جایی میان آسمان و زمین بنا شده بود.

سوالی که در ذهنش شکل گرفته بود را نمی‌خواست بر زبان جاری کند اما از میان لب‌های نیمه‌بازش بیرون پرید:

- مگه سایه‌وارها می‌تونن روی زمین یا توی آسمون هم... .

تیاس با لحنی کلافه میان جمله‌اش پرید. حال دیگر هنگام راه رفتن پاهایش را روی زمین می‌کشید. از تیاسی که کم‌ترین سرعت راه رفتنش بی‌شباهت به باد نبود، چنین چیزی محال می‌آمد!

- می‌تونن. آره ایوانا می‌تونن! فقط کافیه خون‌هاشون رو با هم ترکیب کنن. فرقی نمی‌کنه اون موجود که می‌خواد سایه‌وار بشه زمینی باشه یا اهل سیاره‌ها و کهکشان‌های دیگه! فقط کافیه تو مراسم خاص خودشون توی جام خاتور خون‌هاشون رو با هم ترکیب کنن. واضح‌تر بگم که بفهمی مثل یه‌جور بروزرسانی!

برای اولین‌بار به خود لرزید. احساس بی‌پناهی و درماندگی تمام وجودش را فرا گرفت. قرار بود با موجوداتی سر و کار داشته باشد که به هر شکلی در می‌آمدند!

کم‌کم برگ‌ها تمام می‌شدند و از آن هزارتوی شمشیر خارج می‌شدند. با این‌حال هنوز ابرهای تیره‌ای که شبیه به پنبه‌های عظیم‌الجثه‌ی چرک بودند، هنوز در آسمان بر روی زمین سایه می‌افکندند.

پازل‌های ذهنش کنار هم چیده می‌شدند و هر قدر زمان می‌گذشت، رازهای مهر و موم شده بیشتر برایش آشکار می‌شدند. یاد کنسرتی که چند وقت پیش داشت افتاد. از بازوی تیاس گرفت و کشید تا بایستد.

- تیاس تو می‌تونی یه کاری کنی حتی شیشه‌ها یخ بزنن؟

رنگ غم از چشمان تیاس رخت بست و جایش را علامت‌های سوال پر کرد.

- اگه اکسیژن به اندازه‌ی کافی وجود داشته باشه و هوا یکم مرطوب باشه آره. چی می‌خوای بگی ایوانا؟

- تو...تو و سارا...آخرین بازمونده‌ها نیستین.

- منظورت چیه؟ متوجه...متوجه نمیشم!

برق ریزی در چشمانش شکل گرفته بود. شاید برقی شبیه به بارقه‌ای از امید!

ایوانا کلمات را در ذهنش کنار هم می‌چید تا جمله‌ای تحویل تیاس دهد اما طاقت تیاس تمام شده بود. از شانه‌ی ایوانا گرفت و او را تکان داد.

- ایوانا بهم بگو چی‌شده! اگه شوخیه بدون دست گذاشتی رو نقطه ضعفم و من... .

تصویر یخ زدن شیشه‌های قطار هنوز در مقابل چشمانش بود و اینکه سایه‌وارها می‌توانستند به هر شکلی در بیایند... .

- ایوانا!

تیاس با حالت داد صدایش زده بود. سرش را بلند کرد و به چشمان غمگینش خیره شد.

- کاش همه‌چی مثل اینکه من الان اینجام و این‌همه اتفاقای عجیب در حال افتادنه شوخی بود ولی نیست تیاس! هنوزم باورش برام سخته، اون‌وقت تو فکر می‌کنی تو چنین شرایطی دارم سر به سرت می‌ذارم؟ می‌تونم چنین کاری رو بکنم اصلا؟

لحنش مثل ابرهای پنبه‌ای در آسمان نرم شد:

- دست خودم نبود معذرت می‌خوام. لطفا بگو اگه چیزی دیدی که... .

جمله‌اش را نصفه کاره رها کرد و منتظر به ایوانا خیره شد.

- سوار قطار شده بودم، وقتی داشتم پیاده می‌شدم همه‌ی شیشه‌ها از آخرین واگن یخ می‌زدن و ترک می‌خوردن. همین‌طوری به سمت جلو می‌اومدن و بیشتر از نیمه‌های قطار رو گرفته بودن؛ ولی هوا گرم بود. اگه اون‌ها می‌تونن به هر شکلی در بیان پس حتما کسی از مردم شهرت زنده است که با اون‌ها پیمان بسته و... .

نگاهش را به زمین ماسه‌ای دوخته بود. گویی می‌خواست با خودش حرف بزند، با لحنی ناباورانه جمله‌اش را با فکرهای سرش کامل کرد:

- و تموم مردم شهرش رو فروخته. یه خائن به تمام معنا. باید می‌فهمیدم که اون‌ها نمی‌تونن همین‌طوری بی‌دلیل یه‌دفعه انقدر قدرت پیدا کنن!

پایش را روی زمین کشید و دوباره به راه افتاد. اینکه رو برمی‌گرداند تنها یک دلیل داشت، نمی‌خواست ایوانا چهره‌ی خیس از اشکش را ببیند. ایوانا هم سرعتش را با او تنظیم کرد و دنبالش راه افتاد.

- چیز عجیب دیگه‌ای هم هست که نگفته باشی؟

اتفاقات عجیب که یکی_دوتا نبودند! با این‌حال بیشتر آن‌ها مربوط به خواب‌ها و کابوس‌هایش می‌شدند. آه غم‌داری کشید.

- این‌روزا همه‌چیز عجیبه! اما نه من آلیسم نه اینجا سرزمین عجایب.

از پشت دید که تیاس دستی به صورتش کشید و بعد از چند نفس عمیق سرش را برگرداند. دستش را روی شانه‌ی ایوانا گذاشت و تقریبا او را به سمت جلو هل داد:

- انقد پشت سر من جا نمون، کنارم راه بیا.

می‌خواست حواسش را پرت کند و تا حدی هم موفق شده بود. همین که کنارش قرار گرفت با کنجکاوی به صورتش خیره شد. هنوز رگه‌های ضعیف رعد و برق در چشمانش دیده می‌شدند. چشمانی که از رنگ سبز به تیرگی آسمان شب تغییر کرده بودند و هر لحظه این تیرگی با بهبودی حال تیاس، کمتر می‌شد.

هر چه جلوتر می‌رفتند، زمین زیر پایشان سست‌تر و ماسه‌ای‌تر می‌شد. صدای کوبیده شدن امواج به تن رنجور و سرد صخره‌ها از همان‌جا شنیده می‌شد. کم‌کم شکوه دریای آبی‌رنگ که از گویی از میان صخره‌ها گردن‌کشی می‌کرد تا دیده شود، در قاب چشمانشان قرار گرفت.

- دیگه چه‌کارهایی بلدی؟ از همین کارهای عجیب غریبی که انجام میدی میگم.

ایوانا بود که این سوال را پرسید. تیاس درحالی‌که یک تای ابروی خرمایی رنگش را بالا انداخته بود به او نگاه کرد. چشمانش همان گوی‌های زمردین براق شده بودند.

- منظورت چیه؟ نمی‌خوای که از قدرت‌های من سوءاستفاده کنی؟ می‌دونی که، آدم فضایی‌ها آدم‌خوارن.

ایوانا یکه خورده بود اما چهره‌اش را بی‌تفاوت نشان داد و گفت:

- ولی تو که گفتی آدم فضایی نیستی.

صدای خنده‌ی تیاس بین صداهای نجوا گونه‌ی باد و دریا که گویی کنار گوش هم دیگر پچ‌پچ می‌کردند، گم شد. بی‌پروا و رها می‌خندید. خوشش می‌آمد سر به سر ایوانا بگذارد.

- شایدم باشم! می‌دونستی آدم فضایی‌ها زیاد دروغ می‌گن؟

ایوانا از حرص نفس‌های بلند و کش‌دار می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. تصویر نیکان هر لحظه مقابل چشمانش درشت‌تر و واضح‌تر می‌شد. فاصله‌ی زیادی نداشتند تا به او برسند. چند گام بلند برداشت و هنگام رد شدن از کنار تیاس یکی از پاهایش را جلوی پایش گذاشت و کشید. همان لحظه تیاس روی زمین کله‌پا شد و افتاد.

ایوانا که حرصش را با اولین چیزی که به ذهنش آمده بود، تخلیه کرد و خیالش راحت شد، گام‌های تندتری برداشت تا به نیکان برسد. شلوار جین یخی و تیشرت سفید به تن داشت. همین که دو قدم از تیاس دور شد، در عرض پنج ثانیه‌ی بعد قامت بلند و بالای او را مقابل خودش دید که دست‌هایش را طلبکارانه در هم گره کرده بود و با یک تای ابروی بالا پریده نگاهش می‌کرد.

- خانوم زرنگ، کاری نکن که بعدا پشیمون بشی چون از دست تیاس نمی‌تونی در بری! فقط دوثانیه طول می‌کشه و بعد... .

ایوانا که با دیدن نیکان جرئت پیدا کرده بود، دستش را بی‌تفاوت در هوا تکان داد و از کنارش رد شد.

نیکان تمام حواسش را جمع کرده و سر تا پای ایوانا را ورانداز می‌کرد. می‌خواست مطمئن شود که حالش خوب است. قبل از آن‌که دهن باز کند تا به ایوانا چیزی بگوید، تیاس جلویش ظاهر شد و او را به کناری کشید. گویی می‌خواست چیزی که فهمیده بود را به او بگوید. صدای حرف زدن آرامشان میان صدای امواج گم شده بود.

صدای وزش باد و امواج‌های دریا طوری ترکیب شده بود که گویی باد و دریا در گوش یکدیگر حرف می‌زدند و اسب‌های یال سفید امواج دریا، روی صخره‌های صیقل خورده‌ی کنار دریا یورتمه می‌رفتند و با صدایشان شیهه می‌کشیدند. صدای امواج، تن ایوانا را به لرزه انداخته بود.

صدای نجواگونه‌ی نیکان باعث شد تا ایوانا چشم از دریای طوفانی که مثل شکارچی با نزدیک شدن امواج به ساحل دهانش را مدام باز و بسته می‌کرد بردارد. نیکان تیاس را از جلویش کنار زده بود و حال به سمت او می‌آمد. جلویش ایستاد و چشم‌های آبی‌رنگش را به ایوانا دوخت. موهای جوگندمی رنگش در دست باد به بازی درآمده بود. باد حتی میان موهای ایوانا هم می‌خزید و موهایش را به رقص وا می‌داشت.

- تیاس راست میگه؟

لحن او چندان دوستانه به نظر نمی‌رسید! وقتی سکوت ایوانا را دید شانه‌اش را گرفت و آرام تکانش داد.

- ایوانا، من رو نگاه کن! جوابم رو بده!

- چ...چی...رو...راست...می...گه؟

- قبل از اومدن من و تیاس اون اتفاق‌هایی که بهشون میگی عجیب و غریب افتادن؟

- آ...آر...ه.

شانه‌اش را رها کرد و کلافه دستی به صورتش کشید. ساق دستش را گرفت و او را به سمت دریا برد. امواج به اندازه‌ی یک گام بیشتر با او فاصله نداشتند که دستش را کشید. دیگر زبانش لکنت نداشت، چون در چشم‌های او نگاه نمی‌کرد.

- چیکار می‌کنی؟

- کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می‌دادم!

باد شدید شده بود و جای نوازش‌های آرامی که داشت، موهایشان را به صورتشان می‌کوبید.

تیاس با سرعت به آن‌ها نزدیک شد

- ببین نیکان، با عجله تصمیم نگیر! شاید نتونه... .

صدای امواج آنقدر بلند بود که بتواند صدای تیاس را کم‌رنگ کند. نیکان با صدایی بلند جوابش را داد:

- من نمی‌تونم زندگی میلیاردها آدم رو با شاید و اگه و هزار تا احتمال بی‌اساس به خطر بندازم! بالاخره باید یه‌چیزی تو وجودش باشه که اقیانوس این انگشتر رو بهش داده!

ضربه‌ی محکم‌تری به شانه‌ی ایوانا وارد کرد. نگاه ترسیده‌ی ایوانا به تیاس چسبیده بود تا شاید نجاتش بدهد. نمی‌دانست حرف‌های دیروز نیکان را باور کند یا رفتار الانش را! می‌خواست او را طعمه‌ای کند و لقمه‌پیچ شده در دهان دریا بیندازد؟ آن آب‌های عمیق و تیره که حتی به صخره‌های استوار اطرافشان هم رحم نمی‌کردند؟

با صدایی که می‌لرزید به نیکان گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی؟ من نمی‌تونم...نمی‌تونم تو آب...من....می...ت...ر...س...م.

نفس‌هایش به شماره افتاده بودند و خون به سختی در رگ‌هایش جابه‌جا می‌شد. فوبیایی که در وجودش بود را از کودکی به ارث داشت. مثل رشته‌ی ماکارانی وا رفته بود و روی پاهایش بند نمی‌شد. تقلا می‌کرد تا دستش را بیرون بکشد اما حتی یک میلی متر هم جابه‌جا نمی‌شد.

- ولم کن. من نمیرم توی آب! ولم کن احمق.

امواج آب تا مچ پای ایوانا رسیده بودند. نگاهش میخ آبی بود که دور پایش می‌پیچید و می‌خواست او را در خود بگیرد. آن‌قدر داد می‌زد و تقلا می‌کرد که هیچ‌کدام از حرف‌های نیکان را نمی‌فهمید.

نیکان که ایوانا را در آن وضعیت دید، بیخیال نشد و به سمت دریا رفت. به دنبالش ایوانا همان‌طور که پاهایش به ماسه‌های زیر آب کشیده می‌شد، جلو می‌رفت. داد و فریاد و بد و بیراه‌هایش تبدیل به لحنی ملتمسانه شدند. برای

بیرون آمدن از آب به نیکان التماس می‌کرد. امواج دریا هم با میل از کف پاهای ایوانا بالا می‌آمدند و تا روی زانویش پیشروی کرده بودند.

- خواهش می‌کنم ولم کن تروخدا! من که کاریت ندارم! ولم کن لعنتی، خواهش می‌کنم ولم کن!

صدایش دورگه و خش‌دار شده بود. نیکان عصبی و درمانده داد کشید:

- به من نگاه کن! ایوانا حتی اگه بتونی از دست سایه‌وارها نجات پیدا کنی هیچ‌وقت ترست تو رو ول نمی‌کنه! این سایه‌وارها نیستن که تو رو می‌کشن، این ترس توئه که تو رو می‌کشه! باید بتونی بهش غلبه کنی!

ایوانا زار می‌زد و پایین تیشرت نیکان را می‌کشید:

- باشه، باشه. نمی‌ترسم ولم کن برم. اصلا دیگه نمی‌ترسم قول میدم، ولم کن برم خواهش می‌کنم! این آب منو می‌کشه ولم کن برم...تیاس...کمکم کن تیاس!

همان لحظه امواج آب قد علم کردند و از روی سر نیکان و ایوانا رد شدند. از موهای هردویشان آب شره می‌کرد و قطراتی که پایین می‌آمدند در میان آب دریا گم می‌شدند.

تیاس آماده ایستاده و خیز برداشته بود تا به سمتشان بدود اما با اشاره‌ی دست نیکان مجبور شد بایستد و با دلهره نظاره‌گر باشد.

- من اینجام لعنتی از چی می‌ترسی؟ روزی هزاربار به همین آب دست می‌زنی، آب می‌خوری، میری حموم! از این آب می‌ترسی؟ چیزی نیست ایوانا! باید بتونی زیر آب نفس بکشی! باید بتونی زیر آب بمونی!

تاثیر حرف‌هایش آن‌قدر بود که گویی با صخره‌های کنار دریا حرف می‌زد!

برای اینکه کمی از ترس او بکاهد، دست آزادش را سمت آب برد. امواج شکافته شدند و میان آن‌ها زمین ماسه‌ای کف دریا که پر از گوش‌ماهی و صدف و سنگ‌های جلبک بسته بود نمایان شد.

- هیچی اینجا نیست! می‌بینی؟ هیچ‌چیزی برای ترسیدن وجود نداره. فقط چند دقیقه ایوانا! تلاشت رو بکن توی آب بمونی فقط همین.

ایوانا مدام به علامت «منفی» هیستریک‌وار تکان می‌داد و دست عضلانی نیکان را که دور مچش حلقه شده بود، می‌کشید تا بلکه رهایش کند یا او را با خود به سمت ساحل ببرد. از همان اول هم نباید به این دو نفر اعتماد می‌کرد. اصلا نباید به حرف‌هایشان گوش می‌داد. او که در مکافات زندگی خودش غرق شده بود حال اینجا چه می‌کرد؟

- ایوانا، هیچ انتخاب دیگه‌ای نداری! یا میری توی آب یا خودم پرتت می‌کنم!

امواج مثل خمیری که ورز می‌آید، خودشان را کش دادند و تا نزدیکی دهان ایوانا رسیدند. گویی می‌خواستند به طعمه‌شان یک‌باره هجوم ببرند. کابوس‌های شبانه‌اش را میان امواج می‌دید. حقیقت نداشتند اما برای اینکه ایوانا را به مرز جنون برسانند کفایت می‌کردند.

نگاه ایوانا پر از التماس بود و زبانش هم لکنت را رها نمی‌کرد. نیکان دست آزادش را پنهانی به سمت آب برد. با انگشت اشاره حرکت‌هایی فرضی روی آب کشید. همان لحظه امواج پراکنده به هم پیوستند و موجی بزرگ درست کردند.

به امواج دستور داده بود تا ایوانا را مستقیما در دل آب ببرند. همین که امواج نزدیکشان شد، دست ایوانا را رها کرد و خود را عقب کشید. صدای جیغ ایوانا با کوبیده‌شدن امواج بر تن دریا یکی شد.

تند و تند پلک‌های سنگین شده‌اش را به هم می‌کوبید و تقلا می‌کرد برای نفس کشیدن. به سان حشره‌ی ناتوانی که در موم عسل گیر افتاده باشد، به سختی دست و پاهایش را در آب تکان می‌داد. آب سنگین بود و مدام در گوشش رجز می‌خواند و مثل ناقوسی بزرگ مرگ را یاد آور می‌شد. کلیسای آب گویی به جای حیات بخشیدن، می‌خواست جان بستاند.

کم‌کم دمای بدنش پایین آمد، تنش به سرمای برف‌های نوک کوه‌ها می‌مانست. جریان خون در رگ‌هایش به کندی حرکت می‌کرد و انگار که آخرین آذوقه‌ی غذایی را با خود همراه داشته باشد با احتیاط در رگ‌هایش جابه‌جا می‌شد.

تمام فعالیت‌های بدنش به کندترین حد خود رسیدند و بازوان پر قدرت امواج آب در نهایت به ایوانا چیره شدند و او را به اسارت گرفتند. با پلک‌هایی نیمه‌باز به جریان شفاف اما تیره‌ی آب نگاه می‌کرد و همزمان بی‌حس و با تنی لمس شده به سمت پایین کشیده می‌شد.

همان دم مایعاتی رنگی شبیه به جوهر در آب ریخته شدند و همان طور که آرام و رقصان حل می‌شدند، شکل می‌گرفتند. ایوانا در پایین‌ترین سطح هوشیاری خود بود اما تصاویر را از بین پلک‌های سنگین و بی‌جانش می‌دید.

تصویر نامفهوم زنی با موهای بلوند و قامتی بلند و با اندامی کشیده با لباس‌های سبز و مشکی مقابلش نقش بست که کنار همسر و دو فرزند دوقلوی دختر و پسر یک ساله‌اش کنار دریا روی ساحل شنی نشسته بودند. تصاویر از طرف نیرویی نامرئی قدرت گرفتند و با سرعت حرکت کردند.

کمی بعد هر چهار نفر آن‌ها در دل بازوان قدرتمند امواج اقیانوس به بند اسارت در آمده بودند و میان تپه‌های بلند و کوتاه ناهموار امواج تقلا می‌کردند.

تندیسی بلورین و آبی به شکل دختر از جنس آب از درون امواج بیرون آمد و مقابل زن قد علم کرد. برای چند ثانیه زن در هوا شناور مانده بود. باید بین بچه‌ها و همسرش یکی را انتخاب می‌کرد. تنها یک انتخاب قرار بود جان یکی را نجات بدهد و جان دیگری را بگیرد. ثانیه‌ها هم میان پنجه‌های قدرتمند اقیانوس گرفتار شده بودند و زمان عبوسانه متوقف شده بود.

موهای بلند دختر آبی به سان آبشاری جاری از نوک قله به سمت پایین می‌آمد و در دل دریا محو می‌شد. چهره‌ای مشخصی نداشت و تمام اعضای بدنش از امواج آب تشکیل شده بودند. مشت گره کرده‌ی اقیانوس بالاخره باز شد و زمان با چابکی از میان پنجه‌های آب گریخت. وقت تمام شده بود و

حال زن باید جوابش را به اقیانوس می‌گفت. ایوانا تنها تصاویر را می‌دید و چیز زیادی از حرف‌های پراکنده در آب متوجه نمی‌شد.

چند صدم ثانیه‌ی بعد تندیس بلورین دختر مو بلند، به سمت دختربچه‌ی یک ساله رفت و او را با خود در دل اقیانوس کشید. انتخاب زن معلوم شد. او تنها پسر و همسرش را می‌خواست. جسم بی‌جان زن روی آب شناور شد و پسر و همسرش نجات پیدا کردند.

تن ایوانا سنگین شده بود اما دیگر احساس سبکی می‌کرد. تمام ذخیره‌ی اکسیژن در شش‌هایش به پایان رسیده بود. توده‌ی سیاه رنگی به سمت تصاویر شناور در آب آمد و با سرعت آن را محو کرد. همه‌جا را رنگ زننده و منحوس مرگ فرا گرفت. اطراف ایوانا را توده‌های سیاه احاطه کرد. از درون آن‌ها دست‌هایی زمخت با ناخن‌هایی به بلندای ساق دست ایوانا بیرون می‌آمدند و به سمت او حمله‌ور می‌شدند. یکی از ضربه‌ها به صورتش خورد و سرخی خون در آب پخش شد.

توده‌های سیاه او را گرفته بودند که صدایی فرای صوت در سرتاسر دریا پیچید و توده‌های سیاه محو شدند. ماهی‌های ریز رنگ و وارنگ اطراف صورت ایوانا جست و خیز می‌کردند و دور سرش می‌چرخیدند. به محض اینکه دور شدند، حباب بزرگی از هوای پر از اکسیژن خالص سر ایوانا را احاطه کرده بود. با این حال چشم‌های ایوانا روی هم افتاده و فعالیت‌های تنش در پایین‌ترین وضعیت قرار داشت. کوچک‌ترین نشانه‌ای از حیات در اعضای بدنش دیده نمی‌شد.

چند متر بالاتر از سطح دریا، تیاس و نیکان با دلهره به آب خیره شده بودند و هر چند ثانیه یک‌بار صدای داد و دعوایشان برمی‌خاست. بالاخره طاقشان طاق شد و هر دو درون آب پریدند. حتی تیاس هم که چندان از آب خوشش نمی‌آمد، تن به دل دریا زد و همان‌طور که به سختی خودش را در آب نگه داشته بود به دنبال ایوانا می‌گشت. امواج آب آرام بودند و هیچ خبری از ایوانا نبود. جز چند ماهی کوچک هیچ موجود زنده‌ی دیگری در آن نواحی دیده نمی شد.

تیاس هر دو دقیقه یک‌بار از آب بیرون می‌آمد و نفس می‌گرفت اما نیکان با تمام قدرت آب‌ها را به این‌سو و آن‌سو می‌راند و به جلو پیشروی می‌کرد. صدای جیغ ایوانا به‌سان تلفنی که صدای ممتد بوقش قطع نمی‌شود، در گوشش می‌پیچید و چهره‌ی خیس از اشک او از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت.

در همان حوالی ایوانا بی‌جان روی صخره‌ای مرجانی افتاده بود و ماهی‌های ریز دورش می‌چرخیدند. موجودی ماورایی با تنی نیمه انسان و نیمه ماهی یک راست به سمت ایوانا رفت. هاله‌ی سبز پر رنگ و درخشانی شبیه به صدفی محکم که از مروارید گرانبهایی محافظت کند، اطرافش را فرا گرفته بود و وجودش را غیر قابل دیدن می‌کرد. حتی گرانبهاترین مرواریدها هم به سفیدی پوست تنش تعظیم می‌کردند و پرتوهای خورشید در مقابل طلایی موهایش فروغ خود را از دست می‌دادند. تنش را گویی هزاران استاد تراش‌کار ماهر صیغل داده بودند و صورتش چیزی فرای زیباترین نقاشی‌های جهان

بود. از کنار هر مولکول آب که رد می‌شد، به تمام اتم‌های مرده جان می‌بخشید.

همین که کنار ایوانا متوقف شد، دخترک بی‌جان چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و برای چند صدم ثانیه تصویر محوی از پری را دید. چند صدم ثانیه‌ی بعد به جای آن موجود فریبنده، دلفین بزرگ خوش‌رنگ و لعابی به رنگ سفید و آبی قرار داشت. ایوانا را روی خود سوار کرد و با سرعت نور به مبارزه با امواج رفت و آن‌ها را کنار زد تا ایوانا را به ساحل برساند.

تیاس که از فرط خستگی نفس‌نفس می‌زد، روی صخره‌ی کوچکی به پهلو دراز کشیده و به تک‌روی‌های هر یک از امواج که برای رسیدن به ساحل با هم رقابت می‌کردند، چشم دوخته بود. رگه‌های باریک و بازیگوش الکتریسیته با ظرافت تمام بین موهای خوش حالتش که حال نم‌دار و مرطوب شده بودند، بازی می‌کردند و در تکاپو بودند تا موهایش را به حالت قبلی برگردانند.

امواج یک‌باره قد علم کردند و هیبت نیک در دل کوه بلند قامت موج نمایان شد. چند ثانیه‌ی بعد نیکان هم کنار تیاس روی صخره جای گرفت اما نه برای استراحت کردن، بلکه می‌خواست با دایره‌ی دید بیش‌تری اطراف را از نظر بگذراند که همان دم نگاهش روی نقطه‌ای متوقف شد. خودش بود، امکان نداشت دوست چندین ساله‌اش را نشناسد! دلفین وفادار و در عین حال بازیگوشش؛ ایپ!

حینی که ایوانا را بر روی خود سوار کرده بود، به سمت ساحل پر از گوش‌فیل و صدف‌های ریز و درشت سفید رنگ می‌رفت. به نزدیکی سرزمین شن‌ها که

رسید، ایوانا را آرام به دست امواج مهربان لب ساحل سپرد. این امواج گویی در سفر دور و درازشان برای رسیدن به ساحل حسابی پر از تجربه و آرام شده بودند، درست برخلاف امواجی که بی‌صبر و حوصله خودشان را به صخره‌ها می‌کوبیدند تا مانعشان را حذف کنند.

در کسری از ثانیه دو جریان بزرگ به سمت ساحل راه افتاد، موجی بزرگ و پر قدرت و تندباد سریعی که رگه‌های رعد و برق در آن دیده می‌شد. تیاس و نیکان حال کنار ایوانا به ساحل رسیده بودند و دیگر خبری از سونامی و تندباد رعد و برقی نبود!

نیکان برای یک لحظه چشم از تن نیمه‌جان ایوانا که به پهلو روی ساحل افتاده بود، برداشت و به دریا خیره شد. تن آبی و سفید ایپ را از میان امواج دور دست تشخیص داد. زیر لب زمزمه کرد:

- ممنونم رفیق!

برگشت و بلافاصله دست به کار شد. حباب‌های پر از آب را از ریه‌های ایوانا خارج کرد. حباب‌ها طوری منظم و مرتب پشت سر هم به سمت دریا حرکت می‌کردند که گویی از مدت‌ها پیش برای رسیدن به دریا در صف کوچکی منتظر ایستاده بودند!

چندبار حواسش پرت مژگان مشکی پرپشت و حالت گرفته‌اش شد. لب‌های یاسی‌رنگش به کبودی می‌زدند و رنگ از صورتش رفته بود. چهره‌ی آسا در ذهنش رنگ گرفت و به آسانی از ایوانا چشم برداشت.

ایوانا پس از چند سرفه‌ی خشک و کوتاه به خودش آمد.

همین که چشم‌های بی‌جانش باز شدند، تیله‌های مشکی چشمانش طلبکارانه روی نیکان متوقف شدند. گویی نیک هیچ حرفی پیدا نمی‌کرد تا بزند، تنها سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته یک کلمه را زمزمه کرد:

- متاسفم!

گوی نقره‌فام ماه، کنار چند تکه ابر کوچک در آسمان نشسته بود و به تصویر خودش در دریا نگاه می‌کرد. گویی شب برای رسیدن به روز عجله‌ای نداشت و به کندی می‌گذشت.

تکه‌های درشت و ناهمسان چوب کنار ساحل روی زمین با فاصله‌ی کمی از ایوانا که روی تکه سنگ صیغلی نشسته بود، چیده شده بودند و نیکان برسر چوب‌ها در تقلا بود تا آتش نسبتا کوچکی برپا کند اما هر بار تکه‌های هیزم با دست‌های مرطوبش خیس می‌شدند و آتش نیمه‌جان گرفته خاموش می‌شد. بالاخره کم مانده بود تا قله‌ی پیروزی را روی چوب‌ها افتتاح کند که در لحظه‌ی آخر سر و کله‌ی تیاس پیدا شد.

با سرعت برق و باد خاصی که داشت، خود را کنار ایوانا رساند. تکه نارگیلی گاز زده در دستش بود و دو نارگیل درسته هم در دست دیگرش. گوشه‌ی لپ چپش برآمده شده بود و خرچ‌خرچ‌کنان تکه‌ی نارگیل در دهانش را می‌خورد.

نگاه خیره‌ی نیک را که دید توضیح داد:

- مجبور شدم دو_سه کیلومتر اون‌طرف‌تر برم ولی بالاخره به جز اون سنسوریای لعنتی تونستم چیزی برای خوردن پیدا کنم!

نیکان سری به نشانه‌ی تاسف برایش تکان داد و با چهره‌ای مغموم به آتش خاموش شده‌ی مقابلش چشم دوخت. برخلاف چهره‌ی آرامی که داشت، در افکارش هزاران‌بار با سایه‌وارها جنگیده و هزار نقشه‌ی متفاوت کشیده بود.

زیر لب به زبان لاتین باستان دشنام درشت بار تیاس که باعث خاموش شدن آتش شده بود، کرد و دست به سینه به سمت عقب ایستاد. همزمان با او چشم‌های خسته‌ی ایوانا از روی تیاس چرخیدند و کنجکاوانه به نیک خیره شدند.

- بهتره به‌جای این‌طرف و اون‌طرف پرسه زدن یه کار مفید انجام بدی و سرخود از ما دور نشی!

لب‌های تیاس به خنده کج شدند. به نارگیل های کف دستش اشاره کرد. با همان لحن خندان گفت:

- ولی خودت گفتی اینجا امنه و... .

- گفته بودم!

تن صدایش آرام‌تر شد:

- دیگه مطمئن نیستم که امن باشه!

تیاس لاقید شانه بالا انداخت:

- بیخیال نیک! فقط چندتا دونه نارگیله!

چهره‌ی آرام نیکان رنگ عصبانیت گرفت و رگ کنار ابرویش برجسته شد.

- از نظر تو فقط چندتا نارگیله! اما من توی اون چهار کیلومتری که رفتی خیلی چیزهای دیگه می‌بینم که تو نمی‌تونی ببینی!

تیاس حرفش را اصلاح کرد:

- سه کیلومتر! می‌دونی که توی سرعت حریف ندارم پس الکی نگران من نباش. بهتره فکرت رو زوی چیز دیگه‌ای متمرکز کنی!

نیک با همان گره کور بین ابروهایش گفت:

- همین غرور و بی‌خیالیت مشکل می‌سازه!

تیاس آهی کشید و شانه بالا انداخت. لبخند همان‌طور که روی لب‌هایش شکل گرفته بود، مثل نسیم کوتاهی محو شد.

- میگی چیکار کنم کاپیتان بزرگ؟ فرمانده؟

نیکان بی‌توجه به طعنه‌های تیاس با چشم به هیزم‌های خیس روبه‌رویش اشاره کرد. تیاس که تازه متوجه شده بود، لب‌هایش را جمع کرد تا جلوی خندیدنش را بگیرد. نیکان بزرگ با آن‌همه ابهت نمی‌توانست یک آتش کوچک درست کند و حال که رگ نیل‌زاده بودنش بیرون زده بود، مهار کردن قدرتش برایش سخت می‌نمود و بالاخره قطرات آب از دست‌هایش راه خودشان را برای جاری شدن پیدا کرده بودند. همین بود که باعث بی‌فایده بودن تلاش‌هایش می‌شد.

از کنار ایوانا فاصله گرفت و نزدیک تکه‌های چوب ایستاد. قبل از آنکه شروع کند چشمش به ایوانا افتاد.

- چشم‌هات رو ببند ایو.

ایوانا پرسشگر نگاهش می‌کرد که تیاس با تحکم بیشتری جمله‌اش را تکرار کرد. مجبور شد چشم‌هایش را ببندد اما از بین پلک‌هایش می‌توانست محو و مبهم اطرافش را ببیند.

تیاس که تماما او را زیر نظر داشت پوفی کشید و درست مقابل ایوانا ایستاد تا جلوی دیدش را بگیرد. در همان حالت با جدیت تمام گفت:

- حتی فکرش رو هم نکن که بخوای یواشکی نگاه کنی! تو یه آدم معمولی هستی! ممکنه چشمات آسیب ببینن.

چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد. دیگر به جز تاریکی چیزی نمی‌دید. جمله‌ی تیاس از روی دلسوزی بود اما در سر ایوانا زنگ می‌زد و مدام منعکس می‌شد:

- تو یه آدم معمولی هستی! ممکنه چشمات آسیب ببینن.

با غم زیر لب زمزمه کرد:

- یه آدم معمولی! خیلی معمولی! انقدر که حتی از پس خودش بر نمیاد... .

صحنه‌هایی که زیر آب دیده بود، ناگهان پشت پلک‌های بسته‌اش جان گرفتند. سایه‌وارهایی که در آب احاطه‌اش کرده بودند، با دندان‌های تیز و لبخند کریهی نگاهش می‌کردند. با شتاب چشم‌هایش را باز کرد تا به این تصاویر خاتمه بدهد.

شعله‌های رقصان نارنجی و قرمز و آبی آتش در قاب چشم‌هایش جای گرفتند. گرمای آتش را روی پوستش هم حس می‌کرد.

به موقع چشم‌هایش را باز کرده بود. وگرنه ممکن بود رعد و برق به ظاهر کوچکی که تیاس ساخته بود از آن فاصله‌ی کم به او آسیب برساند.

نمی‌خواست از چیزهایی که درون آب دیده بود به نیکان و تیاس حرفی بزند. هنوز به این دو جانور عجیب و غریب اعتماد نداشت. از طرفی نمی‌شد آن اتفاقات را نادیده بگیرد. چندبار گذشتن از کنار آن‌ها باعث رسیدنش به این حال و روز شده بود. از طرفی دلش می‌خواست سر نیکان داد بزند و حرف‌های خودش را بر سرش بکوبد اما نه توانش را داشت و نه حوصله‌اش را.

تیاس و نیکان هم کنار آتش روی ماسه‌ها نشسته بودند و هر دو بی‌حرف به سوختن چوب‌ها نگاه می‌کردند.

- با نگاه کردن اون نارگیل خود به خود باز نمی‌شکنه ها!

چشم از نارگیل درشت در دستش برداشت و به تیاس نگاه کوتاهی انداخت. نارگیل را به سمتش گرفت. تیاس با همان حالت که به ایوانا خیره شده بود، یک انگشتش را به سمت نارگیل برد و دایره‌ای به اندازه‌ی پهنای نارگیل روی آن کشید. بلافاصله صدای تلق شکستن پوسته‌ی محکم نارگیل بلند شد و گوشته‌ی سفید درونش در چشمان ایوانا برق زد. با حیرت و لبخند شیطنت‌باری که روی لب‌هایش آمده بود از تیاس پرسید:

- چطوری این کارو کردی؟

تیاس کمر صاف کرد و چهره‌ای مغرور به خود گرفت، انگار که از جنگ با لشکری چند هزار نفری با موفقیت بیرون آمده بود! به نارگیل نیکان خیره شده بود که نیک بلافاصله آن را از کنار پایش برداشت.

- حتی فکرش رو هم نکن!

با همان حالت حینی که با نگاه خصمانه‌اش تیاس را نگاه می‌کرد، نارگیل را به سمت دهانش برد و گاز بزرگی زد. تکه‌ای که بین لب‌هایش بود را بیرون انداخت و شیر نارگیل را سر کشید. حال هم تیاس و هم ایوانا با دهان باز نگاهش می‌کردند. بالاخره حصار محکم جدیت نیکان شکست و با دیدن چهره‌های مات و مبهوت آن‌ها خندید. ویروس خنده کم‌کم به ایوانا و تیاس هم سرایت کرد و صدای خنده‌شان بین صدای سوختن هیزم‌ها حل شد.

ذهن ایوانا آشوب بود و حس کاپیتان فوتبالی را داشت که مدام گل به خودی می‌خورد. افکارش هم نقش همان بازیکنانی را داشتند که گل به دروازه‌ی خودشان می زدند! بالاخره در جدال با خودش پیروز شد. نگاهش روی خرچنگ کوچکی که در حال برداشتن گوش‌فیل بود، خیره شده بود. در همان حالت گفت:

- نیک تو بهم قول دادی که کمکم کنی و حقیقت رو بهم بگی درسته؟

نیک دست از بازی با نخ بیرون زده از پارچه‌ی شلوارش برداشت و موشکافانه ایوانا را نگاه کرد. انگار که خودش سوال پرسیده بود و از ایوانا انتظار جواب داشت! با نگاهش حرف ایوانا را تایید کرد و منتظر به لب‌های یاسی خوش ترکیب ایوانا چشم دوخت.

- گفتی که سه نفر بودن توی کشتی تو اقیانوس. مرد و زن و دخترشون.

لب گزید. چشم‌هایش نافرمانی کرده و لبریز شده بودند. مثل لیوانی که لب به لب پرشده باشد، هر لحظه امکان سرازیر شدن اشک‌هایش وجود داشت. نیکان تمام حواسش را جمع کرده بود. متوجه شده بود که ایوانا چیزهایی فهمیده؛ چیزهایی که حتی خود نیکان هم نمی‌دانست.

- ولی چهار نفر بودن. یه خواهر و برادر دوقلو... .

مِن‌مِن می‌کرد اما نگذاشت حرف‌های مانده در دلش کوهی از غمباد بسازند و سد بزرگی در گلویش بشوند.

- اون رو انتخاب...کرد...من...من...من رو...ن...خوا...ست! من...رو... .

آب بزاق ریزی از بین لب‌هایش بیرون پرید. نزدیک به نوزده سال نگذاشته بود کسی گریه‌اش را ببیند. نزدیک به نوزده سال غم را پشت سرش جا گذاشته بود و دنبال زندگی هر سمتی که می‌رفت، می‌دوید...عهد نوزده ساله‌اش بالاخره شکست. پشت این حصار چینی که دورش ساخته بود، روحی بلند پرواز و آرام و مهربان قرار گرفته بود. گوهری با ارزش که برای چند ثانیه هم که شده از صدفش بیرون افتاده بود.

دلش مادرش را نمی‌خواست، حتی پدرش را هم. دلش فقط شانه‌ای می‌خواست تا چند دقیقه شاید هم چند ساعت قرض بگیرد و خودش باشد بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای!

صدای گرفته‌ی تیاس خط باریکی بر هق‌هق‌های ریز ایوانا شد.

- همیشه همه‌ی غم‌ها به خاطر بقیه نیست. بعضی وقت‌ها آدم غم چیزی رو می‌خوره که نمی‌دونه چیه! بدون اینکه بفهمه خودش رو گم کرده و باید به جای جواب سوال‌هاش، دنبال خودش بگرده. خب، بعضی وقت‌ها آدم‌ها نیاز دارن خود گمشده‌شون رو پیدا کنن، از همه‌ی غم و غصه‌ها نترس ایو!

قدردان نگاهش کرد و لبخند محوی برای سپاسگزاری کنج لب‌هایش نشاند. نیکان به جایی نزدیک گیاهان بزرگ سنسوریا چشم دوخته بود و با چشمانی ریز شده درحال بررسی بود.

- چیزی شده نیک؟

- نه.

این جواب فقط برای این بود که ایوانا را نترساند. چند خط کج و عجیب روی ماسه‌ها کشید که فقط تیاس می‌توانست مفهومش را بفهمد:

- بهتره ایو رو زودتر از اینجا ببری.

پس از خواندن خط‌های روی شن و ماسه رادارهای تیاس ناخودآگاه فعال شدند. صداهای ریزی مثل تکان خوردن برگ‌ها و درختان را می‌شنید. صدای هیاهوی آرام باد که گویی می‌خواست خبر حضور بیگانه‌هایی را به تیاس بدهد، صدای جابه‌جا شدن برگ‌های ریخته روی زمین...با این‌حال هر دو آنقدر عادی رفتار کرده بودند که ایوانا هیچ‌چیزی متوجه نشده بود.

روی ماسه‌ها خود را کشاند و به ایوانا نزدیک‌تر شد. سرش را نزدیک صورت ایوانا کرد. قبل از آنکه چیزی بگوید ایوانا با همان لحن گرفته و صدای دورگه‌اش گفت:

- میشه برگردیم؟

لبخند محوی زد و سر تکان داد. همزمان بلند شدند و ایستادند. نگاه نگران نیکان دلگرم کننده‌تر از هر حامی در دنیا، هر دویشان را بدرقه می‌کرد و در عین حال اطراف را می‌پایید. ایوانا به طور خودکار به سمت دشت سنسوریا راه کج کرده بود که تیاس دستش را کشید.

- برای این وقت شب اصلا مناسب نیست!

- ولی ما که از اونجا اومدیم! خودت گفتی تنها راهشه!

تیاس کلافه سر تکان داد. گویی با خودش نجوا می‌کرد:

- همین الان هم باید پا روی تعهداتم بذارم! امیدوارم دلیل خوبی برای سدریک پیدا کنم!

- چیزی گفتی تیاس؟

با حالی دگرگون و مشوش به علامت نفی سر تکان داد. به میانه‌ی راه رسیده بودند که تیاس ایستاد. صداهای عجیب و غریبی به گوش می‌رسید. شاید چیزی شبیه به جدال میان چند نفر! باد هم بی رحمانه و شلاق‌وار به صورتشان می‌کوبید و تن درخت‌ها و هر موجود زنده‌ای که آن اطراف بود را

می‌لرزاند. خبری از نوازندگان شب یا همان جیرجیرک‌ها نبود و همین بود که تاریکی شب را به پهنای ترس می‌کشانید.

- ایو، به هیچ‌وجه پشت سرت رو نگاه نکن.

هنوز گردنش را تکان نداده بود که تیاس با صدایی بلندتر داد زد:

- برنگرد ایو!

دست‌هایش را سریع بالا برد:

- باشه‌باشه! برنگشتم!

ضربان قلبش هر ثانیه بیشتر شدت می‌گرفت و محکم‌تر به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید.

تیاس سه سنگ زمردین سبزرنگ از جیب شلوارش بیرون کشید. درست همان سه سنگی که ایوانا برای گرفتن گاری به صاحب آن داده و تیاس و نیک آن را به زحمت پس گرفته بودند!

هر سه را به حالت مثلث و با فاصله از هم روی زمین چید. پنج انگشت دست راستش را میان مثلث گذاشت و چند قدم عقب‌گرد کرد. دروازه‌ای به اندازه ی قامت تیاس به وجود آمده بود. دروازه‌ای درخشان و در عین حال وهم‌برانگیز که به مکانی دیگر ختم می‌شد.

همان دم صدای قدم‌های تندی در فضا پیچید که هر لحظه به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. صدای داد پر از درد نیکان با آن آمیخت و پس از آن فریاد بلند تیاس که از او می‌خواست تا با تمام سرعت به سمت آن دروازه

بدود. صدای داد نیکان شدت گرفت، طوری که تن ایوانا را لرزاند. قبل از اینکه فرصت انجام کاری را داشته باشد، تیاس تمام تلاشش را به کار بست و ایوانا را به سمت دروازه هل داد.

ایوانا سر برگرداند تا تیاس و نیک را ببیند اما دروازه بسته شد و تصویر محوی از موجودات عجیب و غریب با تنی سیاه در ذهنش جا ماند. با صدای بوق ماشین به خودش آمد و به سمت پیاده‌رو دوید. درست وسط خیابان بود. صدای فریاد دردآلود نیکان و تیاس هنوز در گوشش می‌پیچید.

گنگ و مات اطرافش را نگاه کرد. جلوی خیابانی بود که به آموزشگاهش ختم می‌شد. هندزفری از گوشش آویزان بود و تلفن همراهش در دست دیگرش ظاهر شده بود. برای یک لحظه حس کرد قلبش از کار افتاده. باد سردی به صورتش خورد و ایوانا را در خلسه‌ای ترسناک گذاشت... .

باد شدیدی به صورتش خورد و موهایش را به بازی گرفت. بلافاصله به سمت جریان باد چرخید و ناباور چندبار صدا زد:

- تیاس؟ تیاس؟

قفسه‌ی سینه‌اش تند و تند بالا و پایین می‌شد و چشم‌های متحیرش دودو می‌زدند. این باد سرد در اواسط تابستان فقط از تیاس برمی‌آمد. تصاویر مثل نوار فیلم سینما، اپیزود به اپیزود قطاروار از مقابل چشمانش گذشتند. روزی که درست وسط خیابان بود و با له شدن زیر چرخ‌های کامیون فاصله‌ی چندانی نداشت اما یک‌باره روی هوا بلند شده و آن سوی خیابان فرود آمده بود.

زانوهایش لغزیدند. خم شد و روی جدول‌های کنار خیابان نشست. معمای پازل در ذهنش کم مانده بود به انتها برسد. نیمه شبی که تصویر محو مردی را در لیوان آبش دیده بود، به خاطر آورد. پرده‌هایی که بی‌پروا در باد می‌رقصیدند و صدایی بم که درست کنار گوشش شنیده بود.

اسم نیکان را در ذهنش خط زد و دور اسم تیاس خط بزرگی کشید. تیاس با تمام قدرت‌های عجیب و غریبش، با وجود چهره‌ی آرام و ظاهر دوستانه‌اش خیلی بیشتر از چیزی بود که به نظر می‌رسید.

همیشه در دبیرستان از ریاضی و معادلات حل نشده بیزار بود و ترجیح می‌داد صورت مسئله را پاک یا عوض کند اما حال هیچ اختیاری در این مسئله نداشت. تا آن را حل نمی‌کرد نمی‌توانست خود و زندگیش را نجات دهد.

آه پر دردی کشید و تلو خوران به راه افتاد. گاهی فکر می‌کرد کتاب قصه‌ای خیالی در یک‌جای دنیا باز شده و شخصیت‌هایش درون زندگی او فرود آمده‌اند. اگر هم این‌طور بود کاش می‌توانست کتاب را پیدا کند و تمام صورت مسئله‌ها را از بین ببرد.

چیزی روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد. ابر افکارش مثل توده‌های بخار در هوا متراکم شدند. دستی به شانه‌اش کشید و بند کوله پشتی‌اش را لمس کرد. گویی به زمان عقب بازگشته بود!

راهش را به سمت خانه کج کرد. دسته کلیدش را از کوله پشتی بیرون کشید. با هر قدم که بر می‌داشت، حس می‌کرد آدم‌ها و قسمتی از زندگی را پشت سرش جا می‌گذارد. دسته کلید را در دستش می‌چرخاند و به صدای به هم

خوردن کلیدها گوش می‌داد که سایه‌ای را حس کرد. به محض اینکه سرش را بلند کرد نگاهش از روی کفش‌های لی سر خورد و به سمت بالا رفت.

گردنبند چوبی با بند چرم، شکش را به یقین تبدیل کرد. لازم نبود به چهره‌اش نگاه کند تا او را بشناسد. از وقتی لئو را می‌شناخت این گردنبند چوبی شکل عقاب را به گردن داشت.

ایوانای همیشه‌ی مقتدر و بی‌پروا جای ایوانای ضعیف را گرفت و با حالتی نه چندان دوستانه غرید:

- آخرین‌باری که دیدمت اسم هر چهار نفرمون رو فرستادی تو لیست مرده ها! این‌بار چی می‌خوای که سر و کله‌ات پیدا شده؟

- ایو قسم می‌خورم من توی اون ماجرا هیچ تقصیری نداشتم! باور کن من ... . لئو یک قدم به سمت ایوانا برداشت که با اشاره‌ی دست او متوقف شد و جلوتر نیامد.

- چند وقته پیدات نیست و حتی یه تماس هم نگرفتی! بود و نبود تو شب من رو روز نمی‌کنه که تفاوتی توی زندگیم درست کنه اما فکر می‌کردم انقدری چارل و آنی برات مهم باشن که سراغشون رو بگیری!

- ایو من باید برات توضیح بدم. تو نمی‌دونی که توی این مدت... .

همین اشاره کافی بود. جرقه به انبار باروت افتاد و ایوانا از کوره در رفت:

- کسی که باید بهش توضیح بدی، من نیستم لئوناردو سوران! توی لعنتی کی هستی که تموم اتفاقات بهت ختم میشه؟ کم مونده بود ما رو به کشتن بدی! حالا که پیدات شده و اومدی چی می‌خوای؟

از گوشه‌ی چشم در نیمه‌باز خانه را دید. رادارهایش ناخودآگاه فعال شدند. چیزی در این میان درست نبود! صدای لئو حواسش را از در نیمه‌باز پرت کرد.

- چرا فکر می‌کنی می‌خوام به تو یا چارل و آنی صدمه بزنم؟ ما فقط می‌خواستیم تولدت رو جشن بگیریم همین! این تویی که از ساده‌ترین اتفاقات یه کوه مشکل می‌سازی ایوانا الین! نمی‌فهمم مشکلت با من چیه؟

انگشتش را درست وسط سینه‌ی ستبرش گذاشت و با چشمانی دقیق شده به چشمانش خیره شد.

- مشکل من خود تویی سوران!

دلش می‌خواست هر چه زودتر به اتاقش برود و مثل تمام شب‌های دلتنگی بالشش را محکم در بغل بگیرد و فشارش دهد تا آرام شود.

هیچ کلمه‌ی دیگری بینشان رد و بدل نشد. شعله‌های نارنجی خشم از چشمان ایوانا می‌بارید و در آبی سرد چشمان لئو چیزی شبیه به پوزخند نهفته بود.

بیشتر از آن نمی‌خواست بماند. شانه کشید و با تنه‌ی محکمی که به لئو زد از کنارش رد شد و مستقیم به سمت خانه رفت.

- چرا بر نمی‌گردی همون جایی که بودی ایو؟ چی‌شده؟ پناهگاهت دیگه امن نیست؟

سر چرخاند تا جواب لئو را بدهد اما جز توده‌ی محو سیاهی که چند صدم ثانیه بیشتر آن‌جا نبود، هیچ‌چیز دیگری ندید!

با شتاب در را باز کرد. چارلی و آناستازی روی مبل نشسته بودند و بی‌هیچ حرفی به تلوزیون نگاه می‌کردند. انگار همه‌چیز سرجای خودش بود. نفس آسوده‌ای کشید و در دل به افکار منفی ذهنش خندید.

حینی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، طبق عادت همیشگی پرسید:

- شام چی داریم بچه‌ها؟

خیار کوچکی برداشت و گاز زد. کوله پشتی از روی شانه‌اش سر خورد و روی زمین افتاد. قبل از بستن در یخچال، نگاهش به رد باریک سرخ‌رنگ روی زمین که درست کنار کوله پشتی بود، افتاد. در را رها کرد و به سمت جایی که چارل و آناستازی نشسته بودند، چرخید. هیچ‌کدام سر جایشان نبودند. عجیب بود که این دو پر حرف حتی جواب سوالش را هم نمی‌دادند!

برگشت تا در یخچال را ببندد که هیبت چارلی در مقابلش ظاهر شد. دستش را روی قلبش گذاشت:

- ترسیدم پسر! یه صدایی، چیزی!

چارل تنها نگاهش می‌کرد.

با خودش فکر می‌کرد شاید آنی و چارل به خاطر غیبت چند روزه‌اش از او دلخور هستند! شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

به نظر عادی می‌رسید! به جز درخشش چشمانش و در عین حال عجیب بود که یک کلمه هم حرف نمی‌زد و تنها خیره نگاهش می‌کرد!

شاید هم دوباره با آناستازی می‌خواستند غافلگیرش کنند! از این دو نفر هیچ چیز بعید نبود اما رد خون مدام در ذهنش هشدار می‌داد. سعی کرد عادی به نظر برسد.

- اوه! فکر کنم کلید رو روی در جا گذاشتم! الان میام.

هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که آناستازی جلویش را گرفت.

نگاهش نوسانی بین آناستازی و چارلی در حرکت بود. بوی زننده‌ی خون را تازه حس می‌کرد.

- بیخیال بابا! چتونه شماها؟

صدایی نجواگونه را کنار گوشش شنید:

- از این‌جا برو ایو!

صدا قوی‌تر شد و داد کشید:

- فرار کن!

ظرف آرد را با یک حرکت از روی میز ناهارخوری برداشت و روی صورت آناستازی ریخت. خودش هم نمی‌دانست قدرتش را از کجا آورده. نفس‌های

بلند و ممتدش را می‌شنید. قلبش گویی در چشمانش می‌زد که این‌طور چشمانش به دودو افتاده بودند. آناستازی را به سختی از جلویش کنار زد و به سمت در دوید. در را با شدت باز کرد. حضور کسی را پشت سرش حس می‌کرد. سرش تیر کشید و برای یک لحظه تمام جهان در مقابل دیدگانش ظلمات شد. ضربه‌ی محکمی از پشت به سرش خورده بود اما وقت توقف نبود! نباید می‌ماند!

از خانه به سختی بیرون رفت و خودش را از در بیرون انداخت. برای یک لحظه چرخید تا پشت سرش را نگاه کند. از بین در باز اتاق روبه‌روی در ورودی، جسد غرق خون چارل و آناستازی را دید. در عین حال چارل و آناستازی کنار در ایستاده بودند و با همان صورت‌های بی‌روح و نگاه سرد و درخشان خود ایوانا را نگاه می‌کردند. چوب بزرگ خونین در دست چارلی که کنار در ایستاده بود، خودنمایی می‌کرد و از قسمت رو به پایینش قطره‌ی سرخ‌فام خون شره می‌کرد.

دستی به سر دردناکش کشید. سرخی خون کف دستش را مثل لباسی قرمز پوشاند. چشمانش تار شده بودند اما باید می‌رفت؛ باید می‌دوید. همان صدای عجیب مدام به او نهیب می‌زد تا بدود. صدای هن‌هن نفس‌های بی‌جانش در آن لحظه حتی بدتر از صدای ناقوس مرگ می‌نمود.

دویدنش بیشتر به راه رفتن تند می‌مانست. پاهایش را تقریبا روی زمین می‌کشید اما یک لحظه هم درنگ نمی‌کرد تا بایستد. نمی‌دانست کجا باید برود! اشک از چشمانش باران شده بود و با سرخی خون که از سرش روی صورتش جاری شده بود، در می‌آمیخت.

نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌دوید و از بین کوچه و پس کوچه‌ها عبور می‌کرد. در بین راه ناباور با خودش زمزمه می‌کرد:

- به خودت مسلط باش ایو! این فقط یه جهش زمانیه! الکیه. حال چارل و آناستازی خوبه...از خواب که بیدار شی همه‌چی سر جای خودشه! فقط یه کابوسه همین!

بعد هم در ذهن به خودش قول داد که وقتی از این کابوس بزرگ بیدار شود، هیچ‌وقت نخواهد خوابید... .

لئو همان اطراف ایستاده بود و تمام اتفاقات را تماشا می‌کرد. حالت طبیعی خود را گرفت و جلوی در ظاهر شد. بلافاصله چارلی و آناستازی به سمتش رفتند.

- بریم دنبالش؟

پوزخند نرمی روی لب‌های مورب شده‌اش نشاند.

- می‌دونی چیِ شکار لذت داره؟

- چی قربان؟

- بازی کردن باهاش!

با همان حالت دست‌به‌سینه روی پا چرخید تا دست پرورده‌اش را ببیند. چارلی همان لحظه تغییر چهره داد و تنش را تاریکی بی‌رحم فرا گرفت. چشمان زردش درخشنده‌تر از پرتوهای خورشید که از بین ابرها گردن‌کشی می‌کردند، شده بودند و صورتش بدتر از تمام کابوس‌هایی بود که یک نفر در

طول زندگی‌اش می‌توانست ببیند. او چارلی نبود، تنها یک سایه‌وار بود که چهره‌ی چارلی را به خود گرفته بود.

- همیشه حالم رو بهم می‌زنی! خون لبت رو پاک کن اِد!

ادوارد که تا چند لحظه‌ی پیش چهره‌ی چارلی را به خود گرفته بود، زبان دراز و باریک مار مانندش را بیرون آورد و دور لب‌هایش کشید. لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایش بود. کسی که شبیه به آناستازی شده بود هم ظاهری شبیه به ادوارد گرفت.

ماریا: حالا که فرصتش رو داریم بذاریم بره؟

- زیاد نمی‌تونه دور بشه!

دستش را به گردنبند چوبی دور گردنش کشید. عقابی نسبتا بزرگ با پرهای سیاه و قهوه‌ای ظاهر شد و روی شانه‌ی لئو نشست. بال‌هایش را جمع کرده بود و با نگاه تیز بینش اطراف را می‌سنجید.

لئو با لبخند کج روی لب‌هایش درحالی‌که عقاب را نوازش می‌کرد، گفت:

- تازه داره از این بازی خوشم میاد!

***

این کوچه را به خوبی به یاد می‌آورد. امکان نداشت آن را نشناسد! بعد از این‌که کمی نفس تازه کرد، دست‌هایش را از روی زانوهایش برداشت و محتاطانه به سمت یکی از ساختمان‌ها رفت. به باغچه‌ی کنار ساختمان سفید

خیره شد. حرکات تیاس ناخودآگاه در ذهنش رنگ گرفتند. انگار که خود تیاس را میان سبزه‌ها می‌دید!

به همان قسمت رفت و تمام سنگ‌ریزه‌ها را لمس کرد. پریشانی و اضطراب از صدایش می‌ریخت.

- باید...باید همین‌جاها باشه! یکی از همین سنگ‌ریزه‌ها بود مطمئنم!

چند قطره از خون سرش روی خاک چکید و دنیا دوباره برای چند ثانیه جلوی چشمانش تار شد. بغض گلویش را می‌آزرد. همان‌جا زانوهایش را بغل زد و مضطرب ابتدا و انتهای کوچه را زیر نظر گرفت تا مبادا سایه‌وارها ردش را گرفته باشند!

صدای تق ریزی را شنید. بلافاصله عکس العمل نشان داد و روی پاهای دردناکش ایستاد. نزدیک به دو کیلومتر راه را یک نفس دویده بود، کمی بیشتر یا کمتر! پله‌های سفید خون‌آلود مقابلش ظاهر شدند و به ترتیب به سمت بالا رفتند. رد قطرات خون طوری بود که گویی فردی زخمی را کشان‌کشان به سمت پایین برده بودند.

دیگر طاقت دیدن چنین صحنه‌هایی را نداشت! این‌بار اگر بالا می‌رفت با چه مواجه می‌شد؟ جسد بی‌جان تیاس یا سارا؟ هنوز نتوانسته بود تصویر محو بدن‌های خونین چارل و آناستازی را هضم کند!

چند قدم آمده را برگشت. حس کسی را داشت که از قله‌ی کوه مرتفعی در حال سقوط است و در چند قدمی رسیدن به زمین، رنگ باختن تمام زندگیش را می‌بیند.

گرفته‌تر از آسمان نزدیک غروب، دست‌هایش را درون جیب‌هایش کرد و به سمت مرکز شهر راه افتاد. در حال حاضر شلوغ‌ترین قسمت شهر برایش امن‌ترین جا به نظر می‌رسید. برای بعد از آن برنامه‌ای نداشت! نمی‌دانست در این کره‌ی خاکی دیگر جایی برای بودن دارد یا نه!

کلید آموزشگاه را هم آقای اسکروچ عزیز از او گرفته بود تا اطلاع ثانوی که اجاره‌اش را پرداخت کرد، آن را تحویل بگیرد!

در واقع شاید هیچ‌وقت دیگر به آن کلید نیازی پیدا نمی‌کرد! هر لحظه احساس می‌کرد ممکن است سفینه‌ای فضایی درست بالای سرش متوقف شود و با هاله‌ی سبزرنگش او را به سمت سفینه بکشد، بعد هم طوری محو شود که گویی از اول ایوانایی در کار نبوده!

نگاهش به نیمکت چوبی رنگ و رو رفته‌ی زیر درخت افتاد که با چند متر فاصله کنار پارک شلوغی قرار داشت. در ذهنش روی نیمکت علامت ضربدر قرمزی کشید تا به آن سمت برود و به گام‌هایش سرعت داد.

از کنار کوچه‌ی بیست و دو رد می‌شد که صدای داد و دعوای بلندی را شنید. سرش را برگرداند تا چشمش به آن سمت نیفتد. حوصله‌ی درگیر شدن را در این شرایط اصلا نداشت! حتی اگر به جای موسیقیدان، استاد کاراته کار ماهری هم بود، جلو نمی‌رفت.

اما برای یک لحظه از گوشه‌ی چشم نگاهش به درخشش تیزی شیئی عجیب به سان شمشیر افتاد. یک نگاه ساده که ایرادی نداشت؟ اما همان یک نگاه همه‌چیز را عوض کرد.

دختری با قد و قامت بلند کنار چند مرد قوی اندام و ورزیده ایستاده بود و شمشیری خوش خط و نگار را بالای سرش برده بود. پایین پایش دو مرد، گردن پسر جوانی را گرفته بودند. هنوز شمشیر پایین نیامده بود که صدای جیغ کوتاه ایوانا بلند شد. دستش را بلافاصله جلوی دهانش گرفت. در همان لحظه پسر جوان از زیر دست آن مردها بیرون آمد و شروع کرد به دویدن. در لحظه‌ی آخر تبدیل به موجودی عظیم‌الجثه با تن پر از مو شد. انگار که نیمی گراز و نیمی کفتار بود! اما از نوع عظیم‌الجثه!

دختری که شمشیر در دست داشت، درحالی‌که دندان‌های کلید شده‌اش را به هم می‌فشرد، غرید:

- گندت بزنن!

در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی ایوانا شمشیر را درون جیب شلوار جین ارتشی‌اش کرد و رو به مردهای همراهش داد کشید:

- دِ بجنبین نذارین دور شه!

سه نفر از آن‌ها متفرق شدند. نگاه دختر مستقیما ایوانا را اشاره گرفته بود. سر و شکل عجیبی داشت! با آن کلاه و لباس‌های چریکی، گویی یکی از فرماندهان امنیتی بود!

موهای بلوند دم اسبی‌اش حین راه رفتن تکان می‌خوردند. صلابت خاصی در وجودش داشت اما انگار قدرتش بیش از این حرف‌ها بود! آنقدر که پاهای ایوانا را میخ زمین کرده بود و هر قدر هم تقلا می‌کرد نمی‌توانست یک قدم هم جابه‌جا شود!

- تو دیگه چه کوفتی هستی؟ هم‌دستش؟ چطوری ما رو دیدی؟ از کدوم ارگانی؟ سیصد و پنج؟ هفتصد و دو؟ یا شایدم صفر چهل و یک؟

یک ریز حرف می‌زد و دور ایوانا می‌چرخید تا براندازش کند. لحنش حسابی کوبنده بود!

- با توئم! مگه زبون نداری؟

به سمت دو مردی که مثل بادیگارد کنار دختر مانده بودند، نگاه کرد. با سر اشاره‌ای به ایوانا کرد و راه افتاد. بلافاصله ایوانا نفس راحتی کشید. فکر می‌کرد بیخیالش شده اند اما اصلا از این خبرها نبود!

اگر می‌دانست چه اتفاقاتی قرار است بیفتد شاید داوطلبانه خودش را تحویل سایه‌واران می‌داد و خودش را خلاص می‌کرد!

حرکت دستی را احساس کرد. بلافاصله عکس‌العمل نشان داد و سر برگرداند. یکی از آن مردها دستش را به سمت ایو گرفته بود. بالاخره زبان خشک شده از ترسش را تکان داد:

- هی! چه غلطی می‌کنی؟

گویی خون به بدن خشکیده‌اش باز گشته باشد، مدام تقلا می‌کرد تا دست‌هایش را رها کند و دور شود اما فایده‌ای نداشت! حتی اگر استاد کاراته هم بود، نمی‌توانست یکی از فن‌هایش را روی آن دو مرد عضلانی و ورزیده انجام دهد.

یکی از آن‌ها ایوانا را ثابت نگه داشت و دیگری دستش را از روی گردنش لغزاند و به سمت کتف‌هایش رفت. تمام قدرتش را جمع کرد و جیغ کشید. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد! اما گویی در آن شلوغی جمعیت مردم حتی یک نفر هم آن‌ها را نمی‌دید!

هنوز در تقلا بود که پوتین‌های سیاه دختر را جلوی پایش دید.

- برین کنار احمق‌های بی‌مصرف!

همان کار را دوباره تکرار کرد و از زیر تیشرتش، ما بین دو کتفش را لمس کرد.

صدای دختر ناباور و متحیر بود:

- امکان نداره!

مستقیم مقابل صورتش ایستاده بود و به عمق چشم‌های تیره‌ی ایوانا چشم دوخته بود. نفس‌های ایوانا به کندی از ریه‌هایش خارج و به آن‌ها وارد می‌شدند. دختری که روبه‌رویش ایستاده بود، با وجود ظاهر نسبتا عادی که داشت، اصلا شبیه انسان‌های معمولی نبود!

- حتی نمی‌تونم چشم‌هاش رو بخونم! پس چطوری می‌تونه ما رو ببینه؟

احساس خطر حسی بود که دیگر جزو حواس پنج‌گانه‌اش باید محسوب می‌شد! دستش را طوری مشت کرد که انگشتر را مخفی کند. شانس با او یار بود که هیچ‌کدام از آن‌ها روی دستش دقیق نشدند.

- کفش‌هات رو دربیار!

نی‌نی پریشان نگاهش مدام بین دخترگندمگون و دو مرد در نوسان بود.

- نشنیدی چی گفتم؟ درشون بیار!

به سر و وضعشان نمی‌خورد که دزد یا راهزن باشند! ایوانا هنوز در حیرت شمشیری بود که در جیب کوچک شلوار جین دختر جا شده بود!

با ضربه‌ای که یکی از مردها به پشتش زد، تکانی خورد و ناچار کفش‌هایش را در آورد. پاهای زخمی و متورمش نمایان شدند. تا به اینجا برسد نزدیک دو کیلومتر را دویده بود!

دختر کلافه از اینکه چیزی دستگیرش نشده بود نفسش را پر حرص به بیرون فوت کرد طوری که به صورت ایوانا خورد و گردهای ریز نقره‌ای را در هوا دید.

- چیکارش کنیم؟

- با خودمون می‌بریمش!

تقه‌ای به شانه‌اش زد.

- راه بیفت!

به پاهای بدون کفشش نگاه کرد. حتی نگذاشتند کفش‌های پاره‌اش را بپوشد! بعد از ده قدم هنوز پایش را روی زمین نگذاشته بود که یک‌باره فضای اطرافش تغییر کرد و زیر پایش خالی شد. صخره‌ها و کوه‌های بزرگ زیر پایش بودند.

دختر کنار گوشش خم شد و درحالی‌که به شمشیر جیبش اشاره می‌کرد، هشدار داد.

- یه‌بار دیگه جیغ بکشی خلاصت می‌کنم!

مثل بچه‌های حرف‌گوش کن سر تکان داد.

به سان شکاری که گیر تار عنکبوت افتاده باشد، در دام دنیا گرفتار بود و مجبور بود به هر سمتی که زمانه او را می‌کشاند، برود. هنوز حتی سراب کوچکی هم از انتهای این راه ندیده بود... .

توده‌های سیاه‌رنگ با شدت روی زمین کوبیده شدند، طوری که آسفالت زمین، چند شکاف بزرگ برداشت.

چند صدم ثانیه‌ی بعد چهره‌ی لئو و همراهانش نمایان شد.

- پس کجا رفت؟ همه‌جا رو بگردین! باید همین‌جاها باشه!

یکی از آن سایه وارها ناخن‌هایش را شبیه به چند چاقوی بلند، تیز کرد و روی گردن لئو گذاشت:

- سایه به سایه دنبالش اومدیم! تقصیر توئه که از دست دادیمش! همین حالا به رئیس گزارش می‌کنم!

مردی رهگذر پشت شمشادها پنهان شده بود و با دهان باز نگاهشان می‌کرد. سایه‌واری که لئو را گرفته بود، با انگشت اشاره‌ای به مرد کرد و همان دم، مرد بیچاره بی‌جان روی زمین افتاد. خون سرخ‌فام از قلبش روی زمین می‌ریخت و تیغه‌ی باریکی شبیه به چاقو روی قفسه‌ی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد.

لئو آب دهانش را قورت داد. به این سادگی‌ها خودش را نمی‌باخت. سر کج کرد و مرموزانه خندید.

پارچه‌ی سیاه‌رنگی دور سرش بسته بودند که نتواند ببیند. گویی حواس دیگرش قوی‌تر شده بودند. صدای خش‌خش و کشیده شدن کفش‌ها را روی زمین می‌شنید و بیشتر از آن هن و هن کردن نفس‌های خودش. حس می‌کرد تنش تبدیل به کوره‌ی داغ سفالگری شده که این‌طور گُر گرفته. تنها بویی که حس می‌کرد، بوی خاک و سبزه‌های نم‌گرفته بود.

دو نفر از بازوهایش گرفته بودند اما به محض اینکه کمی تلوتلو می خورد، دست هایش را حرکت می‌داد تا تکیه گاهی پیدا کند و شاید بتواند کمی اجسام را هم لمس کند تا نقشی با تصورهایش بر پرده‌ی سیاه ذهنش بیندازد.

صداهای پچ‌پچ‌گونه‌ی چند نفر را می‌شنید:

- اگه اشتباه باشه چی؟

صدای بعدی گویی مربوط به دختر بود.

- امکان نداره! مطمئنم که با اون سایه‌وار نسبتی داره! اون باعث فرارش شد.

- اما حتی بال هم نداره! خودت هم اون رو گشتی! هیچ نشونه یا مدرکی نداری که ادعات رو اثبات کنی! می‌دونی که... .

صدای دختر پر تحکم و عصبانی به نظر می‌رسید:

- گوش کن ام سی و دو (m32)، پونصد و نود و نه سال سابقه‌ی کارم رو به خاطر این دختر خراب نمی‌کنم! اه! لعنتی فقط یه ضربه کافی بود تا کار تموم شه!

- افسر پیک (pick) امیدوارم اشتباه نکرده باشی! حزب ماسیل این‌بار از تو حمایت نمی‌کنه!

- افسر پیک (pick) امیدوارم اشتباه نکرده باشی! حزب ماسیل این‌بار از تو حمایت نمی‌کنه!

جسم تیزی را زیر پایش لمس کرد و صدای آخش بلند شد. کف پایش مدام رگ به رگ می‌شد و بیشتر از قبل تلوتلو می‌خورد. جاری شدن خون را از خیس شدن زمین زیر پایش حدس می‌زد. دلش می‌خواست داد می‌کشید و می‌گفت «از من چی می‌خواین احمق‌ها؟»

اما برق شمشیر تیز دختر هنوز در ذهنش مانده بود.

- هیچ نیازی به حمایت اون‌ها ندارم! من حمایت پرسیما رو دارم!

- اگه منظورت اون پیر خرفته که مطمئن باش تا آخر این سال نوری، برکنار میشه!

همان صدای بم مردانه داد کشید:

- هی! چه مرگته؟! تندتر راه بیا!

منظورش با ایوانا بود. گویی متوجه زخم خونین کف پایش شده بودند.

صدای دختر را شنید که زیر لب می‌گفت:

- دست و پا چلفتیِ کودن!

صدایش بلندتر شد:

- وایسا دختر...همین‌جا توقف می‌کنیم. ام سی و دو، رد خون رو از بین ببر.

مرد هم غرولندکنان، بازوی ایوانا را رها کرد و دور شد.

- فقط یه درجه از من بالاتره دختره‌ی گستاخ!

ایوانا حس می‌کرد دستش از قسمت بازو قطع شده که بی‌وقفه درد می‌کرد و می‌سوخت. اینکه نمی‌توانست اطراف را ببیند بیشتر کلافه اش می‌کرد. درد کف پایش هم گویی با درد بازویش مسابقه گذاشته بود که یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت. لب زیرینش را از درد به دندان گرفته بود، نفس‌هایش برای چند صدم ثانیه بند آمدند.

- هی تو! لالی؟ زبون نداری بگی پات زخم شده؟

با درد به سختی گفت:

- میشه اول این رو از روی چشم‌هام برداری؟

هنوز دست آزادش را کامل به سمت چشم‌بند نبرده بود که دختر با همان لحن دستوری خود گفت:

- نه خیر! بمون سر جات! تکون نخور.

بازوی دیگرش کشیده شد. فقط تاریکی می‌دید و پلک‌های بسته‌اش را!

صدای مردانه‌ای گفت:

- نترس! این‌جا یه سکو هست. دو قدم بیا عقب‌تر تا زخمت رو ببندم.

بی‌هیچ حرفی گام‌های نامطمئنش را به سمت عقب برداشت. جسم محکمی به ران پایش خورد.

- همین‌جاست، بشین.

بوی خاک و خون در هم می‌آمیخت و بینیش را قلقلک می‌داد.

- اهل کجایی؟

همان لحظه هجوم دردی مهیب را حس کرد که نفس‌هایش را برای چند ثانیه بند آورد. صورتش جمع شده بود. با همان لحن دردآلود گفت:

- تو...تو انگلیس...متولد...شدم.

- تموم شد. تیغ لعنتی! پس می‌خوای بگی که اهل زمینی؟

می‌خواست بگوید «شوخیت گرفته؟»؛ اما وقتی یاد نیکان و دنیای زیر آب افتاد حرفش را خورد. با خودش فکر کرد شاید این مرد هم اهل دنیای نیکان است!

سر تکان داد. در تلاش بود تا از روی صدای مرد، تصویرش را در ذهن حدس بزند.

- عذر می‌خوام مادام! ولی روشت خیلی قدیمی شده. همه‌ی مجرم‌ها همین رو میگن.

تمسخر در صدای مرد را به خوبی حس می‌کرد.

درد پایش کمتر شده بود. با صدایی آغشته به رگه‌های تعجب پرسید:

- مگه تو اهل یه سیاره‌ی دیگه‌ای؟ مثلا ماه، خورشید یا عطارد؟

صدای خنده‌ی مرد ریتم عجیبی داشت. گویی یکی از نت‌های دلخواه ایوانا را می‌نواختند.

- این هم یکی از شگردهاته؟ اعتراف می‌کنم خیلی باهوشی! دو روز که بازداشت شی هوش از سرت می‌پره!

بازداشت؟ شگرد؟ مجرم؟ گویی تازه جریان خون در بدنش به راه افتاده بود و به مغزش می‌رسید. بی‌حواس افکارش را زمزمه‌وار به زبان آورد:

- وای خدا دوباره نه!

حالا دیگر فکر نمی‌کرد که یک کتاب داستان صاف وسط زندگیش باز شده و شخصیت‌هایش بیرون آمده‌اند، یقین داشت که زندگی‌اش در نقطه‌ی اشتراک چندین کتاب قرار گرفته!

- چی‌شد افسر پیک؟ گزارشات رو دادی؟

- یه تعویق درست و حسابی منتظرمه! باید زودتر برگردیم. هی تو دختر!

اگر چشم‌بند روی چشم‌هایش نبود، قطعا چشمان گرد و اندازه‌ی سکه‌اش را می‌دیدند.

- منو کجا می‌برین؟ شما کی هستین؟ چی از جونم می‌خواین؟

احساس می‌کرد دیگر این جمله‌ها کلیشه‌ای شده‌اند! یاد نیکان و تیاس، تمام هزارتوی افکارش را پر کرد. از هر طرف که می‌رفت به آن دو نفر می‌رسید. یعنی چه بلایی سر سارا آمده بود؟

کاش آن چند قدم مانده را هم طی کرده بود. پشیمانی مثل خوره افتاده بود به ریشه‌اش و از سمت مقابل نگرانی رهایش نمی‌کرد. دلش می‌خواست طبق عادت همیشه به جان ناخن‌هایش بیفتد.

- چرا خشکت زده؟ گردنم رو بگیر!

همانند لحن دختر با داد و غرولند گفت:

- من که هیچ‌جا رو نمی‌بینم!

با یک حرکت چشم‌بند منفور جلوی چشمانش کنار رفت. اولین چیزی که دید ابرهای پفکی و پنبه‌ای زیر پایش بودند. از میان شکاف‌های بینشان می‌توانست صخره‌ها و کوه‌ها را ببیند. حس کرد قلبش از ارتفاع بلندی سقوط کرد و پایین افتاد.

صحنه‌ی بعدی که در قاب چشمانش جای گرفت، تمام تنش را لرزاند.

*افسر پیک: آدریانا پیک، سروان سوم سرزمین ماسیلینیا. جنس: مونث.

*پرسیما: رهبر و فرمانده کل ماسیلینیا. جنس: مذکر.

*ماسیل: بزرگ‌ترین حزب سرزمین ماسیلینیا که قدرت زیادی بر اداره‌ی ماسیلینیا دارد.

*ماسیلینیا: سرزمینی واقع در ورای ابرها که آسمانش، اقیانوس آبی نیلگون است که از چشم مردمان عادی و نیلگون پنهان است. مردمان ماسیلینیا، اداره‌ی هر سه جهان نیلگون، آسمان و زمین را بر عهده دارند.

***

دو بال بزرگ خاکستری با سه خط مورب طلایی که به طور موازی روی شانه‌های دختر قرار گرفته بودند، زیر بارقه‌های پرفروغ خورشید، می‌درخشید. دو مرد دیگر که همراهشان بودند هم، بال‌هایی از همان نوع و به همان رنگ داشتند. با این تفاوت که به جای سه خط مورب، دو و یک خط طلایی داشتند. شاید آن خط‌ها نشانه‌ای از درجه یا مقامشان بود!

چشم‌های نیمه‌بازش بالاخره به نور عادت کردند. سرمای شدیدی را حس می‌کرد. انگار که مستقیما درون فریزر نشسته بود. اکسیژن به سان گوهری کمیاب به سختی وارد ریه‌هایش می‌شد و به سختی هم بیرون می‌آمد.

نگاه طلبکار عسلی رنگ دختر رویش بود. چشم‌هایش گویی آینه‌ای از رنگ موهایش بودند.

- معطل چی هستی؟ فکر کردی همدستات قراره بیان اینجا نجاتت بدن؟ خیلی خوش خیالی! از این حفاظ هیچ کدوم از رفیقای کودن سایه‌وارت نمی‌تونن رد بشن! بهتره دست از پا خطا نکنی!

دستش را به سمت جیبش برد و سر شمشیر الماس‌نشان را بیرون کشید تا حساب کار را دست ایوانا بدهد.

ایوانا با خود فکر می‌کرد که ای کاش حداقل چند خط از آن کتابی که مربوط به این دختر و این موجودات عجیب می‌شد را خوانده بود تا بداند با چه زبانی به این‌ها توضیح دهد که تنها یک دختر معمولی است و بس! هاله‌ای از زمرد چشمان سبز تیاس را مقابل چشمانش دید و با یادآوری تیاس زخمی، غم وجودش را مثل رگباری از باران فرا گرفت.

باید حساب شده عمل می‌کرد. اینجا هیچ‌کس وجود نداشت که طرف او را بگیرد و نجاتش بدهد! هیچ یار و آشنایی در کار نبود! هر چند، دنیای خودش هم دیگر جایی برای زندگی کردن نداشت. مگر دیگر چیزی هم برای از دست دادن مانده بود؟

دست‌هایش را مطابق گفته‌ی دختر، دور گردنش چفت کرد. بلافاصله جرقه‌هایی نورانی دور دستش را گرفتند و مثل دستبندهای زندانی‌ها محکم شدند. حتی نیم سانت هم تکان نمی‌خوردند. شبیه به تکه‌ای از رعد و برق بودند که روزهای طوفانی درمیان ابرهای بارانی دیده بود.

متحیر و ناباور زمزمه کرد:

- این دیگه چیه؟ من که نمی‌تونم فرار کنم!

- برای اینکه دست از پا خطا نکنی! چی شد؟ زبونت راه افتاد؟

مثل همیشه سکوت کرد. تنها اقدام عاقلانه‌ای که در مواجه شدن با پدیده‌های عجیب و غریب انجام می‌داد همین بود. بیش‌تر از آنکه حرف بزند و تقلاهای بی‌فایده بکند، نگاه می‌کرد و در تکاپو بود تا تمامی جزییات را در ذهنش ثبت کند. تسلیم روزگار می‌شد تا بتواند بالاخره یک‌جا دست روزگار را بخواند. نوبت تاختن او هم می‌رسید.

بال‌های دختر آن‌قدر گسترده شدند که ایوانا فکر می‌کرد تفاوتی با فرش خانه‌شان ندارد! دلش می خواست آن بال‌های مخملی را لمس کند. صدای حرکت کردن بال‌ها و برخوردشان با جریان هوا را شنید. همان لحظه تکان شدیدی خورد که مجبور شد سرش را میان دو کتف دختر پنهان کند. چند

لحظه‌ی بعد بالای ابرها شناور بودند. درست مثل کتاب‌ها! شاید هم مثل رویاهای نادری که در خواب های کودکیش دیده بود! از میان انبوه صندوقچه‌های پر از کابوس در سرش، یک گنجه‌ی کوچ هم بود که چند رویا را در دل خودش جای داده بود. رویای پرواز کردن، لمس و حتی خوردن ابرهای نرم، شناور در پرده‌ی لاجوردی آسمان!

حرکت چند هواپیمای کوچک را زیر ابرها دید. کاش می‌توانست از آن‌ها کمک بخواهد!

- گفتم که خوش خیالی! اون آدم‌های کله‌پوک با دستگاه‌های عجیب غریبی که باهاش ستاره‌ها رو رصد می‌کنن هم نمی‌تونن ما رو ببینن!

باز بی‌حواس حرفش را به زبان رانده بود. کاش می‌توانست بگوید که او هم یکی از همان آدم‌های کله پوک است! نه مجرمی که دنبالش می‌گردند!

بال‌های دختر با شدت به حرکت درآمده بودند و برخلاف جریان هوا، بادها را می‌شکافتند تا به سمت جلو حرکت کنند. موهای قهوه‌ای تیره‌ی ایوانا روی هوا به پرواز درآمده بود و باد مثل کودکی لجوج با موهایش بازی می‌کرد. گویی اسب‌های نامرئی باد، هوهو کشان پا به پای آن‌ها می‌آمد و به هر سمت و سویی سرک می‌کشید.

هنوز هم در ذهن ایوانا نمی‌گنجید که دو بال بزرگ فراخ مخملی، زیر لباس ارتشی دختر جای گرفته بودند! همان‌طور که شمشیری به آن بزرگی درون جیبش جای گرفته بود! گویی فقط یک حلقه‌ی طلایی بالای موهایش کم

داشت تا شبیه به فرشته‌های مهربان فیلم‌ها و کارتون‌ها باشد! فرشته‌ای که چندان هم مهربان نبود. شاید هم نسبیت نزدیکی با فرشته‌ی مرگ داشت!

از آن بالا زمین را مثل پتوی بزرگ چهل تکه می‌دید. مثل پتوی بچگی‌هایش که عاشقش بود! سبز، زرد، خاکستری، آبی و قهوه‌ای!

هر قدر بالاتر می‌رفتند، نفس کشیدن برایش سخت‌تر می‌شد. صدای خس‌خس سینه‌اش با صدای هوهوی باد درآمیخته بود و حتی نمی‌توانست حرف بزند تا کمک بخواهد!

نگاهش هنوز روی تکه‌های پتوی بزرگ چهل‌تکه‌ی زمین بود. قسمت بزرگی از آن سیاه شده بود. تاریکِ تاریک! مشکی‌تر از پرهای کلاغ! توده‌هایی به همان رنگ مثل ابرهایی بارانی بالای آن قسمت قرار داشت. سایه‌وارها! به جز آن هیچ‌چیز دیگری نمی‌توانست باشد!

سرش را بیشتر میان بال‌های دختر فشار داد. صورتش ارغوانی شده بود و لب‌های کبودش مثل ماهی نیمه‌جانی که از آب بیرون افتاده به هم می‌خوردند.

ابرهای نرم و پنبه‌ای از مقابل چشمانش کنار رفتند و کودک خردسال یک ساله‌ی شبیه به هم کنار دریا در هاله‌ای محو نمایان شد. یک سطل و بیل پلاستیکی هم دستشان بود که بوسیله‌ی آن‌ها باشن و ماسه و صدف‌های کوچک بازی می‌کردند. یک زن و مرد جوان کنارشان که پدر و مادر بچه‌ها بودند.

مغناطیسی ناشناس ایوانا را در سیاهچالی بی‌پایان فرو برد. دیگر اکسیژنی وجود نداشت که به ریه‌های ایوانا برسد. ضربان قلبش به آرامی نشستن دانه‌های برف روی گلبرگ‌های گل شده بود. سرما تمام وجودش را در آغوش گرفت و ایوانا خاموش شد.

دخترک با حالی در وصف صاعقه های میان ابرها مدام طول سالن انتظار را می‌رفت و برمی‌گشت. صدای برخورد کفش‌های ساق بلند زرشکیش در تمام راهرو می‌پیچید. چند محافظ به سان مجسمه دو طرف سالن ایستاده بودند و گاهی زیر چشمی به دختر نگاه می‌کردند. حرکاتش را موشکافانه زیر نظر داشتند.

خبری از لباس‌های کار دختر نبود و لباس رسمی ماسیلینیا را بر تن داشت، مثل تمام افسرهای ماسیل؛ کت خوش‌دوخت بلند کرم رنگ که بلندایش تا زانوی دختر می‌رسید و لبه دوزی‌های قرمز و طلاکوبی شده‌ی خاصی داشت. مکمل آن شلوار قهوه‌ای رنگی بود که طلاکوبی و لبه دوزی‌های طلایی داشت و برای جای دادن سلاح‌های امنیتی به خوبی تعبیه شده بود اما برای رفتن نزد حاکم ماسیل، تمام سلاح‌هایش را باید تحویل می‌داد.

حال جز یک خنجر دست‌ساز کوچک که پشت یقه‌ی پیراهن سفید پنهان شده بود، هیچ‌چیزی برای دفاع از خود نداشت که اگر آن را پیدا می‌کردند، می‌توانستند دستگیرش کنند!

این دومین‌بار بود که به پایتخت ماسیلینیا می‌آمد. شهر کاستیل، مثل همیشه شکوه و ابهت خودش را داشت و برو بیای مردمش سر زمان‌های مخصوص

انجام می‌شد. اولین‌بار که به این عمارت که نگین ماسیلینیای بزرگ محسوب می‌شد آمده بود، برای گرفتن درجه‌ی سوم و برپایی مراسم خاص افسران ماسیلینیا بود. همین و بس!

حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که دختر بچه‌ای که کمتر از دو دهه سن دارد، فرد مهمی از آب دربیاید!

اما دقیقا نمی‌دانست که این خاص بودن از چه لحاظ است! مجرم بودن یا برعکس! فکرش هزاران‌بار هزارتوی ذهنش را گشت تا جوابی بیابد.

نکند اصلا دخترک جاسوس بوده تا او را امتحان کنند؟ نکند یکی از اعضای پر نفوذ سایه‌واران باشد؟ نکند...فایده‌ای نداشت! به نتیجه نمی‌رسید! در هزارتوی افکارش مدام گم می‌شد!

- آدریانا پیک!

با صدای خشک و سرد نگهبان جا خورد و از ابرهای افکارش روی کاشی‌های آذرخشین راهرو پرتاب شد. تکان کوچکی به خودش داد و سر و وضعش را مرتب کرد. چند طره موی سمج طلایی‌رنگ را که از روبان ساده و سفید دور موهایش بیرون زده بود، به زحمت پشت گوش‌هایش بند کرد و با گام‌هایی ظاهراً استوار به سمت درهای بزرگ ورودی راه افتاد.

به محض ورودش، درهای چند صد کیلویی کنار رفتند و درخشش و فروغ رنگ‌های زنده‌ی سالن چشمش را فرا گرفت. رنگ‌هایی که در هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌شدند و تنها در ماسیلینیا موجودیت پیدا می‌کردند.

احساس می‌کرد شاهزاد ه‌ایست که برای صرف میان وعده‌ای سلطنتی به تالار بزرگ فراخوانده شده اما این‌ها فقط تصورات آدریانا بودند. او تنها یکی از افسرهای دون پایه بود که به تازگی مقام ارشدی خود را بدست آورده و با این اوصاف خرابکاری‌هایش، فاصله‌ی زیادی با بازنشستگی نداشت.

در دل تلنگری به خود زد: «خودت رو جمع کن دختر! مثل احمق ها رفتار نکن!»

- افسر پیک؟!

از صدای شاهزاده وقار و متانت می‌بارید.

به رسم ادب دست راستش را خم کرد و ساق دستش را نزدیک پیشانی برد. اضطراب تمام وجودش را می‌خورد. جرئت نگاه کردن به فرمانده را نداشت. تنها طبق عادت پاسخ داد:

- زنده باد ماسیلینیا.

تکان دادن سر پرسیما را از گوشه‌ی چشم دید.

- سرت رو بالا بگیر دختر جوان! به ما ملحق شو!

داشتن نزدیک به پنج سده سن که برای ماسیلی‌ها سنی محسوب نمی‌شد! آن‌قدر که هر کس آدریانا را می‌دید، فکر می‌کرد هم سن و سال ایواناست!

نگاه ذوب کننده‌ی چندین نفر را حس می‌کرد. آهسته سرش را بلند کرد و تازه متوجه فضای اطرافش شد. اینجا اصلا شبیه جایی نبود که درجه‌ی سوم افسر بودنش را گرفته بود!

دیوارهای ضد صدا و بدون کوچک‌ترین روزنه‌ای برای نور تمام اطراف را فرا گرفته بودند. تصویر آن‌ها را فقط در کتاب سال سیصد و پانزدهم دوره‌اش دیده بود! به راستی چقدر با تصویرشان فرق داشتند! برخلاف سالن انتظار که تا چند لحظه‌ی پیش آنجا قرار داشت، کوچک‌ترین شیئی در آن‌جا وجود نداشت. دیوارهای تیره، در عین حال هفت رنگ مخفی در خود داشتند که از هر نقطه سالن را به یکی از طیف‌های هفت‌گانه مزین می‌کردند. برای همین هم مقابل در ورودی آنجا را به رنگ دیگری دیده بود.

گام‌های آرامی برداشت، سعی داشت تا موقر به نظر برسد و در عین حال حالت نظامی خود را حفظ کند. لبخند محو روی لبش هم برای محکم‌کاری در همین راستا بود.

روی آخرین صندلی خالی در انتهایی‌ترین قسمت میز ساخته شده از چوب راش و گردو نشست. تنها یک نفر از اعضای این جمع ناشناسی که دور میز جمع شده بودند، برایش آشنا بود؛ سردار نلسون پیک! پدرش!

صدای پچ‌پچ‌گونه‌ی چند نفر را می‌شنید.

- تصمیم نهایی باید گرفته بشه! اگر بیش از این کشته بدیم، حزب سیلوا دست روی دست نمی‌گذاره و شخصاً عمل می‌کنه!

- آقای گوته سیلوا! بهتره قبل از سلایق شخصی، صلاح‌دید مردم رو در نظر بگیرین! حزب ماسیل کنترل اوضاع رو به عهده داره!

- آقایون! اینجا قصر سلطنتی نیست! پس بهتره تعصبات حزبتون رو دخالت ندید! حداقل جلوی تازه‌واردها نقطه ضعف نشون ندیدن!

چند صدای سرفه‌ی ساختگی به گوش رسید. پرسیما با همان وقار شاهزاده‌وارش گفت:

- آقایون! جلسه رسمیه!

کمی به خود جرئت داد و نگاهش را بالاتر گرفت حتی شاهزاده هم لباس‌های سلطنتی خود را نپوشیده بود. جو طوری بود که سری بودن جلسه را به خوبی به آدریانا می‌رساند. نگاه‌های سنگین رویش گویی از جنس سنگ‌های آتشفشانی بودند!

با وجود این‌ها، هیجان خون شد و در رگ‌ها و حتی کوچک‌ترین مویرگ‌هایش به جریان درآمد. در جلسه‌ای حضور داشت که تنها مربوط به سران بزرگ سرتاسر ماسیلینیا می‌شد! بعد از چهارصد و نود و نه سال بالاخره احساس شایستگی می‌کرد.

چند تقه به جام بلورین روی میز خورد و جلسه‌ی مهمِ سری و مخفیانه رسماً آغاز شد.

- به نام خداوندگار ماسیلینیا و تمام جهان... .

***

چشم‌هایش رو به سقفی سفید باز شدند. دیالوگ‌های تکراری فیلم‌ها، حال سوالات ذهنش شده بودند: «من کجام؟ اینجا کجاست؟» و سوالاتی از این قبیل!

ذهنش سعی کرد کنترل اوضاع را در دست بگیرد. پس ماهرانه داستانی چید: «وسط خیابون بودی، خون دیدی، حالت بد شد بیهوش شدی...»

سرچرخاند تا فضای اطراف را از نظر بگذراند. همه‌چیز به نظر عادی می‌رسید. مرد جوان خوش پوشی کنار دیوار روی هوا نشسته بود. خیالش کمی راحت شد. خبری از چیزهای عجیب نبود. ذهنش ادامه داد: «این آقا پیدات کرد و کمکت کرد تا حالت بهتر شه. حالا باید بری»

تصاویر ذهنش تازه قابل درک شدند. به سرعت نور سرجایش روی تخت چوبی نشست و با چشمانی گشاد شده به مرد خیره شد. چطور روی هوا نشسته بود درحالی‌که هیچ‌چیز زیر پایش نبود؟

چشم‌هایش بسته بودند. جلو رفت و دستش را جلوی صورت مرد تکان داد. پچ‌پچ‌وار گفت:

- هی آقا؟!

مرد تکانی نخورد. گویی واقعا خواب بود!

ایوانا بی‌پروا و آزادانه مرد را نگاه کرد. موهای بهم ریخته‌ی قهوه‌ای خوش‌رنگش که رگه‌های سیاه و طلایی تیره داشت ایوانا را یاد کارامل و شکلات مورد علاقه‌اش می‌انداخت. عجیب گلویش می‌سوخت و احساس تشنگی می‌کرد.

ابروهایش هم به همان رنگ بودند. مثل دو تکه شکلات که از قطعه‌ی اصلی جدا شده بودند. چانه‌ی خوش تراش و لبهای خوش ترکیبش کاملا متناسب

بودند. بینی کشیده و باریکش مثل مرزی بود که صورتش را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. صورت کشیده و ته ریش مرتب صورتش و تمام اجزای چهره‌اش باعث شده بود تا چهره‌ای مردانه و جذاب پیدا کند! چیزی شبیه به همان شاهزاده‌های داستان‌ها! شاید حتی جذاب‌تر!

ذهنش نهیب زد: «هی دختر! قرار نیست برای فیلم خیالیت بازیگر انتخاب کنی که انقدر بهش دقیق شدی! الان وقت فراره! بجنب!»

بی‌هوا از دهانش پرید:

- راست میگی!

بعد هم سریع دستش را روی دهانش گذاشت و فشار داد. مرد تکان ریزی خورد و خط ریزی بین طاق ابروهایش افتاد.

دست‌هایش که تکان خوردند، نگاهش مثل آهنربا به دنبال آن‌ها رفت. مرد دست‌هایش را به حالت چلیپا گذاشته بود. بازوهای عضلانی‌اش شاهدی بر تن ورزیده‌اش بودند. با دیدن تن و هیبت مرد در ذهنش تصور کرد که اگر حین فرار به دستش بیفتد تبدیل به گوجه‌ای له شده خواهد شد! آب دهانش را صدا دار قورت داد.

به سمت در رفت و به بیرون سرک کشید. چند نفر با لباس‌هایی عجیب به سان نگهبان‌ها جلوی در ایستاده بودند.

از سر عجز آه آرامی کشید. به سمت مرد رفت. شنل قهوه‌ای‌رنگ مایل به قرمز، درست مثل حفاظ ابریشمین مرد را احاطه کرده بود. تنها فکری که به

ذهنش می‌رسید را انجام داد. به سمت مرد رفت و تمام دقتش را جمع کرد. دستش را به سمت شنل برد. صدای ذهنش دوباره شروع کرد: «الان بیدار میشه! بهتر نیست تموم قدرتت رو بریزی تو پاهات و فرار کنی؟»

در دل جواب ذهنش را داد: «به جای نفوس بد زدن یکم کمک کن شنل رو برداریم!»

آه پر افسوسش مثل نسیمی آرام از میان لب‌هایش روان شد:

- عقلم رو از دست دادم!

نگاهش به نگین سبزرنگ بالای شنل افتاد. دقیقا همانجایی که شنل بسته شده بود. لبخند محوش را با به دندان گرفتن لب‌هایش از بین برد. دو انگشت اشاره و انگشت سومش را آرام زیر نگین برد.

آنقدر نزدیک شده بود که هرم نفس‌های مرد به صورتش می‌خورد. حتی عطر سردش را هم مولکول به مولکول حس می‌کرد و همین کلافه‌اش کرده بود.

صدای تق ریز نگین روی بند شنل، گویی آواز پیروزی ایوانا بود!

هنوز نفس آسوده‌اش را بیرون نفرستاده بود که صدای نزدیک شدن چند کفش را شنید. حسابی هول شده بود و قلبش دیگر برای نشان دادن اوج هیجانش، کولی بازی درمی‌آورد!

صداها نزدیک‌تر شدند. دلش را به طوفان هشدارهای ذهنش زد و یک‌باره شنل را کشید. کلاه شنل را روی سرش گذاشت و در عرض دو ثانیه آن را روی بدنش مرتب کرد. شنل بیش‌تر تن و حتی صورتش را پوشانده بود. گویی قد

مرد خیلی بیش‌تر از ایوانا بود که پایین شنل فقط پاهای ایوانا را پوشش نمی‌داد!

به محض اینکه برگشت تا در را پشت سرش ببندد، صدای گرومب بلندی شنید. از لای در نیمه‌باز افتادن مرد را روی زمین دید. تازه متوجه شد که عامل نگه داشتن مرد روی هوا همان شنل بوده!

در را رها کرد و همان‌طور که خودش را لعنت می‌کرد پا به فرار گذاشت. سرش را تا آخرین حد ممکن پایین گرفته بود. تعداد سربازان راهرو آن‌قدر زیاد بود که نمی‌شد آن‌ها را شمرد! هر وقت پوتین‌هایشان را می‌دید، از سرعتش می‌کاست تا شک برانگیز نباشد!

قلبش آنقدر تند می‌زد که حس می‌کرد هر لحظه ممکن است آن را از روی پارچه‌ی مخملی شنل ببیند!

هر سربازی که در راهش قرار می‌گرفت، خم می‌شد و ساق دستش را روی پیشانی می‌گذاشت. ایوانا اصلا متوجه علامت‌های روی شنل که فرمانده بودن را نشان می‌داد، نشده بود و برای همین با تعجب از کنار سرباز های تا کمر خم شده عبور می‌کرد.

کم‌کم ترسش ریخت و این احترام گذاشتن‌ها به مذاقش خوش آمد! گویی برای فرار کردنش به او می‌گفتند: «بفرمائید با خیال راحت فرار کنید!»

از پیچ و خم چند راهرو که رد شد، سنگ‌فرش های زمین را دید و چشمش به پرتوهای باریک خورشید افتاد. نفس راحتی کشید. تنها یک سد مانده بود،

قدم‌هایش را تندتر کرد. چند سرباز با هیبت‌هایی بزرگتر از آن‌هایی که در راهرو دیده بود، جلوی در ایستاده بودند.

شنل بلند بود اما نه آنقدر که پاهای برهنه‌اش را بپوشاند! این یکی را دیگر نمی‌توانست کاری بکند! کارش را تمام شده می‌دید اما با همان حال مشوش به سمت در و سربازها راه افتاد. لباس‌هایشان طوری بود که فکر می‌کرد به روم باستان که با روسیه ترکیب شده آمده!

کم مانده بود بگوید: «من کاری نکردم!» و همه‌چیز را لو بدهد که سرباز احترام گذاشت و ساق دستش را روی پیشانی قرار داد:

- زنده باد فرمانده ماسیلینیا!

صدای قدم‌های تندی را از پشت سر دید. کمی سرش را کج کرد و از گوشه‌ی چشم مرد مو قهوه‌ای را دید که لنگ می‌زد اما با همان حالت می‌دوید. تمام جانش را در کف پاهایش ریخت و دوید. صدای داد مرد را از پشت سر می‌شنید:

- من اینجام احمق‌های کله پوک، نذارین بره!

حینی که شنل ابریشمین در راستای موهای پریشان شده‌اش روی هوا به پرواز در آمده بود، به سمت مقصدی نامشخص می‌دوید. درست شبیه به دوچرخه سواری که نمی‌داند که نقطه‌ی پایان کجاست و فقط رکاب می‌زند تا پرچم‌های رنگی انتهای مسابقه را ببیند!

چشمش به درختانی که بیش از دوازده، شاید هم بیست متر ارتفاع داشتند، افتاد. تنه‌های قطورشان اندازه‌ی ساختمان آموزشگاه ایوانا ضخامت داشت!

و آنقدر بالا رفته بودند که گویی با شاخه‌های بزرگ و تنه‌هایشان آسمان را شکافته بودند. هرچند ایوانا نمی‌دانست که در سرزمینی واقع در میانی‌ترین بخش آسمان قرار دارد!

همان‌طور که می‌دوید، با چشم اطراف را رصد می‌کرد. تنه‌ی درخت‌ها رنگ عجیبی داشتند؛ گویی می‌توانست حرکت و پویایی مولکول به مولکول قهوه‌ای تنه‌شان را حس کند و ببیند! برگ‌های بی‌رنگ خشک شده به اندازه‌ی بشقاب‌های غذاخوری خانه‌شان، زمین زیر پایش را سنگ‌فرش کرده بود و با هر قدم که بر می‌داشت، صدای خش‌خش آن‌ها مکان او را مستقیم به مرد موقهوه‌ای لو می‌داد!

سنگینی شنل را تا میانه‌های راه حس می‌کرد تا جائیکه بالاخره باد غلبه کرد و شنل از روی شانه‌اش سر خورد.

نهایت سعی‌اش را کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید. بالاخره به قدر کافی دور شد. پشت یکی از درخت ها پناه گرفت. سربازهایی که دنبال مرد می‌دویدند را در دور دست می‌دید که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند.

مرد فرمانده شنلش را که هنگام دویدن از شانه‌های ایوانا روی زمین افتاده بود را پیدا کرد و بلافاصله ایستاد.

سربازهای پشت سرش، تعادلشان را از دست دادند و به سان یک دومینوی انسانی، محکم به یک‌دیگر خوردند تا بالاخره موفق شدند فرمانده با آن ابهت و جبروت را روی زمین بیندازند.

هیجان گلبول‌های قرمز ایوانا را سرخ‌تر کرده بود اما نتوانست با دیدن این صحنه جلوی خودش را بگیرد و همان طور که یک دستش به تنه‌ی درخت و دست دیگرش روی دهانش بود، بی‌صدا خندید. تماشای دست‌پاچگی آن‌ها برای معذرت خواستن از فرمانده‌شان آنقدر خنده‌دار بود که برای چند لحظه حواس ایوانا را از تمام اتفاقات زندگیش دور کرد.

یک‌مرتبه نزدیک شدن یکی از سربازها را دید که با بدگمانی پشت درخت‌های عظیم‌الجثه را نگاه می‌کرد. مثل گنجشکی بی‌پناه تا جائی که می‌شد درون خودش جمع شد و دو دستش را روی دهانش گذاشت تا حتی صدای نفس کشیدنش را هم نشوند و نیم‌خیز شده به سختی پشت درخت دیگری پناه گرفت.

به همین ترتیب، آن‌قدر عقب رفت که از دسترس دید آن‌ها دور شود. هنوز نفس‌هایش یکی در میان بودند و قفسه‌ی سینه‌اش تند و تند بالا و پایین می‌شد.

به درخت بزرگی که پشتش پناه گرفته بود، تکیه زد و در همان حال سر خورد و روی زمین نشست. ضخامت بعضی درخت‌ها حتی عظیم‌الجثه‌تر از آپارتمان‌های زمینی بود. به طوری که شاید بیش از چند میلیون سال عمر داشتند!

هر قدر هم به بالای سرش نگاه کرد تا انتهای درخت را ببیند چیزی دستگیرش نشد!

حتی به فکرش زد که از درختی بالا برود و پنهان شود اما آن‌ها آن‌قدر مرتفع بودند که اگر چهارتا مثل ایوانا روی هم قرار می‌گرفتند باز هم ایوانا نمی‌توانست پایش را روی یکی از شاخه‌ها بگذارد! شاخه‌هایی که هر کدام به اندازه‌ی یک درخت زمینی بودند! شاید هم بزرگتر!

زانوهای دردناکش را با دست ماساژ می‌داد و گاهی پنهانی اطراف را سرک می‌کشید که حرکت موجودات ریزی را روی پاهایش حس کرد.

به سان رعد و برق زده‌ها از جا پرید و با ترس به آن‌ها خیره شد. موجودات بلوطی شکل به اندازه‌ی کف دست که برخلاف تنه‌ی گرد و تپلشان، با چهار پای ریز و دو دست مثل فرفره می‌دویدند و از پایین تنه‌ی درخت بیرون می‌آمدند. چشمان مشکی درشتی شبیه به دکمه‌ی تو پر داشتند و صدای ریزشان بی‌شباهت با صدای جیک‌جیک جوجه گنجشک‌ها نبود!

هراسان با چشمانی درشت شده چندتا از آن‌ها را که تا روی ساق پای ایوانا بالا آمده بودند، با دست تکان داد و روی زمین انداخت.

به ظاهر موجوداتی دوست داشتنی بودند اما تا وقتی که ایوانا آن‌ها را از روی پاهایش با دست به سمت زمین هول نداده بود!

دندان‌های ریزشان نمایان شد و مثل لشکری از مورچه‌های بزرگ، دورش را گرفتند. تازه نگاهش به شکاف کوچکی که روی درخت بود افتاد!

کاملا تصادفی آنجا نشسته بود و بی‌آنکه بداند، مسیر ورودی آن‌ها به کلونیشان را مسدود کرده بود! برای همین هم آن‌ها ترسیده به سمت ایوانا هجوم برده بودند!

انگار که بخواهد با کودکی دو_سه ساله حرف بزند، با عجز گفت:

- ببخشید واقعا عمدی نبود!

این جمله را نه برای گول زدن آن‌ها، بلکه از سر صداقت و سادگیش زده بود.

در کمال تعجب آن جانوران کوچک، به همان حالت قبل بازگشتند و چشم‌های سرخشان، دوباره به همان دکمه‌های مشکی و براق تبدیل شد و دیگر خبری از دندان‌های تیز شبیه به عاج فیلشان نبود!

صدای بلند چند سرباز را شنید:

- فرمانده! برگ‌های خشکیده‌ی روی زمین این طرف شکننده شدن! باید از این طرف بریم.

هین کوتاهی کشید و به سان فرفره با شتاب دور خودش چرخید تا راهی برای پناه گرفتن پیدا کند. صدای خش‌خش برگ‌ها از هر طرف نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

- حالا از کدوم طرف برم؟

این جمله را با عجز گفت و بی‌توجه به درد زانوهایش، با همان پاهای برهنه شروع به دویدن کرد. آنقدر ترسیده بود که حتی موجودات کوچک پایین درخت را ندید که قصد داشتند راه فرار را به ایوانا نشان بدهند!

حتی باد هم گویی هم‌دست آن فرمانده و سربازانش شده بود که هوهوکنان و پر قدرت ایوانا را به سمت عقب می‌راند.

کمی که جلوتر رفت، روزنه‌هایی از پرتوهای بی‌جان خورشید را از بین درختان بلند قامت و استوار دید. دیگر پاهای خسته‌اش را روی زمین می‌کشید اما قصد ایستادن نداشت!

برای یک لحظه پای راستش به عقب کشیده شد و قبل از اینکه روی برگ‌ها فرود بیاید، با سرعتی وصف ناپذیر به سمت بالا رفت و روی هوا به طور وارونه شناور ماند. طناب قطوری دور پای راستش پیچیده بود. بالاخره بعد از تمام تقلاهایش برای فرار کردن، به دام افتاده بود!

تصاویر مثل قطاری سریع و سیر از جلوی چشمانش می‌گذشتند. مثل یویو همان‌طور که به طناب بسته شده بود بالا و پایین می‌رفت. هر قدر هم تلاش می‌کرد تا دستش را به پایش برساند و برعکس شود فایده‌ای نداشت. گویی تازه قدرت جاذبه‌ی زمین را در این حالت وارونگیش حس کرده بود.

انعطاف طناب آنقدر زیاد بود که با هر بار پایین رفتن، نزدیک به دو_سه متر بالا می‌رفت و باز می‌گشت. بی‌شک بعد از پایین آمدن باید زمین را جست‌وجو می‌کرد تا دل و روده‌ی پخش شده‌اش را جمع کند!

آنقدر حالش رو به وخامت رفته بود که کم مانده بود داد بزند و بگوید «من اینجام!» تا پیداش کنند و او را پایین بکشند! اما قبل از اینکه دست به کار شود، مرد مو قهوه‌ای و سربازهایش را دید که گویی روی هوا راه می‌رفتند.

بالا و پایین شدنش هنوز متوقف نشده بود که مرد بی‌حواس به سمت طعمه‌اش که حاضر و آماده و طناب پیچ شده مقابلش بود رفت. ایوانا با طنابی که مدام کوتاه و بلند می‌شد، با سرعت زیادی پایین آمد و یک‌باره برق از سر هردویشان پرید!

مرد نمی‌دانست سرش را با دست بگیرد یا پای دردناکش را! صورتش هم از برخورد شلاق‌وار موهای وارونه‌ی ایوانا می‌سوخت.

صدای خنده‌های ریز سربازان در هوهوی باد و خش‌خش برگ‌های بی‌جان خشکیده آمیخت.

فرمانده همان‌طور که موهای خوش‌رنگش را میان انگشت‌هایش گرفته و صورتش از در مچاله شده بود، با دست به طناب اشاره کرد و بلافاصله طناب مانند موجودی حرف گوش کن خودش را تاب داد و ایوانا را از فاصله‌ی سی سانتی از زمین، رها کرد.

همان موجودات ریز کنار درخت سر و کله‌شان پیدا شد و ایوانا را احاطه کردند. چشمان فرمانده از تعجب برق می‌زد. انگار تمام زمزمه‌هایی که ماسیلینیا را فرا گرفته بود، درست بود.

به صورت کبود دخترک خیره شد. نفس‌نفس می‌زد و سعی داشت از روی زمین بلند شود. لب‌هایش ترک خورده بودند و جراحت کوچکی که یادگار یکی از شاخه‌های درخت بود، بالای پیشانی‌اش خود نمایی می‌کرد.

حیرت نگاهش را پنهان کرد و طلبکارانه به او خیره شد. با یک حرکت بلندش کرد و انگار که بخواهد کوله پشتی با یک بند را روی شانه‌اش بیندازد، ایوانا

را روی شانه‌اش انداخت و راه افتاد. سعی داشت دردش را پنهان کند اما هنوز حین راه رفتن کمی لنگ می‌زد.

سلاحش را همان اول کار با حرف‌های تند و تیزش از غلاف بیرون کشید:

- وقتی تحویل گارد پنج و هشت دادمت می‌فهمی فرار کردن یعنی چی! هر چه‌قدر که می‌خوای فرار کن، از در پشتی برو، از در اصلی، پنجره! تو این سرسرا هیچ‌جایی نداری برای موندن، هیچکی پناهت نمیده! تو فقط یه مجرمی! یه مجرم!

از دالان پر از درخت‌های عظیم‌الجثه که رد شدند، تازه نگاه ایوانا به بالای سرش افتاد. چندبار پلک زد. شاید اشتباه می‌دید! اما نه، تصویر با هر بار پلک زدن نه تنها محو نمی‌شد، بلکه بیش‌تر رنگ می‌گرفت و واضح‌تر می‌شد. اقیانوس بزرگی بالای سرشان بود. گاهی حتی می‌شد عبور ماهی‌های درشت و غول‌آسایی مثل نهنگ و وال‌ها را دید!

مایعی از درون دلش جوشید و تا نزدیک لب‌هایش آمد. مرد هنوز هم زیر لب برای خودش حرف می‌زد:

- سربازهای احمق کودن! بعد از دویست سال هنوز نمی‌دونن فرمانده‌شون کیه! حتی به قد دختره‌ی کودن شک نکردن! همین مونده تمام سوابقم پیش پرسیما زیر سوال بره! هم دوره‌ای‌های من باید برن وسط میدون نبرد و من با این‌همه سابقه‌ی درخشان و مدال باید از این دختربچه مراقب کنم!

چند ثانیه مکث کرد. انگار داشت با خودش دودوتا چهارتا می‌کرد.

- واقعا که شرم‌آوره! دیگه نمی‌تونم به این وضعیت اسف‌بار ادامه... .

دیگر تاب نیاورد و میان غرهای پیرمردانه‌اش پرید:

- میشه منو بذاری زمین؟ الان بالا میارم!

به دنبالش عق زد و لب‌های خشکیده‌اش را محکم به هم فشار داد. فرمانده به کل او را نادیده گرفته بود و تنها حواسش به این بود که مبادا دستش شل شود تا دختر برای بار دوم از دستش فرار کند!

ایوانا چندبار دیگر هم صدایش زد اما انگارنه‌انگار!

همان دم تمام محتویات معده‌اش را روی پوتین‌های بلند فرمانده که از تمیزی مثل الماس می‌درخشیدند، خالی کرد. او به موقع هشدار داده بود، پس تقصیری نداشت!

فرمانده ایستاده بود و مات و مبهوت به کفش‌هایی که به خاطر دلاوری‌ها و ترفیع رتبه با لباس‌های جدید و گرانبها به او داده بودند نگاه می‌کرد. پاهای ایوانا را رها کرد و درحالی‌که از فرط خشم می‌لرزید دستش را به سمت جیب کوچک تعبیه شده روی کمربندش برد. شمشیر تیزش را بیرون کشید. ایوانا که از روی شانه‌ی فرمانده به زمین افتاده بود، رنگ پریده و بی‌رمق به آبیاری روی کفش فرمانده نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست چرا اما با دیدن چهره‌ی عصبانی و درمانده‌ی مردی که شنلش را دزدیده بود، به خنده می‌افتاد. همین که سنگینی نگاهش را حس کرد به سختی خنده‌اش را قورت داد.

فرمانده که سلول به سلول بدنش را خشم فرا گرفته بود، شمشمیر را با قدرت روی تخته‌سنگ بزرگی که همان اطراف بود پایین آورد تا خمشمش فروکش کند. سنگ به آن بزرگی به هزاران قطعه‌ی کوچک و درشت تبدیل شده بود.

پرسیما تاکید کرده بود که نباید کوچک‌ترین خراشی روی دختر بیفتد. در غیر این صورت همان ابتدا خودش کارش را تمام کرده بود و چند هکتار جنگل را دنبالش نمی‌دوید! برایش مایه‌ی تاسف بود که نمی‌توانست مثل دیگر دوستانش در نبرد باشد و به وظیفه‌ی ماسیلیونیستی خودش عمل کند! آن سایه‌وارهای مشمئزکننده برای خودشان روی زمین راه می‌رفتند و او که یکی از سردارهای به نام ماسیلینیا بود باید از دخترکی زمینی که کمتر از دو دهه سن داشت حفاظت می‌کرد!

از پشت لباس دختر گرفت و بلندش کرد. هنوز هم عصبانیت در رگ‌هایش می‌جوشید و غلغل می‌کرد. وقتی راه می‌رفت، پر حرص پاهایش را روی زمین می‌کوبید.

برای بار هزار و چهارصد و نود و پنجم به زخم بزرگ روی پایش لعنت فرستاد که باعث این مرخصی اجباری شده بود. دل‌دل می‌کرد تا آدریانا را هرچه زودتر ببیند و حسابش را کف دستش بگذارد! با این پیشنهاد احمقانه‌ی افسر پیک باید مدت زیادی را پیش این دختر بچه سر می‌کرد!

به همان اتاق منفور بازگشتند. فرمانده پر حرص ایوانا را به درون اتاق هل داد که بلافاصله شنل مخملینش مثل قالیچه‌ی سلیمان در هوا شناور شد و در کسری از ثانیه به سمت ایوانا رفت و قبل از آنکه روی زمین مثل اعلامیه‌ای

که باد این‌طرف و آن‌طرف می‌برد پخش شود، روی هوا ماند. آنقدر به دیوار نزدیک بود که حتی ذرات ریز خاکستری‌رنگ روی آن را می‌دید.

فرمانده زیر لب غرولندی کرد و سعی کرد تا شنل را بکشد اما شنل محکم‌تر دور ایوانا پیچید. حتی خود ایوانا هم مات و مبهوت مانده بود. شنل طوری تکان می‌خورد که گویی شخصی نامرئی زیر آن است اما هیچ‌کس نبود!

مرد خسته از تقلاهایش، خود را عقب کشید و طلبکارانه به شنل خیره شد.

- بیخیال! بیا سر جات!

گویی شنل سگ دست آموزش بود که این‌طور با او حرف می‌زد! فرمانده دست‌به‌سینه ایستاد و طوری به شنل خیره شد که گویی به یکی از سربازان نامردش می‌نگریست. ایوانا بی‌توجه به طاق ابروهای در هم مرد، با صدایی پر از عجز گفت:

- میشه بهم آب بدی؟

و بعد لب‌های ترک خورده‌اش را محکم به هم فشرد. گلویش می‌سوخت. مرد لنگان‌لنگان به سمت میز کوچک آن سمت اتاق رفت و با یک لیوان آب بازگشت. ایوانا دستش را به سمت لیوان برد اما هنوز آن را لمس هم نکرده بود که فرمانده گفت:

- الیاف نانو! این آرکوپال نیست. فکر اشتباهی به سرت نزنه!

اشاره‌اش به لیوان شفاف بود که حتی از آب درونش هم شفاف‌تر به نظر می‌رسید. کم مانده بود از تشنگی به دیار آخرت برود، برای همین مطیعانه

سر تکان داد، حینی که چشمانش فقط آب را می‌دیدند عکس العمل دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

لیوان را گرفت و طبق عادت آن را سر کشید اما حتی یک قطره آب هم به لب‌هایش نخورد. لیوان را تا آخرین جای ممکن بالا برد اما باز هم فایده‌ای نداشت!

با چشمانی حیرت‌زده آن را نگاه می‌کرد. لیوان پر بود اما حتی وقتی آن را وارونه کرد، یک قطره هم از آن بیرون نیامد.

فرمانده که تمام مدت او را زیر نظر داشت، لیوان را از دستش گرفت و برعکس کرد. آبی که باید ایوانا را از تشنگی نجات می‌داد، حال به خورد سنگ فرش یکدست مشکی کف اتاق رفته بود.

فرمانده با چهره‌ای از خودراضی باز به سمت میز رفت و با لیوان پر بازگشت. این‌بار هم از محتوای درون لیوان چیزی عاید ایوانا نشد!

فرمانده که حس می‌کرد دخترک روبه‌رویش او را به سخره گرفته، با صدایی بلند غرید:

- هی! شوخیت گرفته؟

کم مانده بود از تشنگی قید همه‌چیز را بزند و مثل بچه‌های دو_سه ساله گریه کند! تصور آب جاری از شیر آب خانه‌شان در ذهنش نقش بست و به دنبالش چهره‌ی چارلی و آناستازی شکل گرفتند.

آه بی‌صدایی کشید و به لیوان خیره شد. چندبار آن را دیوانه‌وار تکان داد اما گویی قطرات آب عهد بسته بودند که از سنگر نانوئیشان که یک لیوان با ارتفاع بیست سانتی متر بود، بیرون نیایند!

نگاه فرمانده رنگ تمسخر داشت. چقدر دلش می‌خواست این لیوان را در صورت مردک از خود راضی پرت کند. با این فکر به صورت فرمانده خیره شد اما لیوان را به دیوار پشت سر فرمانده پرت کرد و زیر لب نفرین‌هایی که از کتاب مومیایی خوانده بود، نثار فرمانده کرد. حتی نمی‌دانست نفرین‌ها جواب بدهند یا نه اما در این لحظه همین که او را آرام می‌کرد کافی بود.

لعنت به این جای عجیب و غریب که حتی یک لیوان آب هم در آن نمی‌توانست بخورد.

در دست راستش احساس رطوبت می‌کرد. به دستش که نگاه کرد، مثل مجسمه‌هایی شد که هزار سال استوار و بی‌حرکت یک‌جا ایستاده بودند و هیچ آثاری از حیات در آن‌ها دیده نمی‌شد.

تمام محتویات لیوان به همان شکل به دستش چسبیده بودند. می‌توانست انگشتش را تکان بدهد تا آب را لمس کند! یک‌بار دیگر نامطمئن به دیوار خیره شد. لیوان هنوز همان‌جا به صورت دمر روی زمین بود.

سایه‌ی چیزی را کنارش احساس می‌کرد. سرش را که چرخاند، شنل را دید که به سمت آب خم شده و طوری نگاهش می‌کند که گویی کارشناسی خبره است نه یک تکه پارچه که نمی‌دانست از چه جنسی است!

فرمانده هم مثل همان مجسمه‌ی هزار ساله به آب نگاه می‌کرد. حصار بهت ایوانا وقتی شکسته شد که نگاهش به انگشتر دور انگشتش افتاد، درست در همان دستی که آب را شکل یک لیوان نانویی با ارتفاع سی سانت نگه داشته بود!

باز هم آن انگشتر نیلگون لعنتی! اما این اتفافات که قبلا نمی‌افتادند؛ مگر اینجا با خانه‌شان چه تفاوتی داشت؟ به راستی روی ابرها بودند؟

اگر این‌طور بود که یقین پیدا می‌کرد که کسی کتابی تخیلی را مستقیما در زندگی او باز کرده و بعد هم رفته پی کارش!

بغض گلوی خشکش را فرا گرفت. آب درست در دستش بود و حتی نمی‌توانست یک قطره هم از آن را بخورد!

صدای کوبیده شدن در که آمد، سرش را بلند کرد و تازه متوجه رفتن فرمانده شد.

مغموم و بی‌حوصله اطراف را نگاه کرد. شنل طوری کنارش روی تخت نشسته بود که انگار آدمی است که برای همدردی کردن با ایوانا آمده!

برای اولین‌بار از آن شنل و هیب عجیبش ترسید. قلبش با تپش‌های تند و کوبنده هشدار می‌داد که از شنل دور شود. هنوز چند سانت هم از شنل فاصله نگرفته بود که در با صدای چیکی باز شد. شنل دور ایوانا را گرفت و روی هوا به پرواز درآمد. با سرعتی ورای سرعت نور به سمت مقصدی نامشخص در حرکت بود.

ایوانا تا به خود بیاید، خودش را روی زمینی سیاه در اتاق بزرگی که دیوارهایش هم سیاه بودند یافت. دیوارهایی که از هر طرف به یک رنگ دیده می‌شدند.

چندین نفر دورش را گرفتند. قطرات آب مثل براده‌های آهن که به آهنربا می‌چسبند، دور انگشتر حلقه زده بودند.

شاید سی مرد بودند، شاید هم چند نفر کمتر یا بیشتر! همان‌طور که با نگاه‌هایی برنده به ایوانا خیره شده بودند، با زبانی عجیب در مورد او حرف می‌زدند.

نگاه ایوانا بی‌رمق و خسته بود. تمام توانش را جمع کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- ببخشید! میشه بهم آب بدین؟

گویی تمام عقربه‌های ثانیه و دقیقه و ساعت‌های جهان ایستاده باشند، تمام سالن از حرکت ایستاد و تنها به ایوانا خیره شدند. صداها یک‌باره از بین رفت و حال هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. یکی از آن مردان که دورش را گرفته بودند و از بقیه پر سن و سال‌تر به نظر می‌رسید، به دختری که تا آن لحظه ایوانا آن را در سالن ندیده بود، اشاره کرد و گفت:

- افسر پیک! رسیدگی کنین.

همین چهار کلمه مفهومی داشت که ایوانا از آن هیچ‌چیزی نفهمیده بود. آدریانا پیک، همان دختری که او را به اینجا آورده بود، از روی زمین بلندش کرد و به سمت مقصدی نامعلوم راه افتاد.

این بار حتی شنل هم او را همراهی نکرد. باید با آن دختر نچسب، تنها می‌ماند!

از چند راهروی شبیه به مارپیچ بزرگ گذشتند و وارد یک اتاق شدند. میز بزرگ اداری آجری، اولین چیزی بود که در اتاق دیده می‌شد. چند بالش گرد سفیدرنگ معلق در هوا هم به ترتیب و در دو صف منظم به موازات میز، جلویش قرار داشت. این صحنه برایش آشنا بود اما اصلا یادش نمی‌آمد که قبل از این به اینجا پا گذاشته باشد! با این حال برخلاف اتاق فرمانده، در اینجا احساس غریبی نمی‌کرد.

همان‌طور خیره‌ی بالش‌ها مانده بود که افسر پیک با لحنی پر از خشونت و نه چندان دوستانه گفت:

- به چی نگاه می‌کنی؟ بشین.

همان لحظه یکی از بالش‌ها، شبیه به موجودی مطیع به سمت ایوانا رفت و تا وقتی که او رویش ننشست، از جایش تکان نخورد! انگار که با سوار نکردن ایوانا ممکن بود حقوقش را از دست بدهد!

لیوان چوبی با مخزنی بزرگ در دست افسر پیک بود. طره‌ی طلایی سمج جلوی پیشانیش را به عقب راند و لیوان چوبی را به ایوانا داد.

ایوانا کنجکاو به لیوان خیره شد و آن‌قدر نگاهش کرد تا بالاخره توانست محتوای درونش را حدس بزند. آب! همان چیزی که کم مانده بود نبودش او را هلاک کند!

چهره‌ی گرفته‌اش در آنی باز شد. هنوز لیوان را لمس نکرده، افسر پیک نهیب زد:

- با اون یکی دستت!

بی‌حرف دست چپش را جلو برد و لیوان را گرفت. مشکوکانه به آب درونش که با کوچک‌ترین تکانی می‌لرزید، نگاه می‌کرد. گویی می‌ترسید آب از دستش فرار کند برای همین آن‌قدر دقیق خیره‌اش شده بود.

بالاخره لیوان را به لب هایش رساند و مایع شفاف در دهانش روان شد. آب با دمای هفت درجه‌ی سانتیگراد، برایش از هر چیزی در دنیا دلنشین‌تر بود. انگار که جان دوباره گرفته باشد! آه آسوده‌ای کشید.

- نیلگون ناب، کمیاب‌ترین سنگ اقیانوس. توی تاریخ گفتن که فقط دو نوع از این سنگ توی جهان وجود داشته که یکی‌اش دست ارباب سایه‌وارهاست. حتی نمی‌تونی تصورش رو هم بکنی که چه قدرتی توی این سنگ دو قیراطی نهفته است! حتی از تمام الماس‌های جهان هم گرانبهاتره.

اما ایوانا با اخم به انگشتر خیره شده بود، طوری که گویی انگشتر باید از خودش خجالت می‌کشید!

افسر پیک با همان حالت دست‌به‌سینه ادامه داد:

- همیشه باید مواظبش باشی اما اینجا باید نهایت تلاشت رو برای نگه‌داری ازش بکنی. ممکنه با یه اشتباهت منجر به خرابکاری‌های بزرگی بشی که با میلیاردها سال گذر زمان درست نشن.

طاق گره خورده‌ی ابروهایش را از هم فاصله داد و متعجب گفت:

- یعنی این انگشتر ممکنه باعث... .

- آره همین‌طوره. حتی می‌تونی از انگشتت درش بیاری اما توصیه می‌کنم این کار رو نکنی! عواقب خوبی نداره. اگه جای تو بودم، حداقل برای حفاظت از جونم هم که شده اون رو از خودم دور نمی‌کردم.

- منظورت چیه؟

این جمله را با صدای بلند گفت. بغض گلویش را گرفت؛ چهره‌ی خونین دوستانش مقابل چشمانش بود.

- به خاطر این لعنتی من تموم کسایی که داشتم رو از دست دادم! الان دیگه هیچ‌کس رو ندارم هیچ‌کس! اون‌وقت این تیکه سنگ چطوری می‌تونه از من... .

افسر پیک با صدایی بلندتر از صدای ایوانا داد کشید:

- همین تیکه سنگ تو رو آورده اینجا! وگرنه الان تو هم ور دست دوستات بودی احمق کودن!

توجهی به ارتفاعش از کف اتاق نکرد و از روی بالش شیری‌رنگ پایین پرید.

دلش می‌خواست انگشتر را طوری به دیوار بکوبد که چند باز چرخ بزند، اول افسر پیک را ناقص کند و بعد هم از دیوار رد شده و از میان عضلات فرمانده بیرون برود. چنین فکرهای خشنی از او بعید بود اما دیگر جانش را به لبش رسانده بودند.

درست لحظه‌ای که تیاس و نیکان را نقطه‌ی امن زندگی‌اش یافته بود، باید آن دو را از دست می‌داد. هر چند نمی‌دانست الان کجا و در چه حالی هستند! با این حال مطمئن بود که با آن قدرت‌های عیجب و غریبشان امکان ندارد در برابر سایه‌وارها شکست بخورند! با یادآوری لحظه‌ای که تیاس و نیکان با هم دعوایشان شده بود، لبخند محوی زد.

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد تا آه در رفته از میان دندان‌هایش را زندانی کند. به افسر پیک خیره شد. دخترک مو طلایی با کک و مک‌های قهوه‌ای روشن روی گونه‌هایش غرق در فکری عمیق بود.

چندان هم بیراه نمی‌گفت! این انگشتر توفیق اجباری بود که می‌توانست در عین خطرناک بودن، جانش را نجات دهد. قطرات آب که دور انگشتر جمع شده بودند هنوز فکرش را مشغول کرده بود. یاد حرکت عجیب افسر پیک افتاد. با دست چپ لیوان را گرفته بود! همان دستی که انگشتر نداشت!

فرضیه‌های مبهم همانند ابرهایی متراکم در ذهنش نقش بستند. باید می‌فهمید با این گوهر ارزنده و در عین حال خطرناک چطور برخورد کند.

لب‌هایش را تر کرد و از هم فاصله داد. می‌خواست از افسر پیک سوالاتش را بپرسد اما با دیدن شانه‌های خمیده‌ی او و نیم‌رخ غمگینش بی‌صدا ماند.

عکس کوچکی میان انگشت‌های ظریفش جای گرفته بود. اصلا به این جثه‌ی ظریف این همه بی‌رحمی و اخلاق مردانه نمی‌آمد! عجیب بود. چهره‌اش همیشه طوری می‌نمود که گویی قصد کرده بود تا حتی با زندگی خود هم بجنگد.

آهسته چند قدم برداشت و به او نزدیک شد. سرش را کمی کج کرد تا دستش را بهتر ببیند. با دیدن دو چشم زمردفام براق مات ایستاد. صورت پسربچه‌ی در عکس خندان بود. کنار مادر و پدرش ایستاده بود اما آن چشم‌ها فقط می‌توانستند متعلق به یک نفر باشند!

ناخودآگاه پر از بهت زیر لب زمزمه کرد:

- تیاس!

افسر پیک با یک حرکت عکس را مخفی کرد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، روی پاشنه‌ی پا با چهره‌ای اخم‌آلود به سمت ایوانا چرخید.

- بهت گفتم اونجا بشینی، پس بشین و باز برام دردسر درست نکن!

کلمات را شمرده‌شمرده و با حرص بیان می‌کرد، آنقدر که ایوانا فکر می‌کرد هر کلمه را قصد دارد محکم در سر او بکوبد تا بیانش کند.

بی‌حرکت همان‌جا ایستاد و همان‌طور که به پاهای برهنه‌اش خیره شده بود، پر از گره‌های کور بغض در گلویش گفت:

- من دردسر درست نمی‌کنم، خود دردسرم. دلیل مرگ تموم دوستام فقط منم. فقط من!

لحنش مثل ابری پربار که هر چند ثانیه یک‌بار رعد و برق می‌زند، پر از بار غم بود. نفهمید چه شد که آدریانا پیک با او احساس همدردی کرد و از راز نهفته‌ی در آن عکس با او حرف زد.

- اون دیگه مرده. خیلی کوچیک بود. حتی صد سال هم نداشت.

طوری می‌گفت صد سالش است که انگار عادی بود که کسی صدها سال زندگی کند! قبل از آنکه افسر پیک عکس العمل دیگری نشان بدهد با ناباوری گفت:

- اما اون می‌گفت آخرین بازمونده‌هان! اون و خواهرش سارا! اون...اون...تیاس... .

لکنت گرفته بود. باورش نمی‌شد. یعنی اینجا همان جایی بود که تیاس از آن حرف می‌زد؟ همان‌جایی که توسط سایه‌واران ویران شده بود؟!

- تو تیاس رو دیدی؟ سارا رو از کجا می‌شناسی؟ با توئم! کی این حرف‌ها رو بهت زده؟ این قضیه مال سال‌ها پیشه! حتی مردم عادی حق ندارن از اون ماجرا... .

نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد و آن کلمه‌ی فضول و سمج، جست و خیزکنان از دهانش بیرون پرید:

- کدوم ماجرا؟

گویی کبریت انداخته باشد در انبار کاه! اما شانس آورد که کبریت را در انبار کاه خیس انداخته است. چرا که آدریانا پیک به جای عصبانی شدن و گرفتن

آن چهره‌ی ترسناک با چهره‌ای مغموم روی یکی از بالش‌های شناور نشست و دست‌هایش را با حالتی درمانده روی زانوهایش قرار داد.

- پس تو تیاس رو دیدی؟!

خواست چند نشانی بدهد که آدریانا بیشتر باورش شود برای همین گفت:

- چشمای کشیده‌اش خیلی سبزه. حتی خوش‌رنگ‌تر از زمرد. موهای لختش قهوه‌ای روشنه، مثل کارامل. یه چال روی لپ چپش داره، صورتش... .

با دیدن نگاه پر از حسرت آدریانا حرف در دهانش ماسید. طوری از تیاس حرف می‌زد که گویی از بازیگر مشهور تعریف می‌کند! اما تمام حرف‌هایش حقیقت داشت. تیاس پر از شیطنت و تخس که گاهی هم زیادی خودخواه می‌شد، مردی خوش قیافه و افسانه‌ای بود که حرف زور در سرش نمی‌رفت و در هر کاری، آخر سر کار خودش را می‌کرد و توجهی به داده‌ها و اطلاعات دیگران نداشت.

تمام این‌ها را برای آدریانا گفت و دخترک طوری مشتاقانه به حرف‌های ایوانا گوش می‌داد که زمان و مکان از کنترلش خارج شده بود. مثل قطره‌ی کوچکی که بعد از چهارصد سال از گوشه‌ی چشمش به تیغی بینی راه گرفته و از چانه‌ی گردش چکه می‌کرد.

- بزرگ شده؛ حالش خوبه؟ چطور زندگی می‌کنه؟ سارا چی؟ هنوز هم تو حرف زدن مشکل داره؟ یادمه چشمای میشی براق و درشتی داشت. موهای خرماییش انقدر بامزه فر خورده بودن که هیچ‌وقت شونه نمی‌شدن.

تلخ‌خند کوتاهی زد و ادامه داد:

- سارا برخلاف تیاس خیلی آروم و مهربون بود.

ایوانا کمی گیج شده بود. نمی‌توانست فاصله‌ی زمانی و سنی آن‌ها را درک کند. خودش هنوز بیست سال هم نداشت و آن‌ها طوری صحبت می‌کردند که شمارش سن و سال‌هایشان با صدگان بود.

با همان گیجی درحالی‌که سعی می‌کرد روی یکی از آن بالش‌های شناور در هوا بنشیند گفت:

- آره سارا خیلی آرومه. نقاشی می‌کشه، مجسمه درست می‌کنه اما تیاس فقط خراب‌کاری می‌کنه.

این را گفت و چنان آهی کشید که گویی تیاس بیچاره بدهی زیادی به او دارد!

- ولی سارا اصلا حرف نمی‌زنه. حتی یک کلمه!

بعد هم منتظر به آدریانا نگاه کرد. طوری که گویی مجرمی است که بعد از دادن اطلاعات انتظار تخفیف در مجازات را دارد!

- نگفتی، حالشون چطوره؟

حالشان؟ آن پله‌های خونین که حتی جرئت بالا رفتن از آن‌ها را نداشت و تصویر محو و مبهم تیاس قبل از آنکه از آن دریچه‌ی مکانی لعنتی عبور کند...از حالشان برایش چه می‌گفت؟

- نِ...نِمی...دو...نم!

- چی؟ منظورت چیه؟ یعنی چی که نمی‌دونی؟ نکنه اتفاقی افتاده که نمی‌خوای... .

در ورودی اتاق افسر پیک همان لحظه باز شد و چهره‌ی از خود راضی فرمانده در چارچوب در قرار گرفت. ایوانا برای یک لحظه در ذهنش تصور کرد که در را محکم به روی فرمانده می‌بندد و با صورت به در می‌خورد و سر آخر دلش خنک می‌شود اما زهی خیال باطل!

- خب افسر پیک، چی دستگیرتون شد؟

افسر پیک با آن همه دلاوری و مدال و نشان‌های ویژه و اعتماد به نفس خاصش به من‌من افتاده بود:

- ه...هم...همون جواب‌های تک...تکرا...ری فقط می‌خواد برگرده خونشون. هنوز گیجه. نمی‌دونه ماجرای اصلی چیه. نمی‌دونه با کیا طرفه.

اینکه این جواب‌ها را از کجایش درآورده بود را حتی خودش هم نمی‌دانست! هزارتوی ذهن او هنوز گیج تیاس بود و فرمانده گزارش‌کار می‌خواست! مردک از خود راضی حتی اینجا هم قصد تحقیر افسر پیک را داشت و طی این چهارصد سال خدمت هنوز راهی برای آن نیافته بود.

پوزخندی زد و از بازوی ایوانا گرفت.

- خب پرنده‌ی کوچولو دیگه نترس. امروز همه‌چی رو می‌فهمی؛ همه چی!

این را گفت و در حالیکه ایوانا را کشان‌کشان پشت سرخوش می‌برد، در را محکم کوبید و رفت.

آدریانا دست از نقاب سرسختانه‌ی تظاهریش برداشت و سرش را روی زانو گذاشت و بی‌صدا گریست. حتی گریه‌هایش هم ناخودآگاه باشکوه بودند.

***

حال همه‌چیز را می‌دانست و فهمیده بود که دانستن و حمل کردن بار اطلاعات چقدر سخت‌تر و دشوارتر از ندانستن است. حرف‌های پرسیما را گویی در ذهنش با میخ آهنین بزرگی حکاکی کرده بودند.

صدای نهیب آدریانا را شنید:

- حواست کجاست؟ یکم تندتر بیا! کلی کار داریم اینجا!

با گیجی نگاهش کرد.

- هاه؟

لبخند محوی کنج لب‌های آدریانا نشست.

- حق داری این‌طور مات و مبهوت همه‌جا رو نگاه کنی. اینجا خیلی بزرگه مگه نه؟ اما ما فقط توی طبقه‌ی اول و دوم آسمون هستیم. نگران نباش، خودم همه‌چی رو بهت یاد میدم.

با همان چشمان گرد شده و دهان نیمه‌باز گفت:

- پس چطوری بالای سرمون دریا و اقیانوسه؟ مگه میشه که... .

- گفتم همه‌چی رو بهت یاد میدم اما منظورم همه‌چیز نبود! خب یه‌سری چیزها فقط کار خالقه و دونستن چراییش بر عهده‌ی ما نیست. از میلیاردها

سال پیش همین طور بوده و همین‌طور هم خواهد بود. کسی اعتراضی نداره. تو اولین‌باره که چنین جایی میای برای همین هم برات عجیبه. البته بعد از مدت معین تموم این‌ها از ذهنت حذف می‌شن. چون تو یه انسانی و فقط برای انجام ماموریتت اینجا اومدی.

- اون‌ها، چرا اون‌طوری لباس پوشیدن؟

دستش را بلند کرده بود و ناشیانه به دختر زیبایی که لباس حریر بلند و ساده‌ای پوشیده بود اشاره می‌کرد.

- نگهبان‌های سوم آدم‌هان؛ کارشون نوشتن و مکتوب کردن رخدادها و وقایعه. لباس‌های سبک می‌پوشن تا رفت‌وآمدشون سریع‌تر و بدون مانع حرکتی باشه.

- اون‌ها چی؟ هم قد بلندترن، هم ورزیده‌تر!

به مردهایی اشاره می‌کرد که عضله‌های ورزیده و هیکل‌هایی درشت و تنومند داشتند. آن‌ها لباس‌هایی محافظ و شبیه به زره‌های پولادین بر تن داشتند.

- نگهبان‌های اصلی کارشون حفاظت از آدم‌هاست تا به عمر طبیعی بمیرن.

از دیدن ابهت و حالت ترسناک چهره‌شان به وجد آمده بود. باورش نمی‌شد در چنین جایی قرار دارد! برجی بزرگ که ارتفاع و پهنایش وصف نشدنی بود و حتی آنقدر بزرگ بود که انتها و ابتدایش هیچ‌گاه در دسترس دید قرار نمی‌گرفت.

چیزی مثل فرفره و با تندی و چابکی خرگوش از کنارش رد شد. نرم و سبک، مثل سایه‌ای موهوم از باد!

قبل از آنکه شروع به حرف زدن بکند، آدریانا پیش‌دستی کرد و حینی که ایوانا را از زیر دست و پا رفت کنار می‌کشید تا با توقف‌هایش سد راه آن‌ها نشود. توضیح داد:

- کمک‌کننده‌ها. هیچ موجودی به تیزی و فرزی اون‌ها وجود نداره. در کسری از ثانیه می‌تونن توی بیست مکان باشن.

- یعنی تیاس هم به کمک کننده بود؟

- تقریبا اما نه به اون صورت. اون‌ها جثه‌ی ریزی دارن اما همیشه مراقب حوادثی هستن که ناخودآگاه رخ میده. نمی‌دونم چطوری برات توضیح بدم که برات قابل فهم باشه.

دستش را دوباره کشید.

- انقد عقب نمون میری تو دست و پا! سعی کن به موازات من حرکت کنی. تا جایی که اختیارات من اجازه میده برات توضیح میدم پس انقدر مثل ناشی‌ها رفتار نکن.

باشه‌ی نامفهومی گفت و چشم از دیوارهای سر به فلک کشیده و شفاف بلورین برداشت. آنجا شبیه به هیچ‌کدام از مجلل‌ترین جاهایی که در عمرش دیده و یا شنیده بود، نمی‌نمود. چیزی فراتر از تصور و توصیف. گویی هر طبقه

از ساختمان جهانی مجزا بود. جهانی هزاران برابر پیشرفته‌تر از کره‌ی خاکی‌شان!

از گوشه‌ی چشم به کمک کننده‌هایی که جثه کوچکی داشتند چشم دوخته بود و در عین حال سعی می‌کرد تا گام‌هایش را هماهنگ با آدریانا بردارد. آن مخلوقات رنگ و وارنگ با شکل و شمایل های متفاوت، مدام در رفت و آمد بودند و هیچ‌کدام به دیگری نگاه نمی‌کردند. مسئولیت پذیری در چهره‌های همه‌شان موج می‌زد. گویی نمی‌خواستند حتی یک ثانیه را هم هدر بدهند.

کنار دیواری ایستادند. آدریانا با صدای بلند درحالی‌که سعی داشت از میان صداهای بلند دیگر، با ایوانا حرف بزند گفت:

- دستت رو بده به من و سر جات ثابت وایستا.

ایوانا حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیده بود. او هم داد زد:

- چی؟ نمی‌شنوم؟

- میگم دستت رو بده بهم و... .

قبل از آنکه جمله‌اش به پایان برسد با نیرویی ماورایی به سمت بالا کشیده شدند و ایوانا حتی فرصت جیغ کشیدن را هم پیدا نکرد. یک ثانیه هم نشد که روی زمین فرود آمدند. گویی طبقه‌ی بالاتر برج آمده بودند.

آدریانا با همان حالت موقرانه صاف و استوار ایستاده بود و تنها موهایش کمی نامرتب شده بودند اما ایوانا کاملا روی زمین پخش شده بود و به سختی

می‌توانست خم شود. حالت تهوع داشت و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است محتویات معده‌اش را بالا بیاورد!

آدریانا آشکارا به او و چهره‌ی پریشانش می‌خندید. دست راستش را به سمت او برد و کمکش کرد تا بایستد.

- گفتم دستت رو بده بهم خودت گوش نکردی!

صدای آدریانا را گویی مثل حبابی درون آب می‌شنید. گوشش زنگ می‌زد و هنوز صدای همهمه و رفت‌وآمدها در گوشش بود. چند ثانیه گذشت تا جو آرام این طبقه برایش جا بیفتد. برخلاف طبقه‌ی پایین، از آن رفت و آمدها و همهمه‌های نامفهوم بلند خبری نبود.

کمی که حالش بهتر شد، پشت افسر پیک راه افتاد. یک‌باره برخورد چیزی به شانه‌اش را حس کرد و روی زمین افتاد اما هر قدر دور و برش را نگاه کرد، چیزی را ندید!

آدریانا به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود و با تعجب نگاه می‌کرد.

زمزمه‌وار با خودش گفت:

- الان؟ این وقت شب؟

ایوانا را بلند کرد. ایوانا مثل پیرزن‌های هفتاد ساله چهره‌اش را مچاله کرد و غر زد:

- من که این‌دفعه کنارت می‌اومدم! حواسم پرت نبود!

نگاه آدریانا هنوز همان نقطه بود. گویی چیزی را می‌دید که ایوانا نمی‌توانست آن را ببیند.

آدریانا با همدردی گفت:

- اوه می‌دونم. این‌بار تقصیر تو نبود، یه مورد ضروری پیش اومده. اون‌ها حتی نباید برای یک صدم ثانیه هم مکث کنن.

- کیا؟ اینجا که کسی نیست!

- می‌دونم بالاخره تموم این‌ها از ذهنت پاک میشن اما اشکالی نداره برات توضیح میدم. تا حالا شده روی پله پات پیچ بخوره یا سر بخوری طوری که بگی دیگه کارم تمومه میرم اون دنیا اما چیزیت نشه؟

به نشانه‌ی «تایید» سر تکان داد. بارها برایش اتفاق افتاده بود. جاهایی که فکرش را هم نمی‌کرد اما توانسته بود خودش را نگه دارد و مانع از وقوع فاجعه شود! یا لاقل خودش که این‌طور فکر می‌کرد.

- لحظاتی هست که حادثه‌های ناگهانی و ناخواسته رخ میده، مثل سر خوردن، از دست دادن تعادل یا هر موقعیتی که باعث به خطر افتادن جون انسان بشه. توی این موقعیت‌ها این فرشته‌های نگهبان ویژه دست‌به‌کار میشن و سریع امدادرسانی می‌کنن برای همینم هست که این بخش مجروحای زیادی داره. گاها حتی برای محافظت از آدم ها جونشون رو از دست میدن.

- فرشته‌های نگهبان؟ فرقشون با اون نگهبان‌های هیکلی که دیدیم چیه؟ همون‌ها که لباس آبی محافظ پوشیده بودن و با یه زبون عجیب وسط قفسه‌ی سینه‌شون یه کلمه نوشته شده بود.

- تن ورزیده‌شون رو دیدی؟ ماموریت اون‌ها جنگیدن با شیاطینه اما یکی مثل همونی که ناخواسته به خاطر سرعت زیادش بهت خورد، مأمور محافظت از آدم‌هاست؛ توی حادثه‌هایی که مقصر آدم‌ها نیستند و حتی شیاطین هم توی رخ‌دادنشون تاثیری ندارن.

هر دو مدت زیادی ایستاده بودند که آدریانا هشدار داد:

- توقف بسته، بجنب کلی کار داریم.

همان‌طور که قدم‌های بلند و تندی برمی‌داشت، گفت:

- اگه هر آدمی یه عالمه نگهبان داره و جاهایی که فکرشم نمی‌کنه بهش کمک میشه، پس چرا باز هم خیلی‌ها توی تصادف یا حادثه می‌میرن؟

- دلایل زیادی می‌تونه داشته باشه. ممکنه فرشته‌هاشون رو از دست داده باشن، موعد مرگشون رسیده باشه یا اینکه روی چیزی که براشون بده انقدر پافشاری کنن که هیچ‌کدوم از محافظان نتونن کمکشون کنن.

دیگر ایوانا در پوست خود نمی‌گنجید. بدون اینکه بداند نوزده سال چندین موجود نامرئی همیشه با او بوده و هوایش را داشته‌اند! دلش می‌خواست برای یک‌بار هم که شده آن‌ها را ببیند.

از چند راهروی طویل و قطور گذشتند.

- می‌تونم یه‌بار ببینمشون؟

آدریانا ایستاد و به ایوانا نگاه کرد. چهره‌اش متفکر بود.

- خب...مطمئن نیستم اما اگه تو همکاری کنی تا کارها سریع‌تر پیش بره بعید می‌دونم دست رد به درخواستت بزنن.

لبخند بزرگی روی لب‌هایش آمد. در ذهن با خودش عهد بست که تمام تلاشش را به کار بگیرد. بیشتر از همه دلش می‌خواست همان فرشته‌ی نگهبان که در حوادث ناخواسته مراقبش بود را ببیند. همانی که حتی در خود آسمان و این برج هم نتوانسته بود ببیند.

پشت در بزرگی ایستادند. ایوانا برای اولین‌بار بعد از تمام اتفاقات عجیب و غریبی که در زندگیش رخ داده بود، می‌توانست لبخندی به زیبایی رنگین‌کمانی که پس از باران شکل می‌گیرد، بزند.

می‌توانست احساس آرامش کند.

دیگر احساس نمی‌کرد که تنهاترین موجود روی زمین است و بیش‌تر از فرشتگانش، سپاسگزار خالقی بود که در تمامی لحظات همراه و مراقبش بوده است.

سر چرخاند و متفکرانه از آدریانا پرسید:

- با وجود تموم این‌ها، چرا من باید اینجا باشم؟ مگه من چه فرقی با آدم‌های دیگه دارم؟ فقط داشتن یه انگشتر و دیدن اتفاقات عجیب؟ مگه ماموریت

من چیه که به خاطرش اجازه‌ی دیدن چیزهایی رو دارم که هیچ آدمی نمی‌تونه ببینه؟

- خب...تو تو یه برهه از زمان...تقریبا... چطور بگم ایوانا، تو کاملا مُرده بودی اما نه در وقت معین. همین باعث شد یه فرصت دوباره داشته باشی و چیزهایی رو ببینی که هیچ انسانی نمی‌تونه ببینه؛ شیاطین، به مرور فرشتگان و حتی چیزهایی ورای اون‌ها.

با مردمک هایی گشاد شده پرسید:

- شیاطین؟ کدوم شیاطین؟

- همون‌هایی که بهشون میگن سایه‌وار. اون‌ها فقط از نوادگان شیطان و مطیعانش هستن. ایوانا ذهنت رو خیلی داری درگیر می‌کنی! چیزهای خیلی مهم‌تری هست!

- اما نیکان چی؟ تیاس؟ سارا؟ با اون قدرت‌های خاص...اون‌ها که فرشته نیستن!

- البته که تیاس و سارا جزو فرشته‌ها بودن اما درمورد نیکان باید بگم که...ایوانا! اگه ما چیزی رو نمی‌بینیم دلیلی نداره که وجود نداشته باشه. به جز زمین، دنیاهای زیادی هستند که ما حتی تصورش رو هم نمی‌کنیم. مخلوقات دیگه، موجوداتی که حتی به ذهنمون هم خطور نمی‌کنه. نیکان هم از یه دنیای دیگه است. دنیای آب‌ها.

آدریانا دیگر چیزی نگفت. حس می‌کرد اگر یک کلمه‌ی دیگر بگوید ذهن ایوانا به کل از کار خواهد افتاد!

درک خیلی از چیزها برای او سخت بود. نمی‌شد چهارصد و چند سال تجربه و آموخته را برای دخترکی که کم‌تر از بیست سال دارد شرح دهد!

دخترک اینجا بود چون نمی‌توانست به تنهایی ماموریتش را به انجام برساند. ماموریتی که حال یکی از بزرگ‌ترین افراد شیطان قصد خراب کردنش را داشت. قرار نبود این اتفاقات بیفتد و شیاطین دست در دست هم بدهند تا او را از بین ببرند، قبل از آنکه ماموریت انسانیش را به پایان برساند.

اما قرار هم نبود که کسی از انسان‌ها با چیزی فراتر از توانش آزموده شود.

برای همین هم دخترک اینجا بود تا آموزش ببیند و یاد بگیرد. باید ماموریتش را به پایان می‌رساند. باید می‌جنگید؛ اما جوانمردانه! اگر نمی‌توانست از عهده‌اش بربیاید، شانس زنده بودن و زندگی کردن را از خیلی از انسان‌های دیگر می‌گرفت.

در عوض به همان مقدار شیاطین می‌توانستند در جهان آن‌ها پیشروی کنند و این بدین معنا بود که کنترل از دست فرشتگان و ماموران آسمان خارج شده و آن‌ها باید به در محضر خالق خود برای انجام ندادن وظیفه‌شان، محاکمه و سخت مجازات می‌شدند.

مقابل دیوار بلند و بالایی ایستادند. دیواری که انتهایش مشخص نبود و کاشی‌های درشت و درخشنده‌ی لیمویی داشت اما نه یک رنگ معمولی، رنگی

که گویا و زنده و واضح بود؛ طوری که می‌شد جریان حرکت و جنبش مولکول‌های هر کاشی را دید.

آدریانا عباراتی نامفهوم را بیان کرد و به محض گفتن آخرین حرفش، دو در بزرگ روبه‌رویشان گشوده شد و حین وارد شدن به آنجا، پرتوهای نقره‌فام صورتشان را نوازش کردند.

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. حتی صدای راه رفتن و رفت و آمد. ایوانا حس می‌کرد حتی کاشی‌های آن‌جا هم چشم دارند و به او نگاه می‌کنند که چنین احساس معذب بودن داشت.

دو مرد با ردا‌هایی خوش‌نشان و بلند که روی زمین کشیده می‌شد و تمام صورت آن‌ها را پوشش می‌داد، میان آن اتاق بزرگ ایستاده بودند.

جای عجیبی بود. ایوانا می‌دانست که آنجا یک سالن بزرگ است در طبقه‌ای از آن برج بزرگ اما هر طرف را که نگاه می‌کرد، هیچ‌چیزی نمی‌دید! گویی حتی کاشی‌های دیوار آن در مخفی هم غیب شده بودند. درست به این می‌مانست که نقطه‌ای کوچک باشند روی کاغذ سفید بزرگ که هر طرف را نگاه می‌کنند تنها رنگ سفید می‌بینند!

مدت زیادی در همان حالت مانده بودند. با این تفاوت که آدریانا به حالت احترام ساعد دستش را نزدیک پیشانی گذاشته و مدت زیادی بی‌حرکت مانده بود.

چند دقیقه که گذشت، آدریانا سه قدم از او فاصله گرفت و عقب‌تر ایستاد. ایوانا ناخودآگاه قدمی به سمت جلو برداشت.

برای یک لحظه سرش را بلند کرد و همان دم انبوه تصاویری را که قطاروار جلوی چشمانش ردیف می‌شدند حس کرد.

آدریانا چند عبارت نامفهوم دیگر گفت و در کسری از ثانیه تمام آن فضای روحانی و وهم‌آلود از بین رفت. دوباره مقابل همان دیوار بلند و بالا ایستاده بودند. ایوانا تنها به آدریانا خیره شد. می‌ترسید اگر یک کلمه بگوید، تمام چیزهایی که دیده بود از ذهن و یادش برود.

عسل خوش‌رنگ چشمان آدریانا، برق آرامش خاصی داشتند و همین حس را به ایوانای مضطرب هم منتقل کردند.

- فکر کنم احتیاج داری یکم تنها باشی. چشم‌هات رو ببند و به هیچ‌چیز فکر نکن.

به هیچ‌چیز فکر نکند؟ آن هم با لحظه به لحظه‌ی تصاویری که دیده بود؟ آدریانا انگار سوال ایوانا را از چشم‌هایش خوانده بود که گفت:

- زود باش دختر! فقط برای چند ثانیه!

چشم‌هایش را بست و سعی کرد افکارش را سوار بر اسب‌هایی به نقطه‌ای نامعلوم از ذهنش بفرستد.

همان‌طور که آدریانا از او خواسته بود برای چند لحظه ذهنش را خالی کرد و وقتی چشم‌هایش را باز کرد، خودش را در اتاق کار آدریانا دید.

افسار ذهنش را رها کرد و گذاشت تا صحنه‌ها یک به یک مقابل چشمانش جان بگیرند.

یک زن و شوهر و دو فرزندش در دل اقیانوس دست و پا می‌زدند. تکه‌های شکسته‌ی قایقشان روی آب شناور بود و دور از آن‌ها دهان کجی می‌کرد. تندیسی بلورین از دل آب بیرون آمد. خدای دریاها و آب ها؛ اوکئانوس!

زن باید انتخاب می‌کرد و این انتخاب شایستگی او را برای ادامه‌ی زندگی تعیین می‌کرد. او نمی‌توانست همه را برای خودش داشته باشد. یا خودش و شوهرش یا فرزندانش!

آب تمام ریه‌هایشان را پرکرده بود و زن فرصت زیادی نداشت. بالاخره انتخاب خودش را کرد.

همسرش در تمامی مراحل زندگی همراهش بوده و نمی‌توانست از او دل بکند. اکئانوس، طبق قولی که داده بود، او و همسرش را نجات داد اما دختر و پسر بی‌جان در دل اعماق اقیانوس گم شدند.

حسی برق‌آسا وجود زن و مرد را گرفت و بی‌هوش شدند. وقتی چشم گشودند، خودشان را در ساحل یافتند. همان‌جایی که بساط پیک‌نیک و غذاهایشان برپا بود. قبل از آنکه هوس قایق‌سواری بر دریایی که به اقیانوس می‌ریخت را بکنند، همان‌جا نشسته و ساختن قلعه‌های شنی دو فرزندشان را نگاه می‌کردند.

زن که تازه متوجه اتفاقات رخ داده شده بود، بی‌مهابا می‌گریست و همسرش که نمی‌دانست دقیقا چه اتفاقی افتاده، سرگردان و آشفته به دنبال فرزندان دلبندش می‌گشت.

این اولین بار بود که ایوانا پدرش را می‌دید. مردی بلند قامت و خوش چهره. صورتش حالت مستطیلی و کشیده داشت و ته‌ریش‌های بورش کمی از موها و ابروهایش تیره‌تر بودند. چشمان بادامی آبی‌رنگش، هم آسمان بود و هم دریا.

حالا می‌فهمید که آن برادر دوقلوی دوساله‌اش، چرا چشم‌های آبی و موهای بلوند داشت. برخلاف خودش که شباهت زیادی به مادرش داشت.

مادرش با همان سیل روان اشک روی گونه هایش سراغ چند نجات غریق رفت تا دنبال دختر و پسرش بگردند و آن‌ها را از دریا نجات بدهند.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها کارش همین بود اما شوهرش هر روز رنگ پریده‌تر و بیمارتر می‌شد تا جایی که دیگر حتی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد و از آن مرد خوش‌چهره‌ای که در جوانی دل مادر ایوانا را ربوده بود، تنها یک موجود بی‌رمق پنجاه کیلویی مانده بود. و هفتم ماه ژانویه سه سال بعد از گم شدن فرزندانشان، جان خود را از دست داد.

صحنه‌ها محو شدند و جایشان را به آبی دریا دادند. گویی یک‌باره ایوانا سرش را در دل آب‌های اقیانوس فرو کرده بود که همه‌چیز را واضح و بی‌پرده می‌دید.

دخترک با چشم و ابروی مشکی با صورت گرد و تپلش، مثل شیء گران قیمتی آهسته به سمت پایین می‌رفت و دلقک ماهی و عروس‌ماهی‌ها دورش را گرفته بودند و مثل کاروانی کوچک او را همراهی می‌کردند.

دلفین کوچکی سمت دختر آمد و اکئانوس کنار آن‌ها ظاهر شد. اکئانوس حیات مجددی به دختر بخشید و نشان کوچکی پشت گردن دختر گذاشت. نشانی شبیه به ستاره‌های کوچک و سپس او را سوار بر دلفین بر سطح آب فرستاد.

حال نوبت پسر بود. اکئانوس او را هم در بر گرفت اما او بی‌رمق در تقلا بود تا از آغوش اکئانوس بگریزد. خدای آب‌ها تنها با کشیدن دست روی صورت پسر، توانست آینده و ذات پسر را بفهمد. او تاریک بود و سرد و سیاه. قلبش به همان محکمی بود که صخره‌های کنار دریا بودند. می‌توانست جانش را بستاند اما پسرک به او سپرده شده بود. نباید از آزمایش خالق شکست می‌خورد.

پس تصمیم خود را گرفت و حینی که پسرک را دربر گرفته بود، نرم و آرام به سمت سطح آب شنا کرد.

برای اکئانوس، از بین بردن پسرک کاری نداشت اما برای گرفتن جان یک کودک خردسال نمی‌توانست آن‌قدر بی‌رحم باشد؛ شاید در آینده سرنوشتش تغییر می‌کرد و می‌توانست فرد شایسته‌تری باشد!

آینده‌ی انسان‌ها مدام درحال تغییر است و با هر کار نیک یا بد خود، هزاران درجه به جهت‌های متفاوت متمایل می‌شوند و اکئانوس خوب این را می‌دانست.

سوار بر امواج دریا، خود را پنهان کرد و ساحل و مردمانش را در نظر گرفت. بالاخره یک خانواده پیدا کرد. ظاهری موقر و خوب داشتند. با هاله‌ای روشن

که خبر از آینده‌ای نیک می‌داد. برای همین پسرک را روی امواج گذاشت و با اشاره‌ی کوچکی او را پیش آن خانواده فرستاد.

صدای باز شدن در باعث شد تا تصاویر محو شوند و اتاق آدریانا با تمام وسایلش در قاب چشمان او جای بگیرد. آدریانا به در تکیه زده بود و به او نگاه می‌کرد.

- خب می‌بینم که هنوز تو فکری، به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

ایوانا نفس عمیقی کشید و حینی که پلک‌های ملتبهش را بر هم می‌نهاد گفت:

- یه چیزهایی می‌بینم اما خیلی تیکه‌تیکه‌ان.

- خب. این روش اون‌هاست. انتظار نداری که همه‌چیز یه‌دفعه توی ذهنت بره؟ طی زمان این تیکه‌ها برات کامل‌تر میشن. فقط سعی کن توی هر شرایطی با دقت بهشون نگاه کنی.

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- مگه تو می‌دونی که... .

- خب ایوانا حرف زدن اینجا مثل زمین نیست. تنها با نگاه کردن میشه به اندازه‌ی چندین سال حرف زد، بدون اینکه لب‌هات رو تکون بدی! اما تو هنوز نمی‌تونی اینکار رو انجام بدی چون هنوز به اینجا تعلق نداری.

آرام سر تکان داد.

- یه سوال بپرسم؟

- البته.

حرفی که می‌خواست بزند کم از حناق نداشت. گلویش را می‌آزرد اما بالآخره آن را به زبان آورد.

- چارلی و آناستازی رو...س...سایه...وارها کشتن. یه‌چیزایی توی بچگی بهمون یاد دادن. راسته که روحشون بعد از...مرگشون...می‌تونه به زندگی ادامه بده؟

بلافاصله آدریانا تکیه‌اش را از در گرفت طوری که موهای طلایی‌رنگش تکان خورند.

- دلت براشون تنگ شده؟

لحنش مهربان بود و کمی آرام.

تنها پاهایش را تاب داد و چیزی نگفت. جوابش همان قطره اشک درشت سمجی بود که از میان مژگان نم‌دارش سر خورد و عاقبت کف زمین پخش شد.

- وقتی دیدمت فکر می‌کردم خیلی ترسناکی.

ایوانا بود که این حرف را زد. بینیش را با دست به حالت نمایشی کشید و بعد ادامه داد:

- ولی خیلی مهربونی.

آدریانا لبخند محوی زد.

- ما باید متناسب با مکان و موقعیت و کاری که انجام می‌دیم رفتار کنیم. شاید سر سخت به نظر برسیم اما طور دیگه‌ای عمل می‌کنیم. باید دنبالم بیای. یادت که نرفته، باید با فرمانده تمرین کنی. شصت ثانیه دیگه دیر برسی می‌ذاره میره! همین‌طوری هم کلی غر می‌زنه.

سر تکان داد و از جایش بلند شد.

فرمانده با آن همه دلاوری باید به انسانی که کمتر از بیست سال داشت، آموزش می‌داد! آن هم انسانی که هیچ فن و حرفه‌ای برای دفاع معمولی از خودش هم بلد نبود! حق داشت غرولند کند یا قیافه‌ی از خود راضی به خود بگیرد!

چند دقیقه‌ی بعد، مقابل فرمانده آرویل ایستاده بود. حرکت آغازین دویدن بود. یعنی ساده‌ترین چیزی که می‌توانست برای ایوانا در نظر بگیرد در حال حاضر چیزی بیش‌تر از این نمی‌توانست باشد! البته پس از چند حرکت ساده برای گرم شدن بدنش.

ایوانا با خودش فکر می‌کرد که آنقدرها هم سخت نیست! اما ده دقیقه هم نشده نظرش عوض شد. طوری که به نفس‌نفس افتاده بود و با دهان نیمه‌باز نفس می‌کشید و هربار فرمانده برای تنبیه ضربه‌ای به شکمش می‌زد. او گفته بود که به هیچ‌وجه از راه دهان نفس نکشد.

تمرینات عجیب و غریبی می‌داد. هر دو حسابی در تلاش بودند.

فقط تاریکی هوا بود که باعث نجات ایوانا شد. نمی‌دانست حتی ساعت چند است! فقط تاریکی هوا را می‌دید و حلال نیمه‌ی نقره‌فام ماه را در آسمان و ستاره‌هایی که مثل کاروانی با شکوه ماه را دوره کرده بودند.

***

روزهای بعد هم به همین منوال گذاشت. گاهی فرمانده از اختیارات خاص و ماوراییش استفاده می‌کرد و در چند نقطه هم‌زمان ظاهر می‌شد و ایوانا تنها تلاش می‌کرد تا به نحوی خودش را از آن ضربات پرقدرت و مرگ‌بار نجات دهد.

پس از گذشت نزدیک به یک هفته، فرمانده آرویل دیگر به ایوانا رحم نمی‌کرد و سخت‌ترین فن‌هایش را به کار می‌گرفت. با اینکه یک پایش آسیب دیده بود و لنگ می‌زد، بهتر از هزار سایه‌وار عمل می‌کرد و هنوز پر انرژی و توانا بود.

گاهی آدریانا هم پنهانی برای دیدن ایوانا و تمریناتش می‌آمد و هربار با تن له و درمانده‌ی او مواجه می‌شد که سعی در فرار کردن از فرمانده را داشت!

اما این را هم نمی‌شد انکار کرد که ایوانای روز هفتم با آن ایوانایی که برای اولین‌بار گیج و سردرگم مقابل آرویل ایستاده بود، زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

اگر سه ضربه می‌خورد حداقل دو ضربه را مهار می‌کرد و دو ضربه هم برای حمله می‌زد.

بیشتر از همه در دفاع و شتاب در فرار از ضربه‌ها مهارت پیدا کرده بود.

روز نهم بود. ایوانا با صورتی که از قطرات درشت عرق می‌درخشید، در تلاش بود تا بدون آنکه از دست‌هایش استفاده کند، ضربات را دفع یا حتی آن‌ها را پاسخ بدهد.

برای یک لحظه تصویر مبهمی جلوی چشمانش رنگ گرفت و تمرکزش را از دست داد. پای راستش که جلوتر از پای چپش بود، لغزید و با مشت محکمی که به شکمش برخورد کرد تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

نفس‌هایش به شماره افتاده بودند. درست مثل یک ماهی که بیرون از تنگ افتاده باشد، برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد و هر لحظه با دیدن تصاویر جلوی چشمانش، به شدت ضربان قلبش افزوده می‌شد.

حتی فرمانده هم برای اولین‌بار دست از تمرین کشید و کنار ایوانا روی زمین زانو زد.

چندبار به صورت ایوانا ضربه زد اما ایوانا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. گویی به نقطه‌ای در دور دست خیره شده بود. مردمک چشم‌هایش ثابت شده بود و برق ریزی در مشکی چشمانش می‌درخشید.تصاویر دوباره جلوی چشم‌هایش جان گرفته بودند.

اکئانوس را دید که میان امواجی که دنباله‌ی لباسش را تشکیل داده بودند، قد کشیده و با شکوه ایستاده بود. گردباد بزرگی هم می‌وزید و شن و ماسه‌ها را جابه‌جا می‌کرد. به محض خوابیدن جریان باد، تصویر مبهم پسرکی جلوی چشمانش نمایان شد که در لحظه، بزرگ شد و در هیبت یک نوجوان شانزده ساله در آمد.

چشم‌های درشت و مرموزش شبیه به کوارتز کبود بودند. صورتی استخوانی اما کشیده و مردانه داشت. موهای روشنش بور و به رنگ پرتوهای طلایی خورشید بودند. به صورتش که دقیق‌تر شد، نفس در سینه‌اش حبس شد. پسر بی‌نهایت شبیه به پدرش بود و بیشتر از آن، گویی آینه‌ای مقابلش گذاشته بودند و خودش را در آن می‌دید. با این تفاوت که پسر چشمانی گیرا و سورمه‌ای داشت و موهایش برخلاف ایوانا، بود و روشن بودند.

پسر که با خانواده‌اش برای پیک‌نیک رفته بودند، کنجکاو به سمت مرداب تیره‌ی همان حوالی رفت. گویی جاذبه‌ای جادویی او را به سمت آب می‌کشید.

انگشتش را آرام به سطح آب زد و همان لحظه از میان آب‌های مرده‌ی مرداب، هیبت سیاه و ترسناکی نمایان شد که بیش‌تر بدنش تیره بود و تنها چشمان زرد براقش به خوبی دیده می‌شدند.

پسرک نترسید و همانجا ماند. خیره به آن موجود عجیب شده بود اما گویی در عین حال با او در ذهنش حرف می‌زد. آن ظلمات محبوس در جسم فرسوده و ناتوان وعده‌ای به پسرک داد. درست همان‌چیزی که پسر تشنه‌ی آن بود. قدرت!

و در آزایش از او دو خواسته داشت. دو قربانی، یک زن و یک مرد! همان پدر و مادر خوانده‌اش! آن هیبت فرسوده و پیر، به جسمی نیاز داشت تا بتواند دوباره قدرت و توانش را باز یابد.

پسر نمی‌دانست که تنها راه بازگشت آن سایه‌وار به روی زمین و خلاص شدن از تبعید گاهی که خالق برای آن‌ها در نظر گرفته بود، گرفتن جان آدمیزاد است!

البته گویی اگر هم می‌دانست برایش فرقی نمی‌کرد.

پسر قبول کرد و معامله‌ی آن‌ها انجام شد و نشان عهدشان انگشتری شد که نگینش در ابتدا یک سنگ زشت و بدقواره بود اما با آمیخته شدن خون پسر و سایه‌وار و ریختن آن روی سنگ، یاقوت سرخ زیبایی به جای آن نگین بدقواره شاه نشین انگشتر شد.

جسد بی‌جان زن و مرد که چاقوی میوه‌خوری رویشان خودنمایی می‌کرد، توسط پسر در مرداب افتاد و دو سایه‌وار سوار بر جسم آن‌ها از مرداب بیرون آمدند. حال وقت عمل به وعده‌ای بود که آن سایه‌وار قولش را داده بود. آن موجود پلید و سر تا پا افکنده از ظلمت، می‌توانست جان پسرک را بگیرد و بی‌توجه به قولش از آنجا برود اما خباثتی در وجود او دید که نتوانست از او بگذرد. نوعی آشنایی خاص!

گردباد کوچکی دوباره تمام تصاویر را عوض کرد. همان پسر را دید که بزرگ شده بود، در هیبت یک نوجوان بیست ساله!

کنار زنی میانسال ایستاده بود و با او صحبت می‌کرد اما ایوانا هیچ‌چیز از حرف‌های آن‌ها نمی‌فهمید. کمی که دقیق‌تر شد، توانست زن را تشخیص بدهد! مادرش! مادر همان دختر و پسر خردسال. ذهنش به تکاپو افتاده بود.

آن پسر هم همان بود، همان پسر کوچک یک ساله که اکئانوس تصمیم گرفته بود تا نجاتش بدهد.

زن میانسال آن‌قدر کم توان شده بود که با واکر راه می‌رفت و به سختی می‌توانست بنشیند. حال که پسرش را پیدا کرده بود، می‌خواست تا با تمام باقیمانده‌ی جانش جبران اشتباهاتش را بکند اما پسر تنها یک خواسته از او داشت. چهره‌ی چروکیده‌ی زن مردد و درمانده بود اما در نهایت پذیرفت. سایه‌ی تاریکی زن را هم مثل پسرک فرا گرفت و دو جفت چشم زرد براق آخرین چیزی بود که از زن و پسر دید.

با احساس ضربه‌ای به صورتش چشم‌هایش را باز کرد. نگاه منتظر فرمانده مستقیما به چشمان نیمه‌بازش بود. وقتی از به هوش بودنش مطمئن شد، دستش را گرفت و به سمت خودش کشید تا روی پاهایش بایستد.

- نباید بذاری این ضربه‌های کوچیک تو رو از پا دربیارن ایوانا! الان وقت ضعف نیست! تو حتی نمی‌تونی جلوی ساده‌ترین حمله‌های من رو بگیری! بجنب! باید خودت رو نشون بدی؛ از خودت دفاع کن!

به محض تمام شدن جمله‌اش به سمت ایوانا هجوم برد. در مقایسه با تمرینات روزهای گذشته ملاحظه‌ی بیشتری به خرج داد اما ایوانا بیش از تصورش گیج و سردرگم بود. مشت‌ها یکی‌یکی به صورت و شکم و پهلویش می‌خوردند و او هیچ‌کاری نمی‌کرد.

اشک بود که صورت سرخ شده‌اش را می‌شست و زانوهایش مثل بچه‌ای که تازه ایستادن را یاد گرفته باشد، سست بود و می‌لرزید.

باز هم روی زمین افتاد اما این‌بار محکم و مهیب‌تر از قبل. هنوز ضربات فرمانده به صورت و پهلو و تن بی‌جانش فرود می‌آمد و او تنها در خودش جمع شده بود.

نمی‌توانست با حقیقت لعنتی کنار بیاید! کاش هیچ‌وقت آن مردهای عجیب و غریب شنل پوش را ندیده بود!

نمی‌شد! اصلا امکان نداشت! خانواده‌اش، آن خانواده‌ای که تمام زندگیش را به حسرت نبود آن‌ها گذرانده بود... .

بغض مثل سنگ‌ریزه‌ی کوچکی که در کفش می‌ماند، در گلویش مانده بود. هرچند کوچک بود اما توان هر کاری را از او می‌گرفت.

فرمانده از قدرت ضرباتش کاسته بود اما متوقف نمی‌شد. باید عنصر ضعیف بودن را به طور کامل از وجود دخترک می‌گرفت! همزمان با ضرباتش داد می‌زد:

- پاشو ایوانا! از خودت دفاع کن! تو یه بزدل ترسویی! تو یه احمقی! بلند شو کودن! یه حرکتی از خودت نشون بده تنبل خیکی!

اشک‌های بی‌صدایش هق‌هق‌هایی سنگین و دردناک شدند. فرمانده راست می‌گفت. او یک احمق، بزدل و ترسو بود که دیگر بیشتر از این دلش نمی‌خواست قلبش بزند و با تمام تاریکی‌هایی که زندگیش را فراگرفته بودند، باز هم نفس بکشد.

آدریانا دیگر بی‌طاقت شد. فرمانده دیگر زیاده‌روی می‌کرد. او فقط یک دختر نوزده ساله بود. می‌خواست به سمت آن‌ها برود که ایوانا تکان خورد و به سختی از روی زمین بلند شد. ساق دست‌هایش را به حالت ضربدر روی هم گذاشته بود تا مانعی برای حملات فرمانده باشد. طی تمرینات دست‌هایش قوی و محکم شده بودند اما ضربات فرمانده هم‌چندان آرام نبودند!

وقتی می‌خواست روی پاهایش بایستد لنگ می‌زد. قطرات سرخ و غلیظ خون از بینی و گوشه‌ی پیشانیش راه خود را پیدا کرده و روی صورتش روان شده بودند.

فرمانده هنوز سگرمه‌هایش در هم بود و در تلاش بود تا احساست لطیف دخترک را جریحه‌دار کند و تحریکش کند تا از خودش دفاع کند.

سرفه‌های خشک ایوانا مقدمه‌ای شد برای حرف‌هایی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

- بسه دیگه! تا کجا باید برای زندگی کردن مثل یه آدم عادی بجنگم؟ مگه من خواستم همه‌ی این اتفاق‌ها برام بیفتن؟ مگه براشون دعوت‌نامه فرستاده بودم؟ همش فکر می‌کنم آخرین‌بار که کتاب خوندم کی بود؟ کی یه کتاب جادویی رو باز کردم که تموم بدبختیا و نکبت‌هاش آوار زندگیم شدن؟

خون سرخ‌فامی که از شکاف پیشانیش جاری شده بود، گویی می‌خواست روی صورتش جویبار بسازد که قصد بند آمدن را نداشت!

سرفه‌ی ناخوانده وقفه‌ی کوتاهی در حرف‌هایش انداخت اما این باعث نمی‌شد که از گفتن حرف‌های تپه شده در دلش سر باز بزند.

- ببین ایو تو باید... .

با همان صدای خش‌دار و دردناک گفت:

- من باید چی؟ خسته شدم از بس بهم گفتن چیکار کنم! این درد لعنتی چقدر بزرگه که هیچ‌کس نمی‌تونه حلش کنه و هرکس یه‌چیزی میگه؟ اگه آخرش مرگه بذار تموم بشه! بهتر از اینه که ذره‌ذره جونم رو ازم بگیرن!

- ایوانا، ایوانا... .

- آره من ضعیفم، من احمق کودنم، من یه بی‌خاصیتم! یه بی‌خاصیت که حتی اجازه نداره اون‌طور که دلش می‌خواد زندگی کنه! باورم نمیشه الان اینجام و توی این وضعیتم! بزرگ‌ترین آرزوم این بود که آموزشگاه خودمو داشته باشم وسط شهر! نه تو یه ساختمون خراب اجازه‌ای که صد متر هم نیست! داشتن یه خونه که مال خودم باشه و یه ماشین کروز لعنتی چیز زیادیه؟

وقتی حرف می‌زد دست‌هایش را تند و تند در هوا تکان می‌داد و از اعماق وجودش داد می‌زد. آنقدر که صدایش به تمام آدم‌ها برسد اما آنجا که جز خودش آدم دیگری وجود نداشت! ساکنان آنجا مردمانی بودند از تبار آسمان! و هیچ آدمی نمی‌توانست پا به آنجا بگذارد، هیچ‌کس به جز ایوانا!

فرمانده که با شنیدن حرف‌های ایوانا قلبش به درد آمده بود سعی کرد چیزی بگوید تا او را کمی آرام کند.

- اوه خدای من! گوش کن ایوانا، مهم نیست که چه اتفاقاتی سر راهت قرار گرفتن. اگه واقعا بخوای جلوشون وایستی می‌تونی! تو می‌خوای زندگی که

آرزوشو داری داشته باشی؟ پس چرا براش تلاش نمی‌کنی؟ چرا خودت رو ول کردی تو رودخونه‌ی زندگی انقد که توی زمان از یاد بری؟ چرا هیچ‌کاری برای دراومدن از این وضعیت لعنتی نمی‌کنی؟

جمله‌ی آخر را فریاد کشید. هیچگاه فرمانده را این شکلی ندیده بود. سه رگ برجسته روی پیشانیش دیده می‌شد و رنگ صورتش کبود و ارغوانی شده بود. کنار ایوانای نیمه‌جان روی زمین نشست. شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد:

- چرا به جای حل کردن معماهای کوفتی دنبال پاک کردن صورت مسئله‌ای؟ چرا می‌ذاری روی هم تلنبار شن تا زیرشون چال بشی؟ چرا می‌ذاری مشکلات زندگی دفنت کنن؟ هیچ کتابی در کار نیست! این داستان زندگی توئه! زندگی تو ایوانا! حتی اگه نخوای حقیقت همینه! نمی‌تونی ازش فرار کنی! یا برای آرزوهات بجنگ و پیروز شو، یا برای همیشه بباز و یه بازنده‌ی لعنتی بمون که مثل تموم آدم‌های گذشته از یاد رفتن! چرا برای زندگیت هیچ‌کاری نمی‌کنی؟ چرا هیچ‌کاری نمی‌کنی ایوانا؟

جمله‌های آخر را پر حرص به زبان می‌آورد و شانه‌های شل و وارفته‌ی ایوانا را تکان می‌داد تا نگاهش کند.

هر دویشان خسته شده بودند و با صدای بلند نفس‌نفس می‌زدند.

فرمانده هن‌هن‌کنان درحالی‌که پای دردناک و مجروحش را ماساژ می‌داد با صدایی تحلیل رفته گفت:

- یعنی توی زندگیت هیچ‌کس نیست که لاقل به خاطرش آخرین تلاشت رو بکنی؟

ایوانا هم دستش را روی پهلوی کبود و ضرب دیده‌اش گذاشته بود و اشک چشمانش که با خون پیشانیش درمی‌آمیختند، آرام از تیغه‌ی چانه‌اش روی زمین سنگی سرد چکه می‌کردند. حرف‌های فرمانده مثل مته‌ی برقی درحال سوراخ کردن حصار محکم سرش و راه یافتن به ذهنش بودند.

داستان زندگی او؟ برنده یا بازنده؟ یا فراموش شدن در رودخانه‌ی روان و بی‌توقف زمان؟

همراه با بازدم‌هایش ناله‌های بی‌صدا می‌کرد. خستگی در چهره‌ی هر دویشان دیده می‌شد، هم فرمانده و هم ایوانا.

با صدایی که گویی از قعر یک چاه در گوشته‌ی زمین بیرون می‌آمد گفت:

- یه‌بار توی مدرسه یه کتاب مصور جایزه گرفتم. اسمش دختر نقره‌ای بود. یه دختر که لباس نقره‌ای می‌پوشید و نامرئی می‌شد. همه‌ی مردم رو نجات می‌داد بدون اینکه کسی اون رو بشناسه. از اون موقع خیلی از لباس‌های نقره‌ای رو امتحان کردم. ولی هیچ اتفاق معجزه آسایی نیفتاد. من همون بچه‌ی کوچیک هشت ساله بدون هیچ قدرت خاصی بودم که هیچ‌کس اون رو نمی‌دید اما نامرئی نبود! هیچ‌وقت قدرت عجیب غریب نداشتم، دختر نقره‌ای نبودم اما هیچ‌کس منو نمی‌دید، هیچ‌کس!

فرمانده سکوت کرده بود. سکوتی عجیب و پر از حرف‌های نهفته! انگار تمام تنش گوش شده بود تا به حرف‌های دخترک گوش کند.

- تموم زندگیم رو دنبال خونوادم گشتم. فکر کردم شاید منو گذاشتن پرورشگاه، شاید منو نخواستن، شاید تو یه تصادف مُردن و فقط من زنده موندم! شاید از فضا اومده بودم، شاید...شاید، شاید همش شاید! هر چقدر دنبالشون گشتم پیداشون نکردم.

کم مانده بود صدایش به جای او ضجه بزند، گریه کند، خم شود، شانه‌هایش از سنگینی بشکند! صدایش چه‌قدر مظلومانه هوایش را داشت!

صدایش گریه هم داشت، باران هم داشت، صاعقه و رعد و تگرگ هم داشت! بغض هم داشت اما چه قدرتمند آبروداری می‌کرد و نمی‌گذاشت بیشتر از این ضعیف نشان داده شود!

- بالاخره پیداشون کردم. پیداشون کردم اما اونا... .

نفس عمیقی کشید و اکسیژن را برای مدت کوتاهی در قفسه‌ی سینه‌اش حبس کرد تا کلماتی که هیاهو و اغتشاش در سرش ایجاد کرده بودند، منظم شوند و در صف بایستند.

آب دهانش را طوری قورت داد که گویی تکه شیشه‌ی برنده‌ای را می‌خواست فرو بفرستد.

- اونا...هیچ‌کدوم از تصوراتی که تو خیالاتم بهشون فکر می‌کردم نبودن. کاش هیچ‌وقت خانوادم نبودن.

هیچ حرکتی نمی‌کردند. تنها مژه‌هایشان بود که آرام باز و بسته می‌شد و قفسه‌ی سینه‌اشان که روی ریتم مشخصی بالا و پایین می‌رفت.

بالاخره فرمانده به حرف آمد و به سکوتی که کم مانده بود میان آن‌ها لشکرکشی کند، پیروز شد.

- ایوانا تو می‌تونی راه بری، می‌تونی بخندی، می‌تونی طعم هر چیزی رو بچشی، لمس کنی، ببینی بدون کوچک‌ترین مانعی، می‌تونی بو کنی، بشنوی...پس تو قدرتمندی!

سرش را آهسته به سمت فرمانده چرخاند. اشک‌هایش کم‌کم بند می‌آمدند و باریکه‌ی خون روی صورتش کم‌رنگ و باریک‌تر می‌شد.

- تو چشم سالم داری، گوش توانا داری، ذهن فعال داری، قلبت مثل ساعت کار می‌کنه، دست‌های ماهری داری که می‌تونی باهاشون بهترین و قشنگ‌ترین آهنگ‌ها رو بنوازی! پس تو ثروتمندی!

شیشه‌های نم‌گرفته‌ی چشمان ایوانا، مثل بارانی که بیاید و بعد از آن آفتاب بزند، رنگین کمانی شده بودند و برق می‌زدند.

- برای اینکه قدرتمند و ثروتمند بشی هیچ نیازی به نامرئی شدن و قدرت‌های عجیب غریب نداری! همه‌ی این‌ها درون توئه! فقط باید باورشون کنی!

مثل بچه‌ای حرف گوش کن تنها به فرمانده خیره شده بود. از حالت چهره‌اش معلوم بود که تاثیر حرف‌های فرمانده رویش چندان هم بی‌فایده نبوده!

آدریانا که تا آن لحظه پنهانی هر دویشان را زیر نظر گرفته بود، به محض اینکه خیالش از بابت ایجاد صلح بین آن‌ها راحت شد، آهسته از جایش برخاست و بی‌صدا دور شد.

فرمانده به طرز خنده‌داری روی زمین نشسته بود. طوری پاهایش را باز گذاشته و زانوهایش را خم کرده بود که انگار می‌خواست در حالت نشسته از رودخانه‌ای نامعلوم ماهی بگیرد!

اما چهره‌اش بی‌حالت و چشمانش سرد و خاکستری بودند. گویی سوار ماشین زمان شده و در خاطراتی قدیمی سیر می‌کرد.

بغض باز هم در انحنای گلویش تاب خورد و شبنم‌های ریز اشک را روی شیشه‌ی چشمانش نشاند:

- حرف‌هایی که می‌زنی قشنگن؛ اما اگه برادر دوقلو و مادر تو هم یه سایه‌وار بودن، می‌تونستی جلوشون وایستی و باز هم حرف از جنگیدن بزنی؟ کسایی که یه عمر دنبالشون گشتی و درست پشت سرشون بودی، شاید هزاران قدم ازشون عقب‌تر! یه‌دفعه مجبور شی تنهایی جلوشون وایستی! می‌تونی؟ می‌تونی از پسش بر بیای جناب فرمانده آرویل؟

آرویل سنگ کوچک ریزی را برداشت و تمام حرصش را درون آن ریخت، بعد آن را به نقطه‌ای در دوردست‌ها پرتاب کرد.

- من هم خانواده داشتم... .

صدایش پایین ترین تن صدایی بود که ایوانا تا آن لحظه از فرمانده شنیده بود!

- خب؟

بازدمش را کلافه و با صدایی بلند بیرون فرستاد. این یعنی که نمی‌خواست از آن‌ها چیزی بگوید. ایوانا هم با دیدن حالت گرفته‌ی چهره‌اش اصراری برای فهمیدن بیشتر درمورد خانواده‌ی او نداشت.

به تبعید از فرمانده که حال مقابلش ایستاده بود، دست‌هایش را به زانو گرفت و روبه‌رویش ایستاد.

فرمانده با دقت هر چه تمام‌تر با دست‌هایش گارد گرفت:

- خب خانوم الین! نشون بده ببینم چه قدرت‌هایی توی وجودت مخفی کردی!

و این جمله آغازی دوباره بود برای جدالی سخت و نفس‌گیر بین آن‌ها!

ایوانا که گویی انرژی زیادی درونش حس می‌کرد، دیگر به فرمانده امان نمی‌داد و از هر سمت و سویی که می‌توانست به فرمانده هجوم می‌برد و او را غافلگیر می‌کرد.

این دقیقا همان چیزی بود که فرمانده می‌خواست از ایوانا بسازد! این مرد که شبیه به فولاد محکم و آب‌دیده‌ای بود، به راحتی می‌توانست با دیدن آدم‌ها آن‌ها را بشناسد و لاقل خلق و خوی نظامیشان را تشخیص دهد!

اگر می‌دانست که از ایوانا چیزی درنمی‌آید، هرگز پیشنهاد افسر پیک را نمی‌پذیرفت.

اما در جوهره‌ی دخترک دقیقا همان چیزی بود که باید باشد!

نیم ساعت نشده فرمانده پخش زمین شده بود و با صدای بلند، به طور ممتد و بی‌وقفه نفس می‌کشید. دست و پاهایش را طوری باز کرده بود که گویی به جای زمینی سنگی، روی زمینی نرم و پوشیده از برف خوابیده است!

ایوانا هم نفس‌زنان چند طره موی خیس از عرق را که سمج‌وار به پیشانیش چسبیده بودند و مثل تیغ تیزی در چشمش می‌رفتند، کنار زد و مشتش را به سمت فرمانده گرفت که بلافاصله فرمانده گفت:

- خیلی خب! دیگه کافیه! تو کاملا آماده‌ای!

و جانش بالا آمد تا همین جمله‌ی کوتاه را بر زبان بیاورد! درد پایش که لنگ می‌زد هم بیشتر شده بود. دوستان و هم رزمانش کجا بودند تا ببیند که فرمانده با آن همه دلاوری از دست یک دختربچه به این حال و روز افتاده است!

لبخند مثل شبنمی که صبحگاه روی نرمی گلبرگ‌های گل‌ها می‌نشیند، روی لب‌های ایوانا فرود آمد. او هم مثل فرمانده خودش را روی زمین رها کرد و لاقید به آسمان بی‌انتهای بالای سرش خیره شد. بالای سرش موجودات زیادی بودند. در طبقات بالاتر آسمان! اما هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌توانست ببیند.

همان‌طور که فرمانده و افسر پیک و دوستانش را نتوانسته بود از روی زمین از لابه‌لای ابرها و حتی در آسمان آفتابی تابستان ببیند!

***

سرش را به سمت آسمان گرفت. ابرهای تند و باران‌زای تیره مثل شغال و کفتارهایی وحشی آسمان را احاطه کرده و هدف شکار خود گرفته بودند.

نگاهش را پایین آورد تا به دست باندپیچی شده‌اش رسید. آدریانا مشکوک نگاهش می‌کرد. هنوز هم نمی‌دانست چرا عقلش را دست یک بچه‌ی نوزده ساله داده و قرار است در این راه به او کمک هم بکند!

برای بار صد و دوازدهم پرسید:

- مطمئنی که می‌خوای این کار رو انجام بدی؟

- از همیشه مصمم‌ترم.

سوال تکراری بعدی را پرسید:

- اگه جواب نده چی؟

کلافه بازدمش را رها کرد و مستقیما در چشمان آدریانا خیره شد تا تاثیر حرف‌هایش را چند برابر کند.

- آدریانا! سه ماهه روش کار کردیم! و سه ماه همین سوال‌ها رو ازم پرسیدی! دونه به دونه عکس العمل‌های بعدیت رو از حفظم!

آدریانا مثل هربار توجهی نکرد و گفت:

- طبق قوانین پنج هزار و نهصد و چهل و... .

ایوانا که جوابش را از بر بود، همزمان با او تکرار کرد:

- چهل و سه، من ماموریت دارم که ازت محافت کنم و نمی‌ذارم که دستی دستی خودت رو به کشتن بدی!

آدریانا حال او را هاج و واج نگاه می‌کرد. به خودش مسلط شد و چهره‌ی جدی مخصوص به خودش را گرفت و یک دستش را با اکراه به کمرش زد:

- خوبه! همه رو حفظ کردی!

ایوانا مصمم بود. تصمیمش را گرفته بود و این‌بار فکر شده آمده بود تا پیروز این میدان باشد! پیروز داستانی که گویی شخصیت اصلی آن است!

اما دلهره هم داشت! ممکن بود همه‌چیز شکست بخورد! آن هم بعد از عبور از مرحله‌ی سی و پنجم نقشه‌اش! اگر آن سایه‌وارهای لعنتی سی و پنج مرحله را رد می‌کردند... .

سرش را تکان داد تا افکار منفی روی زمین بریزند.

کنار درخت سن و سال‌دار بزرگی که همان اطراف بود، رفت و کنار تنه‌اش روی زمین نشست.

درب شیشه‌ی مربا را به سختی باز کرد. درد در زخم دست باندپیچی شده‌اش پیچید و برای یک لحظه نفسش را بند آورد.

- خوبی؟ چی‌شد؟

سر تکان داد.

- خوبم.

آدریانا به حالت پنهانی خود درآمده بود دیگر حتی ایوانا هم او را نمی‌دید چه برسد به سایه‌وارها! تنها هر از گاهی صدایش به گوش می‌رسید و ایوانا گاهی به سختی تشخیص می‌داد که کجا ایستاده است.

به محض باز کردن در آهنی شیشه، بوی زمخت خون را در مشامش حس کرد. پای درخت را تا جایی که می‌شد از قطرات خون رنگین کرد و سپس از جایش بلند شد. یک‌بار دیگر به زخمش نگاه کرد که باند نرم و پنبه‌ای رویش را قاب گرفته بود.

برای گول زدن سایه‌وارها مجبور بود یک خراش بزرگ روی دستش را تحمل کند! بهتر از این بود که خودش طعمه‌ی آن‌ها می‌شد تا زمانی که صید اصلی شروع شود!

کارش که تمام شد در شیشه را محکم کرد. هنوز به اندازه‌ی چند قطره کف آن مانده بود. آدریانا که خیالش از بابت نبود خطر مطمئن شد، دست ایوانا را گرفت و در یک چشم به هم زدن در نقطه‌ای آن سوی زمین ظاهر شدند. شاید فاصله‌شان از مکان قبلی بیش از هزاران کیلومتر بود.

همان کار را یک‌بار دیگر انجام داد. این‌بار شیشه‌ی مربا خالی شده بود.

هر دو چند ثانیه ایستادند تا تغییر شکل درخت را ببینند. به لطف ذرات مخلوط در خون ایوانا، این محلول سرخ‌رنگ خاصیتی ماورایی پیدا کرده بود و تنها روی درخت‌ها اثر می‌کرد. در عرض پنج دقیقه درخت‌های قطور و چند صد ساله تبدیل به دخترکی با چشم و موهای مشکی می‌شدند که گونه‌هایی استخوانی و فرو رفته و قامتی بلند داشت. درست شکل خود ایوانا!

اما این تغییر حالت برای همیشه ماندگار نبود! تنها برای دوازده ساعت به این شکل می‌ماند و در وجه یک انسان واقعی عمل می‌کرد. بعد از دوازده ساعت درست به همان شکل قبلی در می‌آمد.

بوی خون، بوی تن ایوانا...نها راه‌هایی که می‌شد با آن سایه‌وارها را گول زد.

قطرات اشکی که به هم می‌پیوستند تا جوی کوچک و روانی را بسازند، از روی گونه‌اش پس زد و چشم از ایوانای تقلبی برداشت.

- بریم ایو؟ آماده‌ای؟

دستش را به گونه‌ی درخت روبه‌رویش کشید. چقدر واقعی به نظر می‌آمد! زمزمه‌وار گفت:

- متاسفم! متاسفم!

- ایوانا! بجنب! بیشتر از این نمیشه اینجا موند تا همین الان هم بوی خونت رو حس کردن!

وقتی نگاه پر از غم او را دید، تکان کمی به شانه‌اش وارد کرد.

- قرار نیست اتفاق بدی بیفته، ما انجامش میدیم!

هیستریک‌وار سرش را تکان داد و بغض را فرو خورد. دوباره همان ایوانای مصمم شد که غم پشت شیشه‌ی چشمانش محصور شده بود.

دستش را در دستان آدریانا گذاشت و چشم‌هایش را بست. با شنیدن صدای کوبیده شدن امواج بر تن صخره‌ها چشم باز کرد.

- همین‌جاست؟

آدریانا سر تکان داد. خودش هم می‌دانست اما می‌خواست قلبش تسلی یابد. چند ثانیه‌ی بعد سر و کله‌ی مردی بلند قامت با موهای جوگندمی پیدا شد. نزدیک به ده دقیقه طول کشید تا به آن‌ها برسد. خودش بود؛ امکان نداشت که او را نشناسد! چشمان رنگ دریا، صورتی کشیده و سه خط به موازات هم که روی پیشانیش زخم‌هایی عمیق را ایجاد کرده بودند. خسته به نظر می‌رسید اما هنوز همان صلابت و استواری را داشت.

- جواب داد؟

به آبی چشمان نیکان خیره شد. آرام سر تکان داد؛ همون‌طور که به آدریانا گفته بودی.

با این حرف نیکان نفس آسوده‌ای کشید و لبخند بزرگی زد. آن همه آزمایش‌های مخفیانه‌اش بالاخره جواب داده بودند.

نیکان به چشم‌های به ظاهر آرام ایوانا خیره شد.

- زندگیت رو به خطر انداختی. می‌خوام بدونی حتی اگه نشه هم به اندازه‌ی تموم عمرم بهت مدیونم.

چیزی نگفت. حرفی برای گفتن نداشت. سکوت مثل حبه‌ی قند شناوری در چای، آرام‌آرام حل می‌شد و کار خودش را می‌کرد. نیازی به هیچ حرف دیگر نبود.

- خوبی؟

اشاره‌اش به سه خط بزرگ روی صورتش بود که ابرو و پایین چشم چپش را هم گرفته بود. برای همان خراش‌ها بود که چشمش ملتهب و بادمجانی به نظر می‌رسید.

- این جایزه‌ی آخر جنگه! غنیمت جنگی!

و به دنبالش تلخ خندید. آسمان تاریک‌تر می‌شد و ابرهای تیره نمایان‌تر.

- دیگه باید برم. شما هم بیشتر از این اینجا نمونین؛ می‌دونی که، اینجا یه مکان سوخته است!

ایوانا ناخواسته خندید.

- اوه خدای من! مثل فیلم‌های جنایی_پلیسی حرف می‌زنی!

نیکان هم خندید. نرم و رها.

قبل از آن که به سمت امواج بی‌قرار دریا برود، برای یک لحظه به سمت ایوانا رفت و او را میان بازوهایش فشرد:

- مراقب خودت باش دختر!

و بدون آنکه منتظر جواب یا عکس‌العملش بماند، به سمت دریا رفت.

با صدای آدریانا به خودش آمد و چشم از جای خالی نیکان برداشت. در همان حالت گفت:

- با اینکه غریبه است اما همیشه مثل یه حامی می‌مونه! مثل یه برادر بزرگ‌تر!

آدریانا فقط نگاهش می‌کرد. از چشم‌هایش هیچ‌چیزی مشخص نبود.

- بریم؟ حاضری؟

بی‌هیچ حرفی دستش را در دست آدریانا گذاشت و چشم‌هایش را بست. با حس سرمای تندی بر صورتش چشم باز کرد. از این بالا خیلی چیزها دیدنی بود. پوزخند گوشه‌ی لب‌هایش مثل مُهر خیس نخورده‌ای بود که کج و معوج خودنمایی می‌کرد.

همیشه پاریس را دوست داشت. یکی از آرزوهایش نواختن میان دوره‌گردهای نوازنده کنار نیمکت‌های چیده شده دور برج ایفل بود. کارت پستال‌های این برج بزرگ و آهنی همه جای آلبوم کوچکش را پر کرده بودند. رنگ و وارنگ و از همه نوع!

حال با آدریانا درست نوک برجک آن برج سرد و آهنی ایستاده بود و اطرافش را نظاره می‌کرد. به وضوح سیاه شدن زمین‌های اطراف را می‌دید که وجب به وجب به جلو می‌رفتند و مثل حل شدن قطرات جوهر سیاه در آب، به تدریج تمام زمین‌های اطراف را می‌گرفتند. هر بخش که تیره و سیاه می‌شد، می‌فهمید که یک بخش از نقشه‌اش شکست خورده.

اما همین شکست‌ها هم بخشی از نقشه‌اش بودند. چشم‌هایش را بست چون طاقت دیدنش را نداشت. طبق برنامه‌ریزی تا صد و چهل و هشت شمرد.

وقتی به عدد صد و چهل و هفتم رسید، چشم‌هایش را باز کرد. نقاط سیاه روی زمین همان‌جا متوقف شده بودند. لبخند محوی کنج لب‌هایش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

- سایه‌وارهای احمق!

آدریانا با لبخند ضربه‌ای به شانه‌اش زد که باعث شد کمی به جلو پرت شود. و همزمان سریع از پشت او را کشید تا تعادلش را دوباره حفظ کند و از آن بالا نیفتد. هر دو لاقید و سخاوتمندانه خندیدند. این خنده از همان‌هایی بود که می‌چسبید. از همان خنده‌هایی که وقتی با آناستازی می‌کرد حس داشتن یک خواهر بزرگ‌تر را داشت!

- نوبت قدم هشتمه.

ایوانا چشمکی زد و دستش را در دست او قرار داد.

- این دفعه ببینم بدون من چه می‌کنی! همون‌جا که قرار گذاشتیم هم رو می‌بینیم خب؟

سر تکان داد و یک‌بار دیگر سیر فضای اطراف پاریس را نگاه کرد. ابرهای سیاه متوقف شده بودند اما هنوز هم صدای غرولند و شاخ و شانه کشیدنشان به گوش می‌رسید.

چشم‌هایش را بست و خودش را باز در دست‌های امن آدریانا قرار داد. چشم که باز کرد جنگلی بی‌انتها و پر از درخت‌های چند صد ساله را دید. چارلی و آناستازی اولین چیزهایی بودند که با دیدن آن فضای آشنا به یاد آورد و سر آخر هم لئو!

از همان اول هم نگاه بدی به او داشت! از کجا باید می‌دانست که او هم یکی از آن لعنتی‌هاست؟ آن هم زمانی که هیچ‌چیزی از آن موجودات همه‌چیزخوار لعنتی نمی‌دانست!

آه کوتاهی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد. باید حساب شده عمل می‌کرد. دیگر آدریانا همراهش نبود که دلش گرم باشد. اینجا باید تنهایی کار را انجام می‌داد تا آدریانا از سمتی دیگر حواس آن‌ها را پرت کند.

درخت به درخت جلو می‌رفت و پشت آن‌ها پناه گرفته بود. بالاخره به صخره‌ی بزرگی که نیکان گفته بود، رسید. دست‌هایش را سه مرتبه روی آن کشید.

برخلاف ظاهر غلط اندازش آن سنگ، حسگری خاص داشت که بر اساس خطوط دستان و اثر انگشت شخص را شناسایی می‌کرد. البته تمام این‌ها را نیکان به او گفته بود!

ده ثانیه طول کشید تا پسرکی شاد و خندان از پشت درختی تنومند ظاهر شود؛ دو گوی زمردین چشمانش می‌خندیدند.

دهانش را باز کرد تا ایوانا را صدا کند که با همان کلمه‌ی اول صدای خش‌خش عجیبی در فضا پیچید.

- هی ایو... .

سریع دستش را گرفت و به سمت خودش کشید. بعد وادارش کرد تا مثل خودش روی‌زمین سینه‌خیز پناه بگیرد و پشت یکی از بوته‌ها پنهان شوند.

تیاس مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. لب‌های نیمه‌بازش را به هم زد. می‌خواست چیزی بگوید که ایوانا دوباره تاکید کرد:

- هیس!

تیاس با چهره‌ای خندان انگشتش را روی لب‌هایش به علامت زیپ کشید. هر دو سینه‌خیز پشت بوته‌ها پنهان شده بودند و تیاس با لبخندی عمیق پنهانی سعی داشت تا به ایوانا نزدیک‌تر شود.

هر چند خود دخترک آن‌قدر گیج اطرافش بود که اصلا دلیل این‌همه نگاه‌های عجیب و لبخندهای پر مفهوم تیاس را نمی‌فهمید.

صدای خش‌خش بیشتر شد و یک‌باره دو گلوله‌ی بزرگ مثل توده‌هایی از زغال روی زمین با شدت فرود آمدند. تیاس فقط برای یک لحظه دست بزرگ با ناخن‌های چاقو مانند یکی از سایه‌وارها را دید که دور دهان ایوانا حلقه شد تا او را بگیرد؛ بی‌تعلل به سمت سایه‌وار حمله‌ور شد.

ایوانا که از دست سایه‌وار نجات پیدا کرده بود، با شدت از عقب روی زمین افتاد به طوری که صدای لغزیدن مهره‌های کمرش را شنید!

هاج و واج به صحنه‌ی روبه‌رویش خیره شده بود. هیچ‌چیز به جز یک توده‌ی سیاه و نورهای آبی که به سمت هم می‌رفتند، نمی‌دید!

نفسش را در دهان حبس کرده بود. چهره‌ی چارل و آناستازی جلوی چشمانش رژه می‌رفتند. چقدر دلش برای آن پسرک مو نارنجی و آن دختر

غرغرو تنگ شده بود. نگرانی در پستوی نگاهش سوسو می‌زد و به برنامه‌ای که با فرمانده چیده بودند فکر می‌کرد.

تا اینجا که همه‌چیز طبق خواسته‌ی آن‌ها بوده به جز حضور ناگهانی آن سایه‌وارهای لعنتی!

نباید اینجا پیدایشان می‌شد! آن‌ها تمامی ایواناهای ساختگی را در نقاطی گذاشته بودند که به هیچ‌وجه راهی به آن سمت نداشت!

نکند همه‌چیز لو رفته باشد؟

اگر دست‌دست می‌کرد تیاس هم مثل چارل و آناستازی جلوی چشمانش...

.

بغضش را فرو داد. تکه شاخه‌ی خشکیده‌ی کنارش را برداشت اما قبل از آنکه کاری انجام دهد، سایه‌ی سیاه از بین رفت و تیاس نفس‌زنان مقابلش ظاهر شد. چهار خراش باریک روی عضله‌ی بازوی دستش خودنمایی می‌کرد.

قطره‌ی عرق درشت روی پیشانیش را پاک کرد و نفس‌زنان گفت:

- فقط یه سگ هار وحشی بو... .

جمله‌اش تمام نشده، مشتی به بینی‌اش فرود آمد و ایوانا ناخودآگاه از پخش زمین شدن تیاس جیغ کوتاهی کشید. قبل از آنکه آن هیبت عظیم‌الجثه به توده‌ای سیاه تبدیل شود، چهره‌ی مرد را تشخیص داد. لئوی نفرت‌انگیز!

دستش را به جیب پشتی‌اش برد. تنها سلاحش را برای لحظات مبادا بیرون آورد و دیگر مثل مرده‌ها یک گوشه نایستاد.

ذهنش به طور خودکار فعال شده بود و فن‌های دفاعی و حمله‌وری او را مرور می‌کرد. شروع کرد به شمردن. درست همان‌طور که فرمانده آموزش داده بود، لئوناردوی لعنتی با شماره‌ی هشت روی زمین افتاد.

از گوشه‌ی چشم تیاس را می‌دید که روی زمین افتاده و درحالی‌که به خودش پیچیده ناله می‌کند. ضربات لئو قوی بودند و پر قدرت!

برخلاف ایوانا که سعی داشت با هوش خود و فن‌هایی که یاد گرفته بود آن‌ها را دفع کند!

مدام سعی داشت تا آن تکه کریستال نفرین شده را به سمت قلب لئو ببرد اما او باهوش‌تر و چابک‌تر از این حرف‌ها بود.

ناله‌ی بلند تیاس یک‌باره حواسش را پرت کرد و مشت محکمی به سمت شکمش حواله شد. همان دم چشمانش تار شد و چیزی ندید. تنها برخورد محکمش را به تنه‌ی یکی از درختان آن اطراف حس کرد و بعد با صدایی مهیب روی برگ‌های خشک شده افتاد.

از نوک انگشت پا تا فرق سرش درد می‌کرد و می‌سوخت. انگار که چند ولتاژ برق به او وصل کرده بودند!

چشمان نیمه‌بازش همه‌چیز را تار و مثل هاله‌ای مبهم می‌دیدند. قطرات اشک ناخودآگاه از گوشه‌ی چشمش روانه شده بودند و صورت سیاه شده‌اش را می‌شستند. کریستال هنوز در دستش بود و آن را آنقدر محکم بین انگشت‌هایش گرفته بود که در کف دستش زخمی عمیق به وسیله‌ی آن کریستال به یادگار ایجاد شده بود.

پوزخند مشمئز کننده‌ی لئو را شنید. گویی می‌خواست جان ایوانا را ذره‌ذره و بدون مزاحمت بگیرد! برای همین هم به سمت تیاس نیمه‌جان رفت تا کارش را تمام کند.

جز او و آن سردار احمق مرده‌اش هیچ سایه‌وار دیگری آن اطراف نبود.

روی شکم تیاس نشست.

ایوانا با درد به چشمان سبز و غم‌زده‌ی پسر خیره شد. مشت‌هایی که به صورت و قفسه‌ی سینه‌اش فرود می‌آمد را نمی‌توانست دقیق ببیند! آنقدر که لئو بی‌وقفه و با نهایت سرعتش اینکار را انجام می‌داد. صدای قهقهه‌های مستانه‌اش مستقیما مغز ایوانا را کنده‌کاری می‌کردند.

انگشتر میان سرخی خون ناشی از کریستال در دستش، هنوز می‌درخشید.

نفهمید نیروی از دست رفته‌اش را چگونه باز یافت اما خودش را آرام‌آرام روی زمین کشید و شاخه چوب خشک شده را هم برداشت. نمی‌توانست با آن کمر دردناک بایستد، پس حتما آن تکه چوب به کارش می‌آمد!

لئو از گوشه‌ی چشم متوجه ایوانا و تقلاهایش شده بود اما مستانه می‌خندید و او را نادیده می‌گرفت. می‌دانست ایوانا یک انسان عادی بدون هیچ قدرتی است و با ضربه و صدمه‌ای که او دیده هیچ‌کاری از او بر نمی‌آید!

- موش کثیف کوچولو! آخ ایوانای عزیزم. چقد تماشای درد کشیدنت لذت بخشه!

کاش یک صاعقه‌ی آسمانی نازل می‌شد و او را از وسط به دونیم می‌کرد! آسمان که به زمین نمی‌آمد! می‌آمد؟

تیاس دیگر ناله نمی‌کرد و دانه به دانه‌ی ضربات را پذیرا بود. بی‌آنکه رمقی برای دفاع داشته باشد! چشم‌هایش را بسته بود تا ایوانا را در آن حال نبیند.

بالاخره به آن پسرک مو بور عوضی رسید. یک آشغال به تمام معنا که هیچ وقت دلیل پدر کشتگیش را با خودش نفهمیده بود!

کریستال را در دست دردناکش گرفت و محکم فشرد. با تمام قدرت آن را بالا برد... .

خنده‌ی مستانه‌ی لئو در دم قطع شد و در عرض چند صدم ثانیه خودش را از روی تیاس بلند کرد و درست پشت سر ایوانا قرار گرفت. عضلات کبود و قدرتمندش را دور گردن او حلقه کرد و این حصار دایره‌ای کج و معوج را هر لحظه تنگ‌تر می‌کرد.

انگار زیر آب بود. شاید هم درون لجن‌زار یا مرداب! حتی چند مولکول اکسیژن هم برای نفس کشیدن پیدا نمی‌کرد که وارد ریه‌هایش کند و بدنش هر لحظه سست‌تر می‌شد. سر سنگین شده‌اش برخلاف دست‌هایی که سردتر از یخچال‌های قطبی بودند، مثل آتشفشانی فعال می‌سوخت و داغ کرده بود.

تیاس هم جانی نداشت که حتی یک انگشتش را تکان بدهد، چه برسد به آنکه بتواند به ایوانا کمک کند!

کریستال کم‌کم از بین انگشتان سست شده‌اش سر خورد و روی زمین افتاد.

صدای غریدن ابرها و شاخ و شانه کشیدنشان بر هم که در قالب رعد و برق همه‌ی جنگل را پر کرد، مقدمه‌ای برای آغاز بارانی سخت و نفس‌گیر بود. پاهایش را در هوا بی‌هدف تکان می‌داد تا بتواند از چنگال لئو خارج شود اما هر لحظه بیشتر از قبل قدرتش تحلیل می‌رفت.

صدای مشمئز کننده‌ی لئو را نجواوار کنار گوشش شنید:

- بهت گفتم پاپیچ من نشو! گفتم اون دختر مال منه!

صدایش طوری بم بود که گویی از میان دندان‌هایی که روی هم می‌سایید بیرون می‌آمد.

یادش آمد. مگر می‌شد ماریا را فراموش کند؟ دختر کوچکی که در دوران راهنمایی لئو قصد داشت تا با بلایی که سرش می‌آورد دل و جسم و روحش را تصاحب کند اما در لحظه‌ی آخر ایوانا نقشه‌هایش را نقش بر آب کرده بود.

- اون...یه... دختر...معصوم...بود... .

مستانه خندید.

- دختر معصوم؟ هیچ دختر معصومی وجود نداره! آه ایوانای بیچاره! بالاخره تو هم می‌میری و راحت میشی!

این را گفت و فشار بازوهایش را بیشتر کرد.

- تو هم از جنس همون مامان هر جایی منی!

ایوانا سرخ شده بود و حتی یک کلمه هم نمی‌توانست بگوید. لئو صورتش را بیشتر به او نزدیک کرد.

- اووم. درست همون طوریه که تصور کردم! خودم باید کارت رو تموم کنم نه اون آرون لعنتی!

این اسم را هیچ‌وقت نشنیده بود. دیگر اهمیتی هم نداشت! خروج هاله‌هایی با رنگ‌های عجیب و غریب را از بدنش حس می‌کرد.

آن هاله‌ها مستقیما به سمت شکاف بزرگ روی گردن لئو می‌رفتند تا وارد بدنش شوند. پلک‌هایش آخرین چیزی بودند که قدرت باز و بسته کردنش را داشت و حال بی‌جان روی هم افتاده بودند. دست‌هایش مثل دو تکه چوب کنار تنش افتادند.

حصار دور گردنش باز شد و مثل افتادن برگ خشکیده‌ای از شاخه‌ی درخت، روی زمین افتاد.

***

صداها بم و ضعیف بودند. مثل صدای حرکت امواج زیر آب! امواج صداهای زیر آب گویی کم‌کم جان گرفتند و روی آب آمدند و خودشان را بر تن ساحل و صخره‌ها زدند. صداها واضح‌تر می‌شد.

چشم‌های سنگین و مخمورش را که باز کرد، احساس می‌کرد بر نیروی مغناطیس و جاذبه پیروز شده است! در آغوش کسی بود و با سرعت به سمت جلو می‌رفت.

ناله‌ی ضعیفی کرد و چشم‌هایش را دوباره بست. نمی‌توانست تنش را حرکت دهد. قوت از تنش رخت بسته و رفته بود.

صداها دوباره امواج روی ساحل شدند:

- داره به هوش میاد! نبضش بهتر می‌زنه! بالاخره اون انگشتر لعنتی به درد خورد!

ده ثانیه طول کشید تا بتواند صدای تیاس را تشخیص دهد و چند ثانیه‌ی بعد تازه متوجه شد که در آغوش صاحب همان صداست.

سرش بی‌رمق روی شانه‌ی تیاس خم شده بود. چندبار پلک زد تا توانست جنازه‌ی لئو را پشت سرشان پخش زمین ببیند. موجودی نرم روی گونه‌هایش بالا و پایین پرید. ترسیده شانه‌های خود را فشار داد اما بالآخره آن چشم‌های آبی و خط لبخند را شناخت! برفی! همان موجودی که سارا درست کرده بود!

نگاهش را به سختی چرخاند و کمی آن‌طرف‌تر سارا را دید که همراهشان می‌دوید. قلبش آرام شد و از جایی که نمی‌دانست کجاست، وجودش کمی انرژی گرفت. با دیدن آن خون‌ها فکر می‌کرد که هردویشان مرده‌اند اما هم تیاس و هم سارا کنارش بودند.

آدریانا و فرمانده هم چند متر آن‌طرف‌تر کنارشان می‌دویدند! طبق معمول آدریانا سعی داشت دستوراتش را به او قالب کند و فرمانده هم با زیرکی طفره می‌رفت اما از درون بدجور حرص می‌خورد!

چندبار پلک زد تا توانست فضای خاکستری رنگ پاریس را تشخیص دهد. هنوز هم آن برج آهنی و غول پیچ و مهره‌ای سر جایش بود اما دیگر هیچ اثری از آن پاریس پررنگ و لعاب نمانده بود. ابرهای تیره پاریس را هم فرا گرفته بودند و این نشان از حضور سایه‌وارها و پیشروی‌شان به آنجا می‌داد.

چند ثانیه‌ی بعد روی نوک همان غول پیچ و مهره‌ای آهنی بودند. زمردهای نگران چشمان تیاس، ایوانا را نشانه گرفتند. محلول بی‌رنگی در دست‌هایش بود.

- می‌دونم تلخه، می‌دونم بدنت لمس شده ولی باید سعیت رو بکنی تا قورتش بدی! باشه؟

هیچ عکس‌العملی نتوانست نشان بدهد. فقط نگاهش کرد آن هم بی‌رنگ و آرام.

در شیشه‌ی کوچک را باز کرد. هاله‌ای مبهم از تصاویر در ذهنش شکل گرفتند. مثل همین شیشه را یک‌بار دیگر دیده بود.

در آن هاله نیکان با لباس‌های عجیب و فلس‌دارش را دید. هر دو زیر آب بودند. حباب بزرگی از اکسیژن دور سرش را فرا گرفته بود و قطرات سرخ خون کم‌کم حباب را رنگی می‌کردند. نیکان در شیشه‌ی کوچکی که آویزان به گردنبندش بود را باز کرد و محتوایش را درون حباب ریخت. همان دم زخم عمیق سرش خوب شد. جلبک‌هایی سبز و تنومند دور پاهای نیکان را گرفتند و مانع از تکان خوردنش شدند. انگشتر را دید که به انگشت دوم دست راستش فرو رفت و... .

تکه‌ای دیگر از آن پازل هزار پاره‌ی ذهنش کامل شد.

صدای تیاس را دوباره شنید. هاله محو شده بود.

- بجنب دختر! سعیت رو بکن!

قطرات محلول مثل حناقی که در گلو گیر می‌کند، سد بزرگی در گلویش شده بودند اما بالاخره آن قطرات شبیه به پاره سنگ‌های بزرگ را قورت داد و آرام پلک زد. کم‌کم حالش بهتر می‌شد و دید بهتری پیدا می‌کرد.

فرمانده و آدریانا بالای سرش بودند. نکاه نگران تیاس کمی رنگ اطمینان گرفته بود.

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و آرام ایوانا را روی زمین گذاشت تا خودش بنشیند و کم‌کم بلند شود. این آخرین محلولی بود که نیکان از آن گل اشرافی اسکوییش گرفته بود.

گلی که جان نیکان را در لحظه‌ی آخر از دست سایه‌وارها نجات داده بود و تیاس در همان مزرعه‌ی پر از گل‌های سنسوریا به کمک آن غلاف‌های سبز و قطور بلند توانسته بود از دست آنها رهایی یابد. خب! البته که گاهی شانس خیلی بیشتر از داشتن قدرت‌های عجیب و ماورایی عمل می‌کرد!

- نمی‌فهمم! همه‌چی داشت خوب پیش می‌رفت! چی‌شد که یهو این‌همه پیشروی کردن؟

آدریانا بود که میله‌های لبه‌ی برج را گرفته بود و با نگرانی به نقاط تیره نگاه می‌کرد.

چند سرفه‌ی کوتاه مقدمه‌ای بود برای باز یافتن انرژی ایوانا!

رو به تیاس کرد و پرسید:

- چی‌شد که لئو رو... .

تیاس نفسش را با غیض به بیرون فرستاد. گویی به لئو فکر می‌کرد که آن چنان محکم غلاف ابروهایش را در هم تاب داده بود.

- مرتیکه‌ی لعنتی بالاخره مُرد!

از عکس‌العمل تیاس خنده‌اش گرفته بود اما حرف دل ایوانا را زده بود.

- فکر می‌کردم کار جفتمون تمومه ولی آدریانا خوب موقعی رسید.

نگاهش را چرخاند و به آدریانا نگاه کرد؛ همان شمشیر معروفش! یعنی آن شمشیر هم به نوعی از کریستال بود که توانسته بود جان آن سایه‌وار جان‌سخت را بگیرد؟

نگاهی پر از قدردانی به او انداخت اما می‌دانست که خیلی بیشتر از این‌ها به او بدهکار است.

دستی به سمتش دراز شده بود. به چشمان سرسخت میشی رنگ فرمانده خیره شد. می‌توانست در پشت آن سرسختی نگاهش، مهربانی را هم ببیند اما مثل گوهری که در میان سنگ معدن نهفته باشد به سختی دیده می‌شد!

- کارت خیلی خوب بود دختر!

دستش را گرفت و آرام بلند شد. قوت گرفته بود و بیشتر زخم‌هایش خوب شده بودند. تنها کبودی گردنش که یادگار بازوهای عضلانی و محکم لئو بودند به چشم می‌خورد.

تمام فضای اطراف را از نظر گذراند. با این حجم از وسعت تاریکی و ظلامات دیگر خورشید اجازه‌ی رخ‌نمایی و پرتوافکنی نداشت. باید در قفسی که هاله‌های سیاه برایش درست کرده بودند می‌ماند و بی‌گناه زندان می‌کشید.

می‌توانست ببیند که رنگ از چهره‌ی عزیزترین کسانش رفته و ناامیدی همان اطراف پرسه می‌زند.

من و من‌کنان درحالی‌که سعی داشت تمام خطوط مغزش را بخواند بلکه راهی دیگر پیدا کند گفت:

- خب...خب...ما می‌تونیم یه‌کاری کنیم. شاید هنوز نقطه‌ای باشه که اون‌ها بهش دسترسی نداشته باشن. شاید بشه بریم یه‌جا که... .

آدریانا با لحنی ضعیف گفت:

- اینجا دور از دسترس بود. خودت هم می‌دونی که آخرین نقطه همین‌جاست!

نگین آبی انگشتر را لمس می‌کرد و هنوز سعی در جمع و جور کردن افکارش بود.

- باید یه راه دیگه وجود داشته باشه!

به سمت فرمانده رفت و چندبار با کف دست به او کوبید.

- تو! خودت می‌گفتی نباید تسلیم شم! مگه به خاطر همین، چند ماه تمام باهام کار نکردی؟ که بجنگیم که این‌طوری تموم نشه؟!

برفی مثل مارشمالویی سفید و نرم آرام روی زمین بالا و پایین می‌پرید تا اینکه بالاخره توانست روی شانه‌ی ایوانا فرود بیاد و خودش را به گونه‌های او بفشارد. به نحوی می‌خواست همان‌جا پناه بگیرد و در امان بماند!

جلوی تیاس ایستاد.

- مگه نگفتی تو آخرینشونی؟ تو و سارا؟ مگه نمی‌خواستی انتقام خونوادت رو بگیری؟ با توئم تیاس!

تیاس هم تکان نمی‌خورد. تنها نگاهش را از میان حصار آهنی به زیر پایشان دوخته بود. سایه‌های سیاه به پای برج رسیده بودند و تنها همان برج از تمام آن کره‌ی خاکی مانده بود.

اما هاله هنوز خاکستری بود. این به این معنا بود که هنوز تمام ساکنان زمین کشته نشده‌اند! شاید آن‌ها در اسارات سایه‌واران بودند.

سست و افسرده روی زمین نشست. او هم متوجه سایه‌واران شده بود. مگر آن‌ها چند نفر بودند؟ مگر چقدر می‌توانستند آنجا بمانند و مقاومت کنند؟

یک ساعت؟ دو ساعت؟ یک روز؟ یک هفته؟ اصلا یک سال هم که می‌گذشت آخرش چه؟

نمی‌توانستند به همه‌ی آن‌ها پیروز شوند. نمی‌شد! آن‌ها فقط شش نفر بودند!

شش نفر؟ سریع دورش را نگاه کرد و شروع کرد به شمردن. نیکان کجا بود؟ نکند اتفاق بدی برایش افتاده بود؟ دلش گواهی بدی می‌داد.

با تحیر اسمش را زیر لب صدا زد:

- نیکان!

فکرهای خوبی درمورد او در سر آنها نمی‌چرخید! همه به یک چیز فکر می‌کردند. چیزی که ایوانا نمی‌خواست آن را فراموش کند!

بغضش را فروخورد و بار دیگر ایستاد. شانه‌هایش سست بود اما ایستاد. قلبش بی‌وقفه به سینه‌اش می‌کوبید و اشک‌هایش مثل چشمه‌ای که از دل زمین می‌جوشد یک لحظه هم بند نمی‌آمدند اما ایستاد. تنش درد می‌کرد، روحش درد می‌کرد، قلب و تمام وجودش درد می‌کرد اما... .

فرمانده سعی داشت به همه دلداری بدهد اما آب پاکی را هم روی دست همه ریخت.

- بچه‌ها ما دیگه تلاش خودمون رو کردیم. ما... .

نمی‌توانست ادامه بدهد، نمی‌شد!

آدریانا دستش را به تیغه‌ی باریک و انتهایی برجک گرفت.

خودش را خم کرد. ایوانا قصدش را فهمیده بود.

- صبر کن آدریانا!

- باید بفهمیم اون پایین چه‌خبره! یکی باید اینکارو بکنه.

لب‌های خشکیده‌اش را مغموم جمع کرد. نفس عمیقی کشید و به سمتش رفت.

- نه. با هم می‌ریم!

به دنبال حرفش فرمانده و تیاس به هم خیره شدند و با اطمینان سر تکان دادند. به سمت آن دو رفتند و دست‌های هم را گرفتند. با پیوستن سارا و نشستن برفی روی شانه‌ی ایوانا جمعشان کامل شد.

به فاصله‌ی یک چشم بر هم زدن پایین برج بودند. جمعیت انبوه سایه‌واران، سایه‌هایی بزرگ و هاله‌هایی سیاه ساخته بود که نشان از وسعت جمعیت آن‌ها می‌داد. مردم عادی هم بودند اما مسخ شده و شبیه به مجسمه‌هایی سنگی در صف‌هایی عظیم‌الجثه چیده شده بودند.

هیچ‌کدام تکان نمی‌خوردند و در چشم‌هایشان هیچ فروغی نبود. درست شبیه به مجسمه‌هایی سنگی که با دقت کنده‌کاری شده بودند تا شکل و شمایل انسان‌هایی متفاوت را به خود بگیرند.

ایوانا با دیدن مجسمه‌ی دختر بچه‌ای دو ساله که در دو قدمی مادرش بی‌حرکت مانده و دست‌هایش را به سمت دست‌های مادرش دراز کرده بود، قلبش فشرده شد و بی‌اختیار چشمانش نمناک شدند.

یعنی مادرش هم میان همین سایه‌وارها بود؟ برادرش چه؟

فرصت تعلل بیشتر را پیدا نکرد. چرا که همان دم چند سایه‌وار به او حمله‌ور شدند. آدریانا قسمتی از شمشیر کریستالیش را در لحظه‌ی آخر به او داده بود. دست‌به‌کار شد و تمام سرعتش را در حرکت دست‌ها و پاهایش ریخت.

با تندی پاهایش از بین سایه‌وارها رد می‌شد و با سرعت دست‌هایش به هر ناحیه که چشمش کار می‌کرد، با آن تیغه‌ی کریستال به سایه‌وارها حمله می‌کرد.

بقیه هم در نبرد بودند. حتی مهلت نگاه کردن به وضعیت آن‌ها را نداشت!

حتی برفی نرم و دوست داشتنی با آن لبخند آبی‌رنگش که حال شبیه به یک خط عصبانی شده بود، مدام روی چشم‌های زرد سایه‌وارها می‌پرید تا دیدشان را بگیرد و برای ایوانا زمانی برای دفاع یا حمله بخرد.

چپ، راست، بالا و پایین! ضربات از تمامی جهت‌ها به هر سو وارد می‌شدند و صدای نبرد کر کننده بود.

گرد و خاک به پا شده کار را برای سایه‌وارها راحت‌تر و برای ایوانا و دوست‌هایش سخت‌تر کرده بود.

آن‌ها سایه بودند، در وصف سایه، قدرت سایه و به همان تیرگی و خباثت بی‌وصف سایه! نمی‌شود سایه‌ها را به آسانی به دام انداخت!

نمی‌شود جلوی آفتاب ایستاد و سایه‌ای که درست پشتت تو را کمین کرده گرفت و از بین برد. نمی‌شود به آسانی پیروز شد!

سرمای هوا هر لحظه بیشتر می‌شد.

این سرما شاید تاثیر چندانی بر تیاس و آدریانا و فرمانده نداشت اما عضلات بدن ایوانا را ضعیف و کم‌کم لمس می‌کرد که باعث شده بود حرکات و عکس‌العمل‌هایش کندتر شود.

پشت یکی از مجسمه‌های سنگی پناه گرفت و کمی نشست. به نفس‌نفس افتاده بود. همان لحظه کله‌ی جدا شده از تن یک سایه‌وار جلوی پایش روی زمین افتاد. جیغ کوتاهش به سختی پشت دندان‌های کلید شده‌اش خفه شد.

از ترس ضربان قلبش به شماره افتاده بود و تندتر از صدم ثانیه به سینه‌اش می‌کوبید. گویی قلبش قصد داشت رکورد گینس را ثبت کند که این چنین تند به سینه‌اش می‌زد.

چشم‌های زرد و آتشین سایه‌وار بالاخره خاموش شد و ایوانا نفس حبس شده‌اش را آرام رها کرد.

چشمش یک‌باره به یکی از سایه‌وارها افتاد که هیبیتی عجیب داشت. شنل سیاه براقی داشت که بندهای قرمز روی شانه‌هایش آن را تزیین کرده بود.

چهار خط باریک طلایی هم به صورت مورب لبه‌ی آستین زره نظامیش بود.

ذهنش را به کار انداخت. بار دیگر نگاهی به جمعیت انداخت و دوباره به همان مرد شنل پوش خیره شد. بی‌شک آن یک سایه‌وار پیاده‌نظام و معمولی نبود!

حتی اگر یکی از سردارها بود هم می‌شد با آن وقت خرید.

چند نفس عمیق کشید و سینه‌خیز از پشت چند مجسمه به سمت نزدیکی مرد رفت.

بالاخره به مرد رسید. شبیه به شاهزاده‌ها تنها یک گوشه به نظاره ایستاده بود و هیچ‌کار دیگری انجام نمی‌داد.

دودوتا چهارتایش را کرد.

سه نفر دورش به حفاظت ایستاده بودند. اگر حواس پشتی پرت می‌شد، با دو ضربه‌ی یکسان با دو دستش می‌توانست آن دو نفر دیگر را ضربه فنی

کند. با صدای ریز کوچکی در کسری از ثانیه به عقب چرخید و حالت دفاعی گرفت. با دیدن برفی نفس راحتی کشید و ضربان قلبش کمی آرام‌تر شد.

آرام زمزمه کرد:

- منو ترسوندی برفی!

فکری به ذهنش رسید. بعد گویی بخواهد با کودکی دو ساله حرف بزند، سرش را کج کرد و با لحنی شمرده و آرام گفت:

- من به کمکت نیاز دارم! می‌تونی بهم کمک کنی؟

برفی با هیجان شروع به بالا پریدن کرد که ایوانا سریع او را میان زمین و هوا گرفت.

- هیس! می‌خوای گرد و خاک به پا کنی جام رو بفهمن؟

خط لبخند آبی رنگش از بین رفت و چشم‌هایش مظلومانه درشت شدند. چند ستاره‌ی براق نقره‌فام درون چشم‌هایش دودو می‌زدند.

- فقط باید حواس اون لندهور رو پرت کنی خب؟

این را گفت و او را در آغوشش گرفت.

بعد او را از خودش جدا کرد و روی زمین گذاشت.

- با شماره‌ی سه. آماده؟ یک، دو... .

روی زمین خیز برداشت و یک‌باره شماره‌ی سه را گفت. همان دم برفی روی آن مرد پرید و ایوانا هم تیغه‌ی کریستال را محکم درون قلب یکی از آن

سایه‌وارها فرو کرد. قبل از آنکه به سمت سایه‌وار لعنتی که با فاصله‌ی بیشتری سمت آن سردار سایه‌وار ایستاده بود، برود سارا که همان حوالی بود نگاهش به او افتاد. سایه‌وار درست پشت سر ایوانا بود و قصد داشت به او حمله کند. هیچ‌کس جز سارا متوجه او نشده بود.

پرده‌ی چشمانش اشکی و باران زده شده بودند. مدام لب‌هایش را به هم می‌زد. ترس و وحشت تمام وجودش را پر کرده بود طوری که حس می کرد این احساس نفس‌گیر حتی ممکن است از نوک انگشتانش به روی زمین چکه کند!

تمام نفسش را درون سینه حبس کرد. یک‌باره هجوم نیرویی به روی زبانش را حس کرد و داد کشید:

- پشت سرت!

قبل از آنکه فرصت عکس‌العملی پیدا کند، برفی بود که با صدای سارا به خودش آمد و سریع روی مشت برنده‌ی سایه‌وار پرید. ایوانا مات و مبهوت به برفی که حال تبدیل به چند تکه سنگ سفید بی‌جان شده بود نگاه می‌کرد. بغض گلویش را گرفت، نفسش بند آمد. به سختی خودش را به سمت سردار رساند و از پشت بازویش را دور گردنش پیچید.

تیغه‌ی کریستال را روی گلوی فرمانده گذاشت. چقدر دلش می‌خواست سر از تن همه‌ی آن سایه‌وارهای لعنتی جدا کند. برفی دوست داشتنی...برفی...بغضش را فرو خورد و با صدایی بلند که نمی‌دانست از کجای بدنش سرچشمه می‌گیرد داد کشید:

- بسه! هیچ‌کس هیچ حرکتی نکنه! می‌کشمش! قسم

می‌خورم اگه دوست‌هام رو ول نکنین می‌کشمش!

در عرض چند ثانیه آن میدان نبرد پر از غوغا تبدیل به صحنه‌ای ساکت و آرام شد. سایه‌وارها با غیض تیاس و فرمانده و آدریانا را رها کردند و برای اینکه حرصشان را خالی کنند، آن‌ها را محکم به سمت ایوانا هل دادند.

صورت‌های همه‌شان زخمی و خون‌آلود بود. گرد و غبارهای سیاه میان آن زخم‌های سرخ‌فام خودنمایی می‌کرد.

سرداری که میان بازوهایش بود پوزخندزنان گفت:

- فکر می‌کردم احمق‌تر از این حرف‌ها باشی! چرا معطل می‌کنی؟ منو بکش! بکش تا ببینی بعدش چه بلایی سر دوست‌های عزیزت میاد. چیه کوچولو ترسیدی؟ ایوانای بیچاره!

حصار بازویش را محکم‌تر کرد و تیغه‌ی کریستال را بیشتر روی گلویش فشار داد. آن سایه‌وار با حرف‌هایش بدجور ایوانا را عاصی کرده بود.

با غیض از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- خفه شو! خفه شو!

- آخ! حیف که نبودی. نمی‌دونی چقد خوشمزه بودن. البته اون پسر مو نارنجی به هیچ دردی نمی‌خورد ولی از اون یکی دختره خوشم اومد. بازی کردن باهاش خیلی کیف می‌داد.

دیگر تاب نیاورد و عربده کشید:

- خفه شو! دهنتو ببند! خفه خفه خفه شو آشغال بی‌همه چیز!

مرد خنده‌ای مستانه کرد به طوری که صدایش تمام آنجا را برداشت. به دنبالش سپاهیان سیاه و پلیدش هم خندیدند.

سرش را بلند کرد و به ایوانا خیره شد. چشم‌هایش مستقیما او را نشانه گرفته بودند. چشمانی آبی‌تر از انگشتر در دستش که یک‌باره تیره شدند و صورتش به کل تغییر کرد.

حال آقای اسکروچ میان بازوهایش بود. با همان لحن لرزان و پیرش گفت:

- مادام الین! چرا تلافی تمام هزینه‌های زیادی که ازت می‌گرفتم رو نمی‌کنی؟ من تموم مشتری‌هات رو می‌پروندم! منو بکش!

پوست صورتش کشیده شد و به صافی سطح یک دیس برنج درآمد. حال چهره‌ی یک مرد خبر نگار جلویش بود. طولی نکشید تا آن مرد را بشناسد!

با لبخند مضحک روی لب‌هایش گفت:

- ایوانا الین، چارل و آناستازی! کسایی که کنار دریاچه به قتل رسیدن! چه تاسف بار.

از کوره در رفت و همراه با بغض تیز و برنده‌ی گلویش و اشک‌هایی که چند خط باریک روی گونه‌اش ساخته بودند، جیغ کشید:

- عوضی عوضی عوضی!

چشم‌هایش دوباره عوض شدند. این‌بار پوست صورتش تیره و جمع شد. تبدیل به مردی سیاه‌پوست شد. راننده‌ی همان کامیونی که قصد زیر کردنش را داشت! قبل از آنکه کسی او رانجات بدهد!

- اوه چقدر غم‌انگیز! دختر کوچولوی بیچاره! باورت نمیشه نه؟ پس بهتره این رو ببینی!

قلبش از حرکت ایستاد. باورش نمی‌شد. چه می‌دید؟ چشمان قهوه‌ای فِرد پنتون را! آخرین عضو گروه چهار نفره‌شان قبل از آنکه لئو همه‌چیز را خراب کند! شنیده بود برای تعطیلات تابستانی به نیوکمپ رفته!

و بیشتر از همه بغل دستی‌اش در مدرسه و دبیرستان که همیشه زنگ‌های تفریح را با هم بودند.

قلبش به وضوح تیر کشید. نفسش را حبس کرد. چه اشکالی داشت اگر کمی تیغه را بیشتر روی گردنش می‌فشرد؟

مرد با خنده‌ی مستانه‌اش تغییر قیافه داد و این‌بار به زنی با موهای جوگندمی و صورتی با پیشانی کشیده تبدیل شد. عکسش را بارها روی یخچال با آهنربایی کفشدوزکی دیده بود! مادر آناستازی که آنی همیشه او را عجوزه صدا می‌زد!

تیغه را همان‌جا نگه داشت اما نمی‌توانست دیگر خودش را کنترل کند. زانوی چپش را یک‌باره بلند کرد و ضربه‌ای محکم به پهلوی آن سایه‌وار زد. صورتش از درد مچاله شد و به حالت اصلی خودش درآمد. چشم‌هایی آبی و موهای بور و طلایی! گونه‌ای استخوانی و چشم‌های بادامی کمی فرو رفته با لب‌هایی

که متناسب هم با چینش خاصی روی صورتش قرار گرفته بودند تا توازن را رعایت کنند!

آینه لازم نبود تا متوجه چیزی که می‌بیند شود!

او همان ایوانا بود اما با این تفاوت که چشم‌ها و موهایش مشکی نبودند. قبل از آنکه عکس‌العملی از خودش نشان دهد آن سایه وار لبخندش محو شد و با حالتی جدی و تحقیرکننده گفت:

- بذار کمکت کنم کوچولوی خنگ! برادرت آرون!

آسمان و زمین در لحظه برایش بی‌معنی شد. هیچ‌چیز برایش دیگر معنا نداشت. نه دقیقه‌ها و نه زمان و مکان. تیغه را با دست‌های لرزان به سختی میان انگشت‌هایش نگه داشته بود.

تیاس و آدریانا با نگرانی نگاهش می‌کردند. آن‌قدر خیره نگاهش کردند بلکه ایوانا متوجه حرف چشم‌هایشان شود و خودش را کنترل کند اما نمی‌دانستند که کار ایوانا از این حرف‌ها دیگر گذشته است.

چقدر دلش می‌خواست مثل فیلم‌های جنایی یک گلوله در هوا بزند و همان گلوله بعد از برخورد به چند سطح و منعکس شدن به آرون بخورد و کارش را بسازد. بعد هم آب دهانش را با ژست خاصی روی صورتش پرتاب کند و دود برخاسته از لوله‌ی تفنگش را فوت کند.

پوزخندی به افکارش زد و گذاشت تا شیطان مخفی درونش این‌بار حکم دهد و اجرا هم بکند. هنوز تیغه روی قلب سایه‌وار فرود نیامده بود که صدایی با تحکم گفت:

- بسه! این مسخره‌بازی رو همین حالا تموم کن.

یک نگاه و تکان دادن چند مهره‌ی گردن کافی بود تا چیزی که می‌بیند خنجری شود و از قلبش عبور کند. نیکان با صورتی سیاه، لباس‌هایی پاره و تن زخمی مقابلش ایستاده بود. فردی که پشت سرش روی موجود عظیم‌الجثه‌ی اژدها مانندی نشسته بود، با ضربه‌ی پا او را به سمت جلو هل داد و وادارش کرد تا چند قدم به سمت ایوانا بردارد.

- خودت بهش بگو. بهتره خودت بگی چیکار کردی! بجنب یالا!

دوباره هلش داد. صورت نیکان پایین بود و جزئت نداشت به تیاس و بیشتر از آن به ایوانا نگاه کند. حتی تکان هم نمی‌خورد.

همان فرد که از صدایش معلوم بود زن است، دوباره با تحکم گفت:

- هنوز کاری که می‌خواستم رو انجام ندادی! بیارش تا جایزه‌ات رو بگیری! بجنب پسر خوب!

و همان دم لحن گول زننده‌اش تغییر کرد:

- دیگه داری کفرم رو درمیاری! یه تکونی به هیکلت بده ماهی بدرد نخور!

پاهایش را که مثل دو گرز آهنین سنگین شده بودند، حرکت داد و چند قدم به جلو رفت.

ایوانا همه‌چیز را فهمیده بود. لازم نبود تا نیکان چیزی بگوید اما یک چیز را نمی‌فهمید. به چه بهایی؟

به چه مقدار حاضر شده بود تمام آن‌ها را بفروشد و حتی از تمام زندگی و اعتقاداتش هم بگذرد؟ مطمئن بود که برای رسیدن به چیزی که الان هست، حتی چندبار از روی خودش هم رد شده و خود واقعیش را زیر پایش له کرده. اما آن وعده‌ی بزرگ را نمی‌دانست! کاش می‌فهمید...کاش!

نیکان دیگر به ایوانا رسیده بود. حتی ایوانا هم دیگر نگاهش نمی‌کرد و چشمان پر از ابرهای بارانیش را به آن سواره‌ی عجیب و غریب دوخته بود.

زنی که شنل سیاه بزرگی به تن داشت که دو اسکلت کوچک روی قفسه‌ی سینه‌اش آن را محکم روی بدنش نگه داشته بود. چشم‌های زردش بیشتر از تمام سایه‌وارها می‌درخشید و صورتی به صافی سنگ‌های صیقلی کنار ساحل دریا داشت و درست به همان اندازه صورتش محکم و سنگی بود.

نقطه‌ضعف ایوانا را خوب بلد بود. به سمت گردنش رفت و چشم‌هایش را بست. درست چهار مهره پایین‌تر. می‌توانست اما نکرد. می‌دانست سه مهره‌ی دیگر پایین برود می‌تواند با یک ضربه بدنش را فلج کند. می‌دانست حتی می‌تواند جانش را بگیرد اما نکرد. تنها ضربه‌ای به پهلویش زد که باعث شد برای چند ثانیه حواسش پرت شود و همزمان سردار آروین را از میان حصار بازویش بیرون کشید و به سمت زن راه افتاد.

- قرار بود دختره رو هم بیاری!

نیکان با ناراحتی چشم‌هایش را روی هم نهاد و پسر را به سمت او هل داد.

- اون فقط یه دختربچه‌ی ضعیفه، همین الان هم می‌تونین بگیرینش. قرار ما فقط پسرت بود.

زن از کوره در رفت اما گویی گزینه‌ی بهتری برای گرفتن انتقام از نیکان داشت. به محافظانش اشاره کرد. همان دم سایه‌وارهای محافظش که درشت جثه‌تر از بقیه بودند، دورش را گرفتند و نیکان را سفت چسبیدند. حتی نمی‌توانست دست هایش را تکان دهد.

با خنده‌ای شاهانه به چند نفر دیگر اشاره کرد:

- بیارینش!

چند ثانیه‌ی بعد چهره‌ی دختری آشفته با موهای طلایی پریشان نمایان شد. چشمانش غمگین بودند و به سختی نفس می‌کشید. حین راه رفتن نمی‌توانست پاهایش را درست روی زمین بگذارد و مثل پر سبکی که باد او را هدایت می‌کند بین دست‌های دو سایه‌وار تلوتلو می‌خورد.

نیکان ناباور زمزمه کرد:

- آسا!

آسا تنها نگاهش کرد. سه خط باریک روی گردنش مدام باز و بسته می‌شد. آن زن لعنتی به طرز وحشتناکی خندید و صدایش تمام فضا را پر کرد. حتی خنده‌اش هم بوی خون می داد.

یکی از سایه‌وارها سطل فلزی کوچکی در دست داشت. آن را بلند کرد و به اشاره‌ی زن روی سر دختر ریخت. ایوانا هنوز گیج بود.

فرمانده و تیاس و سارا و آدریانا از فرصت استفاده کردند و سریع دور ایوانا را گرفتند. نگاه آن‌ها نسبت به نیکان دیگر دوستانه نبود. حتی تیاس هم غمگین بود. دوست چند صد ساله‌اش... .

تنها تیاس متوجه همه‌چیز شده بود. دلیل اینکه نیکان در لحظه‌ی آخر تمام نقشه‌هایشان را کف دست سایه‌وارها گذاشته بود تنها یک‌چیز می‌توانست باشد؛ آسا و تمام مردم نیلگون که اگر با آن‌ها همکاری نمی‌کرد تمامشان قتل عام می‌شدند.

اما پای چیز دیگری هم درمیان بود. رازی که در سینه‌ی تیاس و نیکان باقی ماند.

آن روز که تیاس با حلقه‌ای از مکان توانست ایوانا را جابه‌جا کند، خودش ماند و نیکان و انبوه سایه‌وارهایی که دورشان را گرفته بودند.

حتی فکرش را هم نمی‌کردند اما یک‌باره سر و کله‌ی آسا پیدا شد. بالاخره به خاطر نیکان و رفتارهای مشکوکش هم که شده یک‌بار او را تعقیب کرده و به خاطر او بر ترسش غلبه کرده بود تا از آب بیرون بیاید.

اگر او از نیکان دفاع نکرده بود، بی‌شک آراس او را به خاطر بیرون رفتن از آب و زندگی کردن مثل آدم‌های زمینی اعدام می‌کرد و بیشتر از آن پناه دادن سارا در خانه‌ی آهکی کوچکش در آب و مداوای زخم‌هایش!

نیکان فقط به صورت نیمه‌جان آسا خیره شده بود. تقلا می‌کرد تا از دست آن سایه‌وارهای لعنتی خلاص شود و تن نحیفش را در آغوش بگیرد.

وقتی برق شیء براقی را در دست سایه‌وار درشت هیکلی که لباس سبز لجنی به تن داشت دید، دیگر نتوانست تحمل کند. تمام قدرتش را در صدایش ریخت و داد کشید:

- قرارمون این نبود لعنتی! ولش کن! دختره تو مشتته! ولش کن خواهش می‌کنم! التماست می‌کنم باهاش کاری نداشته باش! من رو بگیر! من به کارت میام!

داد می‌کشید و خودش را به سایه‌وارها می‌کوبید اما فایده ای نداشت.

شمشیر بالا رفت. نفس در سینه‌ی نیکان حبس شد. تمام قدرت‌های ماورایی‌اش را به کار گرفت تا بالاخره توانست از حصار آن‌ها بیرون بیاید اما قبل از آن که به آسا برسد، با دیدن صحنه‌ی مقابلش سست شد و با صدای بدی روی زمین افتاد.

چشم بست تا تن بی‌سر آسا را نبیند. چشم بست و بدون آنکه قلبش از کار بیفتد، جان داد. هزار بار مرد و هزار بار زنده شد. هزار بار دیگر جان داد. در صدای آسا زندگی کرد، در سکوت حاکم به فضا مرد. در چشمانش غرق شد و با پلک‌های بسته‌اش، جهان آوار شد و روی سرش خراب شد.

دست و پای ایوانا به وضوح می‌لرزید و چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتد. قلبش تند به سینه می‌کوبید. تنش هم سرمای یخچال‌های قطبی را داشت و هم گرمای شدید گوشته‌ی زمین را.

آدریانا که متوجه حالش شده بود، بازویش را گرفت تا پخش زمین نشود.

همان مرد سبز پوش با چهره‌ی مشمئز کننده و صورت وحشتناکش به سمت نیکان رفت و پایش را روی سرش گذاشت. تن نیکان بی‌مهابا می‌لرزید و اشک چشم‌هایش دایره‌ی کوچکی روی خاک زمین ساخته بود.

دو نفر دیگر هم به سمتش رفتند. می‌دانستند این مرد خوش قد و قامتی که حال مثل اعلامیه‌ای پخش زمین شده، یکی از قدرتمندترین‌های نیلگون است.

سفت او را گرفته بودند. آرون به سمتش رفت و کنارش روی زمین نشست. با پشت انگشت شصت آرام به صورت نیکان کشید و به حالت نمایشی با لحنی به ظاهر دلسوزانه گفت:

- آه! پسر بیچاره‌ی عاشق!

سرش را کج کرد تا مستقیما به چشم‌های نیمه‌باز و به خون نشسته‌ی نیکان خیره شود.

- نچ نچ نچ! اصلا جدا کردن دوتا عاشق کار خوبی نیست! مگه نه؟

دستش را به سمت کمربند ساخته شده از سرب روی کمرش برد و سلاحش را لمس کرد. برخلاف سایه‌وارهای دیگر، عاشق این تپانچه‌ی دست‌ساز پر سر و صدا بود که تا به حال هیچ‌کدام از هدف‌هایش زنده از گلوله‌هایش بیرون نیامده بودند.

سرش را درحالی‌که با تمسخر تکان می‌داد، گفت:

- تو هم باید بری به جهنم! عوضی بی‌مصرف!

هیچ تلاشی نکرد. حتی یک کلمه هم نگفت. نگاهش هم خالی از حرف بود. انگار که آرون به جای خیره شدن به دو چشم آبی خوش‌رنگ به دو شیشه‌ی خالی خیره شده بود!

- حیف! حیف که باید عقب وایستم و جون دادنت رو فقط نگاه کنم! کشتنت با دست‌های خودم یه مزه‌ی دیگه می‌داد!

تپانچه‌اش را دوباره در غلاف سر داد و چند قدم عقب رفت. مردی با لباس‌هایی نقره‌فام و فلس‌هایی عجیب و غریب رویش به سمت نیکان رفت.

تنها تیاس و نیکان او را می‌شناختند.

برادر بزرگ‌تر او و پسر ارشد آراس بزرگ! مرلین!

حال هجوم خاطرات را به ذهنش حس می‌کرد و جمله‌ی آراس بزرگ در آن سرسرای پشمی با ستون‌های هفت رنگ.

«یه زندانی از سیاه‌گودال فرار کرده...»

کاش همان وقت‌ها جدی‌اش گرفته بود. کاش دنبالش می‌رفت و می‌فهمید که آن لعنتی همان سایه‌واریست که حال روی تخت سلطنت ظلمات خود نشسته و این قیامت را به راه انداخته است!

اما به همین سادگی‌ها هم نبود که! کسی نمی‌توانست به راحتی از سیاه گودال قصر در برود، مگر آنکه کسی کلید آن درهای هفت‌گانه را مستقیما در مشت زندانی بگذارد و کمکش کند تا فرار کند.

کسی که هفت کلید را داشته باشد و شاه کلید آخر که تنها در دست خاندان سلطنتی یافت می‌شود!

پس کار خودش بود. از همان اول هم حس خوبی به مرلین نداشت. به غیبت‌های طولانی و گزارش کارهای ساختگی که همه را گول می‌زد اما نیکان را نه!

همزمان با یادآوری خاطرات نیکان، ایوانا تک‌تک تصاویر نقش بسته در ذهن نیکان و گذشته را می‌دید.

یاد یکی از تصاویری که قبلاً دیده بود افتاد. همان روزی که یک سایه‌وار در مرداب با آرون عهد بست و در ازای کمک کردن به او، قدرت به پایش ریخت.

آن مرد، همان سایه‌واری بود که از سیاه گودال فرار کرده و بعد به آن مرداب پناه برده بود تا وقت مناسب برسد. آخرین قطعات پازل هم کنار هم قرار گرفتند.

نگاهش به مرلین افتاد. شباهت زیادی به نیکان نداشت. عجیب بود که بر خلاف آسا می‌توانست به سادگی روی خشکی نفس بکشد و با گام‌هایی استوار راه برود.

مرلین مصمم بود و نگاهش اصلا شبیه نگاه یک برادر نبود. نکند اینجا واقعا آخر زمان بود؟

برادر به برادرش رحم نمی‌کند و چند متر آن‌طرف‌تر برادر دیگری بود که زندگی ایوانا را به آتش کشیده بود.

گویی نوبت مرلین بود که برای نیکان بی‌دفاع رجز بخواند.

کنارش روی زمین زانو زد:

- هیچ‌وقت نفهمیدم آراس از چی تو خوشش می‌اومد؟ پیرمرد خرفت احمق. توی کله پوک حتی نمی‌تونستی تو دوره‌ی آموزش کادر سلطنتی لباس‌های خاص هر شاهزاده رو تو تنت تحمل کنی! اون وقت... .

پوزخندی زد و جمله‌اش را با همین پوزخند تمام کرد.

- ولی تموم می‌کنم. بالاخره تمومت می‌کنم. تو رو و اون آراس احمق رو که فقط با چند ضربه‌ی ساده مرد! مردم احمق نیلگون فکر می‌کردن اون پیرمرد احمق یه الهه است!

بی‌جان زمزمه کرد:

- باهاشون چیکار کردی؟

- مجبور بودن که تسلیم بشن ملکه‌شون مال من بود.

یاد ملکه با موهای نارنجی‌رنگش افتاد که همیشه‌ی خدا سر به سرش می‌گذاشت. آخرین همسر آراس بزرگ که سن زیادی نداشت و بی‌نهایت جاه‌طلب بود.

پس همون بود که آراس را دو دستی تقدیم مرلین کرده بود تا اولین قربانی‌اش باشد!

نیکان باز بی‌رمق با پوزخندی کنج لب‌های ترک خورده‌اش گفت:

- سایه‌وار شدنت مبارک...ب...ب...را...در!

مرلین بی‌حرکت نماند؛ چانه‌ی نیکان را با خشونت گرفت.

- خفه شو! بی‌مصرف!

نیکان تلخ خندید. دلیل خنده‌اش را خودش هم نمی‌دانست اما قصد متوقف شدن را نداشت. شاید به دنیای سیاه و بی‌رحمی که دورش را گرفته بود می‌خندید. شاید به بی‌پناهی‌اش. شاید هم این خنده، یک نوع گریه‌ی مردانه بود!

گریه‌ای که پشت لب‌هایش پناه گرفته بود تا خودش را نشان ندهد. مرلین تپانچه‌ی آرون را برداشت. همان لحظه تیاس به سمت عقب چرخید و مانع از دید ایوانا شد. صدای شلیک تمام فضا را برداشت.

بغض مثل سیبک دوم، در گلوی تیاس مانده بود و نه پایین می‌رفت و نه بالا می‌آمد. هق‌هق مردانه‌اش، از روی گونه‌هایش سر خورد و روی شانه‌هایش جای گرفت. شانه‌هایش آرام می‌لرزیدند.

حالا حرص چه کسی را درمی‌آورد؟ سر به سر که می‌گذاشت؟ عاشق آن دانه‌های کبود آبی بود دیگر؟

همان‌جا قسم خورد که دیگر بدون نیکان لب به بلوبری نزند!

- دختره رو تحویل بدین. قسم می‌خورم که با شما کاری ندارم.

صدای زنانه مصمم و دستوری بود. طوری که اگر به سنگ می‌گفت، سنگ بی‌هیچ چون و چرایی شروع به ذوب شدن می‌کرد و به همان شکلی در می‌آمد که زن خواسته بود.

برای تاکید بیشتر گفت:

- من، مایتلدا وارنر تضمین می‌کنم که هیچ کدوم از افرادم به شما آسیبی نرسونن.

ایوانا به وضوح تکان شدیدی خورد. تیاس بازوهایش را دور ایوانا محکم‌تر کرد.

- هیش! از جات تکون نمی‌خوری! حتی فکرشم نکن!

صدایش چنان جدی بود که ایوانا فکر می‌کرد فردی دیگر به جای تیاس مقابلش ایستاده!

فرمانده بود که از حصار امنشان بیرون رفت. پای لنگ و مجروحش را روی زمین می‌کشید.

سپاه سایه‌وارها با دیدن فرمانده خندیدند؛ بی‌رحم و بی‌پروا!

ایوانا از بین بازوهای تیاس چشمش به تکه‌های پراکنده‌ی سنگ سفید روی زمین افتاد؛ برفی عزیزش!

دیگر تعلل نکرد. نمی‌توانست همان‌جا بایستد و مردن بقیه‌ی کسانی را که برایش باقی مانده بود، ببیند!

ضربه‌ای محکم به زانوی تیاس زد. تیاس تعادلش را از دست داد و یک لحظه از او غافل شد. ایوانا تصمیم خودش را گرفته بود.

آدریانا به سمتش رفت اما جواب او هم مشتی بی‌درنگ به پهلوی راستش بود.

صدای داد تیاس، آب در هاون کوبیدن بود.

- نه ایوانا نه! برگرد اینجا! خواهش می‌کنم!

بغض چانه‌ی دختر را به رقص وا داشت. با همان صدای تحلیل رفته گفت:

- بسه هرچی احمق فرضم کردی! تنها بزرگ شدم، تنها زندگی کردم، وقتی از دبیرستان فارغ التحصیل شدم هیچکی نبود برام دست بزنه، وقتی مدرک موسیقیم رو گرفتم هیچکی بهم تبریک نگفت، هیچکی بهم افتخار نکرد. یاد گرفتم روی پای خودم وایستم و همین‌طوری بزرگ شدم اما تو تموم این سال‌ها فکر می‌کردم خانواده‌م کیان؟ کجا زندگی می‌کنن چرا تنهام گذاشتن؟

قدمی دیگر برداشت. مستقیم به سمت آن زن که خودش را ماتیلدا وارنر معرفی کرده بود می‌رفت.

- اما حالا چی؟

سر برگرداند و با انگشت لرزان به آرون اشاره کرد.

- این برادرم و... .

به سمت زن چرخید و دست‌هایش را درون جیبش فرو برد. اینکار کمی آرام‌ترش می‌کرد.

- اینم مادرم!

آب دهانش را قورت داد و با صدایی خسته گفت:

- آرزو می‌کردم هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم!

ماتیلدا دستش را بی‌حوصله در هوا تکان داد. انکار که بخواهد مگسی مزاحم را کیش کند.

- بس کن این حرفای هندی رو! یه معامله با هم می‌کنیم. اهل معامله که هستی؟

توجهی به سوالش نکرد.

حرفی که یک عمر می‌خواست بزند را بالاخره به زبان مثل چوب شده‌اش آورد:

- فقط می‌خوام بدونم چرا؟

ماتیلدا به سخنرانی خودش ادامه داد:

- معامله‌ی منصفانه‌ایه! نجات جون سه نفر در ازای یک نفر!

ایوانا باز روی سوالش پا فشاری کرد.

- فقط یه دلیل! یه دلیل برای این مصیبت‌هایی که برام ساختی، این زندگی لعنتی که حتی نموندی و... .

ماتیلدا کاملا خودش را به آن راه زده بود. نزده بود؟

- من تضمین می‌کنم که می‌تونن زندگی خودشون رو داشته باشن بدون اینکه به سایه‌وار تبدلیشون کنیم و... .

ایوانا این‌بار دیگر داد کشید:

- چرا؟ جواب سوالم رو بده لعنتی! تو یه قلب داشتی مثل همه‌ی مادرهای دیگه!

ماتیلدا دیگر به خروش آمد. از روی جانور عظیم‌الجثه‌ی موردعلاقه‌اش پیاده شد و صاف مقابل ایوانا قرار گرفت.

ناخن تیز و بلندش را زیر چانه ی ایوانا کشید. خون باریکی از صورتش جاری شد و به گردنش شره کرد.

صدای ماتیلدا نرم و نجواگونه بود. طوری که فقط خودشان دو نفر بشنوند!

- می‌تونم همین‌جا جونت رو بگیرم احمق جون. کشتن دوست‌هات هم برام کاری نداره. هیچ‌چیزی نمی‌تونه جلوم رو بگیره؛ اینجا دیگه میدون منه! تموم شد. قصه‌ی دختر کبریت‌فروش بیچاره و تموم دخترایی که قهرمان بودن! خب بعضی قصه‌ها هم باید این‌طوری تموم بشه عزیزم! زندگی واقعی همینه! هیچ قهرمانی وجود نداره! هیچ معجزه‌ای!

انگشتش روی تیغه‌ی چانه‌ی ایوانا متوقف شد. کمی پایین‌تر رفت. صاف روی شاهرگش را هدف گرفته بود. دست دیگرش هم انگشتر را گرفت و نوازش‌وار انگشتش را روی آن حرکت داد.

- آخ! نگین عزیز و دوست داشتنی من! جای اشتباهی رفتی! اما اشکالی نداره، به زودی میای پیش خودم.

برای اینکه جلوی لرزش پاهایش را بگیرد هیچ تلاش نکرد اما دیگر صدایش نمی‌لرزید. دیگر هیچ ترسی نداشت.

صاف در چشمان عسلی پر رنگ ماتیلدا چشم دوخت و گفت:

- تو انقدر بزدلی که حتی نمی‌خوای جواب من رو بدی! حتی یک‌بار هم نخواستی باهام روبه‌رو شی! چرا؟ منم یکیم مثل اون آرون احمق! منم دخترت بودم! گناهم چی بود؟ ها؟

ماتیلدا ادایش را درآورد و خنده‌ی مستانه‌ای کرد. سرش را بیشتر سمت صورت ایوانا برد و با غضبی وصف‌ناپذیر درحالی‌که تمام رگ‌های صورتش برجسته شده بود گفت:

- تو شوهرم رو ازم گرفتی!

لب‌های سیاهش را محکم بهم فشرد و گفت:

- تو باعث مرگش شدی تو! از همون اول هم نباید به دنیا می‌آوردمت! اون از غم تو دق کرد و مرد!

مات و حیران نگاهش می‌کرد، طوری‌که انگار حرف‌هایش را نمی‌فهمید! انگار ماتیلدا به زبانی ناشناخته با او سخن می‌گفت.

هر چه‌قدر هم دلالیلش را توضیح می‌داد باز هم نمی‌فهمید یک دختر تنها و بی‌پناه چه‌کاری از دستش برمی‌آمد که او این‌گونه طلبکارانه نگاهش می‌کرد!

طلب زندگی از دست رفته و دوست‌هایش را چطور از او می‌گرفت؟ اصلا می‌توانست زمان را به عقب برگرداند؟ می‌توانست در ازای گرفتن جان او همه‌چیز را مثل قبل کند؟

همان موقع‌ها که بزرگ‌ترین مشکل زندگی‌شان آن اسکناس‌های دلار لعنتی بود و بس؟

بغضش را قورت داد.

- باشه! اما یه دلیل بیار که قانعم کنه این کار رو انجام بدم!

پوزخند کمرنگی زد.

- یه دلیل؟ باشه!

آرون با تنها یک نگاه به چشمان ماتیلدا، خنده‌ای مستانه کرد و به سمت تیاس رفت. او را کشان‌کشان به سمت ایوانا برد و روی زمین انداخت. پایش را درست روی نقطه‌ی حساس ستون فقراتش گذاشت.

- امم بذار ببینم! با یه گلوله میشه جونش رو گرفت اما این‌طوری که کیف نمیده مگه نه؟ مثلا اگه من پام رو بذارم اینجا و یکم محکم‌تر فشار بدم...صدای آخ تیاس بلند شد.

آرون به کارش ادامه داد:

- فقط یه ضربه‌ی کاری می‌تونه برای همیشه تمام بدنش رو از گردن به پایین فلج کنه.

پایش را با قدرت بالا برد و قبل از آنکه فرود بیاورد ایوانا فریاد کشید:

- باشه!

ماتیلدا ناخن تیزش را روی لب‌های ایوانا کشید.

- نشنیدم عزیزم! یه بار دیگه بگو!

- ب...ب...باشه!

ماتیلدا همان‌طور که پر تحکم به چشمانش خیره شده بود گفت:

- یه چیزی یادت نرفت؟

آرون مشتی به پهلویش زد:

- بگو قربان احمق کله پوک!

بغضش را طوری قورت داد که اشک‌های پشت چشمش هم محکم سر جای خود ماندند و مانع از سقوطشان شد.

- باشه...قربان!

- ام. این شد یه‌چیزی!

از او فاصله گرفت و به آرون اشاره کرد که عقب بایستد. رو به سپاهیانش کرد و گفت:

- راه بیفتین! می‌ریم جایی که همه‌چیز از اونجا شروع شد! باید همون‌جا تمومش کنیم!

برق عجیبی در چشمان سپاهیانش درخشید و صدای همهمه‌ی نامنظمشان به پا خواست که مدام می‌گفتند:

- زنده باد ماتیلدا! زنده باد ماتیلدا!

فرمانده و آدریانا که تا آن لحظه در حصار چند سایه‌وار قرار گرفته و اسیر شده بودند، از فرصت استفاده کردند و با چند حرکت فنی حساب شده حصارشان را شکستند و یک‌راست به سمت ایوانا رفتند.

- نه ایوانا! به حرفشون گوش نکن! نباید این کارو انجام بدی! ایوانا!

چند سایه‌وار با سرعت به سمت آدریانا و فرمانده هجوم بردند اما ماتیلدا با اشاره‌ی انگشت کوچکش، آن‌ها را متوقف کرد.

- نباید بهشون صدمه بزنین! باید زنده بمونن!

و بعد هم آرام‌تر طوری که فقط خودش می‌شنید، ادامه داد:

- فقط تا وقتی این دختره هنوز زنده است!

طولی نکشید تا به آن دریاچه‌ی به ظاهر کوچک برسند. دریاچه‌ای که از عمق ژرفش به اقیانوس نیلگون اصلی می‌ریخت و همان‌جا بود که اکئانوس ایوانا را به تن ساحل پر از جنگل و سبزه سپرده بود و درست کمی آن‌طرف‌تر مردابی بزرگ بود که اولین سایه‌وار به آن‌جا تبعید شده بود.

آن راه طولانی که مدت‌ها طول می‌کشید تا با تیاس به آنجا برسند تا نیکان را ببینند، حال چقدر کوتاه به نظر می‌رسید!

آه نیکان...حتی جرئت نکرده بود سرش را پایین بیاورد تا او را ببیند. برای آخرین‌بار هم که شده...نتوانسته بود. اگر جانش را هم می‌گرفتند نمی‌توانست آن را نگاه کند.

تیاس همراه با لشکر بزرگ و بی‌پایان ماتیلدا کنار آدریانا و فرمانده حرکت می‌کرد اما از درد بی‌وقفه‌ی پای چپش مجبور بود زانویش را روی زمین بکشد تا عقب نماند.

غمگین بود. حال روحی و جسمانی‌اش اصلا وضعیت خوبی نداشت اما با این حال قصد نداشت نگاهش را از ایوانا بدزدد.

نگاهی کم‌رنگ و بی‌رمق که مثل کبریت روشن کوچکی در سرمای کشنده‌ی زمستان، ایوانا را دلگرم می‌کرد.

کنار درخت لاغر و ضعیفی ایستادند. آنقدر تنه‌ی باریک و شکننده‌ای داشت که بیشتر شبیه به نهالی تازه رشد کرده می‌مانست اما در حقیقت درختی بود که بیست و چند سال سن داشت.

شاید او هم ذات آن مکان را فهمیده بود و دلش نمی‌خواست بیشتر از این در آن هوای مرگبار رشد کند و بزرگ‌تر شود. شاید خسته شده بود از آنکه بخواهد ثمره‌ای داشته باشد؛ برگ و میوه‌ای!

- همین‌جاست. بایستین!

سپاه بی‌چون و چرا ایستادند. ماتیلدا دست ایوانا را گرفت و میان مرداب برد. مردابی که با دریاچه چند متر بیشتر فاصله نداشت!

آب‌های تیره مثل دست‌هایی نامرئی او را در چنگال خود گرفتند و کمی پایین کشیدند. ایوانا تقلایی نمی‌کرد برای همین آرام‌آرام پایین می‌رفت.

ماتیلدا و آرون دور آن مرداب می‌چرخیدند و چیزهایی عجیب و غریب را بلندبلند می‌خواندند. درست مثل کارتون سرخ‌پوستها که در کودکی‌اش دیده بود!

ناخودآگاه خندید.

تلخ و بی‌رمق!

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که کسانی بدتر از آن آدم‌خوارهای سرخ‌پوست جزیره‌ی ناشناخته وجود داشته باشند!

- هاوا...سومی کورا...تیرا هوم پاتونیش.

صدای رعد و برق بزرگی تمام زمین را به لرزه درآورد. این صدا آنقدر بلند بود که حتی سطح زمین را مثل تکه‌چوبی خشک حکاکی کرده و شکاف‌های بزرگی را روی زمین نقش زده بود.

به دنبالش ابرهای سیاه به هم پیوستند و از میانشان گردبادی به سیاهی قیر روی زمین فرود آمد.

ماتیلدا با برق پیروزی که در چشم‌هایش رقص نور به پا کرده بود، به ایوانا نگاه می‌کرد.

اما همین که گردباد تیره روی زمین آرام گرفت، چشم‌هایش مات و مبهوت ماندند. مردی با قامتی بسیار بلند و تنی ورزیده با موجودی سیاه در نبرد بود. آن‌قدر قد بلندی داشت که شاید به سه متر هم می‌رسید!

مو و محاسن سفید براقی داشت. درست مثل برف چله‌ی زمستان!

هم ماتیلدا هم ایوانا و دیگر سایه‌وارها با بهت به آن دو خیره شده بودند.

تنها مرلین بود که من‌من‌کنان می‌گفت:

- ام...امکان نداره! امکان...نداره! خودم مرگش رو دیدم! خودم اونجا ب...بو...دم! آ...آراس!

گرد و خاک بلندی به پا شده بود و گاهی باد تندی می‌وزید، گاهی هم رعد و برق تندی در آسمان غوغا می‌کرد. حال دلیل آن بادهای سردی که در وسط تابستان به صورتش می‌خورد را می‌فهمید! همان سایه‌واری که با آراس در جدال بود.

آب غلیظ مرداب دیگر تا نزدیک گلوی ایوانا رسیده بود.

یعنی ممکن بود که این‌طور تمام نشود؟

می‌شد راه نجاتش همان مرد عجیب با محاسن سفید باشد؟ همان که نیزه‌ای از طلا شبیه به چنگال سه دندان در دست داشت؟

همان لحظه فرمانده و آدریانا از غفلت سایه‌وارها استفاده کردند و به چند تن از آن‌ها حمله‌ور شدند. تیاس اما به سمت ایوانا رفت تا او را از دل آب بیرون بکشاند.

باز طوفانی بزرگ به پا شد، طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست به جز طوفان چیز دیگری را ببیند!

حتی سایه‌وارها هم یکدیگر را گم کرده بودند و در تقلا برای پیدا کردن پناهگاهی امن، هر طرف را جست و جو می‌کردند.

تیاس به سختی موفق شد ایوانا را از درون مرداب بیرون بکشد.

حتی یک لحظه دستش سر خورد و نزدیک بود خودش هم درون مرداب بیفتد اما شاخه‌ی محکم درخت قطور چند صد ساله‌ای که معلوم نبود از کجا پیدایش شده، در لحظه‌ی آخر جان ایوانا و تیاس را نجات داد.

ظاهر هر دویشان اسفبار شده بود و چند برگ گل نیلوفر مرداب بدون گل، روی لباس و موهایشان جا خوش کرده بود.

تیاس جلوی ایوانا ایستاد و دست‌هایش را به حمایت از او باز کرده بود تا کسی سمتش نرود. چند ثانیه‌ی بعد، طوفان کوچکی به سمت آن‌ها راه افتاد. هنوز هوا پر از گرد و غبار و غیر قابل دیدن بود.

با ظاهر شدن آراس، حالت تدافعی تیاس از بین رفت و مستقیما به چشم‌های او خیره شد.

از گونه‌ی چپ مرد، قطرات غلیظ خون سرخ شره می‌کردند.

- خیلی وقت ندارم، باید سریع برگردم. بیشتر از این نمیشه با آب جلوی سایان رو گرفت.

منظورش از سایان، همان سایه‌واری بود که ماتیلدا او را با وردهای عجیب و غریبش فرا خوانده بود. همان اولین سایه‌وار! آن تبعیدی سیاه گودال نیلگون!

تیاس که قصد آراس را فهمیده بود، آرام از جلوی او کنار رفت. ذرات گرد و غبار در آن لحظه روی هوا معلق مانده بود و از میان آن‌ها به راحتی می‌شد سایه‌وارها و تمام افرادی که آنجا بودند را دید.

به نظر برای چند دقیقه هم که شده تمام زمان و جهان ایستاده بود تا آراس حرفی که باید را به ایوانا بزند.

شانه‌های دختر را بی‌هیچ ابایی از آن برگ‌های نیلوفر میان دست‌هایش گرفت و آرام تکان داد. انگار می‌خواست تک‌تک حرف‌هایش را عمیقا درون تنش جای دهد.

- ایوانا! تا حالا این انگشتر تو رو به هر مسیری که می‌خواست کشوند. حالا نوبت توئه!

با گنگی نگاهش می‌کرد. آراس با لبخندی عجیب و ملایم روی لب‌های کبودش ادامه داد:

- این انگشتر به صاحبش وفاداره؛ بهت قول میدم، ازش استفاده کن.

و بعد هم چشمک ریزی به او زد. تنها برای دل‌گرم کردنش اینکار را کرده بود.

آه آرامی کشید و دست‌هایش را برداشت. عقب گرد کرد. وقتی حرف می‌زد صدایش آن‌قدر صاف بود که شبیه به سطح یک ابریشم خالص در عین بم بودن، نرم و لطیف به نظر می‌آمد.

به خودش آمد و قبل از آنکه آراس برود به سمتش دوید:

- اما چطوری این کارو انجام بدم؟ این انگشتر هیچ‌کاری نمی‌تونه بکنه!

آراس سر جایش ایستاد.

- فکر می‌کنی تا اینجا فقط با شانس خوبت پیش اومدی؟ اون هم مقابل این لشکر که مدت‌هاست دنبالتن؟

لب‌هایش را جمع کرد و به نگین براق آبی روی انگشتر چشم دوخت.

- اما شما این‌ها رو از کجا می‌دونین؟

با لحنی غم‌آلود گفت:

- این انگشتر یه زمانی دست من هم بوده.

و بعد زیر لب گفت:

- بعد از این هم معلوم نیست دست کی باشه!

به سمت ایوانا چرخید و با تاکید گفت:

- مراقب باش. فقط یه‌بار خواسته‌ت رو برآورده می‌کنه.

قبل از آنکه برود تیاس به سمتش دوید. هیچ تلاشی برای پنهان کردن بغض و هق‌هق ریز درون صدایش نداشت.

- دیر رسیدی آراس بزرگ! خیلی دیر! نیکان رو کشتن! آسا رو هم!

دستش را روی شانه‌ی تیاس گذاشت و به ایوانای سردرگم که به انگشتر خیره شده بود اشاره کرد:

- اون...می‌تونه. همه‌چی رو بر می‌گردونه.

ایوانا بغضش را فرو خورد. صدای آراس را شنیده بود.

- اما چه‌طوری این کارو بکنم؟ چطوری باید سایان رو بکشم؟ من توی عمرم حتی نتونستم سوسک‌های اتاقمون رو بکشم!

لبخند آراس عجیب بود. لاقید و بی‌پروا! انگار نه انگار که در یک توقف زمانی در میان یک مهلکه‌ی بزرگ نبرد بودند که هر لحظه ممکن بود، به حالت عادی برگردد و سیل سایه‌وارها مثل سونامی روی سرشان خراب شود!

با لحنی مطمئن به او گفت:

- این‌جا، سالن توئه! خودت باید بری روی استیج برای اجرا! فقط تو!

انگشت اشاره‌اش آخرین چیزی بود که از او دید و بلافاصله همه‌چیز به حالت قبل بازگشت.

تیاس بلافاصله به سمت او چرخید.

- یادت میاد ماتیلدا چی گفت؟ اون اشتباه می‌کنه! همه‌چی از این مرداب شروع نشده! یعنی شده اما نه برای تو!

ایوانا حال دقیقا به همان چیزی فکر می‌کرد که در ذهن تیاس چرخ می‌خورد.

همه‌چیز از آن دریاچه‌ی کوچک مقابلش شروع شده بود. تصاویر مبهمی که ناگهان جلوی چشمانش شکل گرفته بودند را هنوز به یاد داشت. روز تولدش و آن انگشتری که در دل آب به انگشتش رفت.

به تیاس چشم دوخت و با اطمینان سر تکان داد. هر دو می‌دانستند که الان چه‌کار باید انجام دهند.

- ایوانا! تو راهش رو پیدا می‌کنی، فقط خودت رو برسون به آب باشه؟ من هوات رو دارم.

این را گفت و لبخندی اطمینان بخش زد. ایوانا هم لبخند زد اما دلش غمگین بود. نگاهش دودو می‌زد انگار که آخرین‌بار بود که تیاس را می‌دید.

از بین هاله‌های تیره و غلیظ سعی می‌کرد راه دریاچه را پیدا کند. بالاخره برق درخشش خاص سطح آب را دید. با تعجب به آسمان نگاه کرد. بارقه‌ای از خورشید هرچند کم‌جان و کم‌رنگ از بین ابرها برای خودش جا باز کرده بود و به سطح آب می‌تابید.

رد نور را گرفت و درحالی‌که روی زمین چهارزانو به سمت جلو می‌رفت، تمام حواسش را جمع کرد تا از پاهای سه انگشتی سایه‌وارها، جایشان را تشخیص دهد و از آن‌ها دوری کند.

با اینکه تیاس هوایش را داشت اما اگر اشتباهی می‌کرد ممکن بود حواس همه‌ی سایه‌وارها را به خودش جلب کند.

نزدیک آب رسیده بود که تنی بی‌جان کنارش روی زمین افتاد. سایه‌واری با چهره‌ای مشمئزکننده و ردیف دندان‌های تیز و بلندش روی گردن او خم شده بود و خونش را می‌خورد.

قلب ایوانا کم مانده بود از سینه‌اش بیرون بزند. دستش را با هق‌هق روی دهانش گذاشت تا صدایش قطع شود. تنها یک حرکت کافی بود تا سایه‌وار او را ببیند.

موهای طلایی دختر را می‌شناخت. آدریانا پیک!

یاد حرف آراس افتاد و کمی آرام گرفت. هم ترسیده بود، هم در یک لحظه غم عالم در او جمع شده بود و هم نمی‌توانست چشم از آن لعنتی بردارد!

لحظاتی که درست روی ابرهای پنبه‌ای آسمان قدم می‌زدند را به خاطر داشت. آن برج‌های عظیم و شکوهمند که انتهایشان معلوم نبود و انبوه فرشته‌هایی که در رفت و آمد بودند... .

بغضش را به سختی فرو خورد تا اندکی اکسیژن به ریه‌هایش بفرستد.

در آن لحظه شاید دیوانگی محض بود اما چشم‌هایش را بست و زمزمه‌وار گفت:

- می‌دونم تموم این نوزده سال رو مراقبم بودی، می‌دونم همین‌جاهایی. فرشته‌ی نگهبان من...کمکم کن!

با حس نفس‌های گرمی روی صورتش چشم باز کرد. صدای خرناس کشیدنش را می‌شنید. دندان‌های تیز آن موجود در وصف سایه درست در

یک سانتی‌متری گونه‌ی صورتش بود. حتی نمی‌توانست جیغ بکشد. تیاس هم با سایه‌واری دیگر درگیر شده بود.

با بغض به رگه‌ی باریک نور که سطح دریاچه را به درخشش وا داشته بود نگاه کرد. تنها چند قدم دیگر مانده بود!

همین که سرش را برگرداند، سایه‌وار را دید که با نیرویی عجیب و نامرئی به سمت عقب پرت می‌شد و سایه‌وارهای پشت سرش را مثل دومینو روی زمین می‌انداخت.

با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت:

- می‌دونستم! می‌دونستم همین‌جایی! می‌دونستم!

آن چند قدم باقیمانده را با سرعت و صلابتی که نمی‌دانست از کجا درون وجودش جمع شده برداشت و قبل از آن‌که درون آب فرو برود خطاب به همان فرشته گفت:

- کاش می‌تونستم ببینمت!

لبخند محوش آخرین زینت صورتش بود قبل از آنکه درون آب فرو برود.

حجم سنگینی را روی تنش حس می‌کرد. انگار هر قطره‌ی آب، تیری کوچک و گلوله مانند بود که به بدنش برخورد می‌کرد. کمی طول کشید تا به جریان سنگین آب عادت کند. به انگشتر طلبکارانه نگاه کرد. انگار منتظر بود انگشتر معجزه‌اش را بکند و بعد هم برود پی کارش. شاید هم می‌خواست با این نگاه حساب تمام خرابی‌هایی که به‌بار آمده بود را از او بگیرد.

لب باز کرد تا به او بگوید:

- خیل خب! یه حرکتی از خودت نشون بده!

اما حباب‌های ریز و درشت اکسیژن از میان لب‌هایش بیرون آمدند و صدایش در دل آب گم شد. نمی‌شد مثل عادت همیشه حرف بزند. حرف‌های آراس را به یاد داشت.

خودش باید راهش را پیدا می‌کرد؛ خودش!

و حرف‌های مربی سختگیرش؛ فرمانده!

«این داستان توئه، نمی‌تونی ازش فرار کنی! یا بجنگ و پیروز شو یا برای همیشه بازنده بمون!»

شاید هم امروز باید این کتاب را تمام می‌کرد. کتاب داستان زندگی خودش را! کتابی از ایوانا الین!

اگر می‌باخت تا آخر عمر سایه‌وارهایی که جهان را تصرف کرده بودند به او و دوستانش می‌خندیدند. شاید هم برای همیشه فراموش می‌شد! انگار که هیچ‌وقت نبوده!

اکسیژن دیگر در ریه‌هایش مثل گوهری کمیاب شده بود و کم‌کم او را به تقلا می‌انداخت.

قبل از آنکه آخرین ضربان قلبش بیاید و آهسته برود، نگین انگشتر درون انگشتش درخشید و تمام فضای اطرافش عوض شد. انگار درون چاله‌ای بزرگ

یا خلأ نامرئی درمیان آن آب‌ها بودند. اکسیژن باز اطرافش را فرا گرفت و ریه‌هایش مثل قحطی زده‌ها هوای خالص و پر از اکسیژن را بلعیدند.

چند نفس عمیق و کش‌دار کشید. انگار روی هوا معلق بود.

می‌توانست ماهی‌های ریزی که دورش پرسه می‌زدند و با کنجکاوی نگاهش می‌کردند را ببیند. هیچ‌کدام از آن ماهی‌ها نمی‌توانستند نزدیکش شوند. انگار ایوانا درون یک اکواریوم بزرگ گیر افتاده بود!

امواج به هم پیوستند و شبیه به جسم یک آدم در آمدند. انسانی از جنس بلور! شاید هم از جنس آب!

نمی‌توانست چشم هایش را ببیند یا چیزی از صورت بلورمانند یک دستش بفهمد.

هر دو برای لحظاتی طولانی به هم خیره شده بودند.

یاد حرف آدریانا افتاد. وقتی پیش آن مردهای شنل پوش رفته بودند و او برایش توضیح داده بود که آن‌ها برای حرف زدن نیازی به حرکات لب و دهن و حرکت‌های انسان‌ها ندارند! یک‌جور ارتباط ذهنی یا شاید هم تله پاتی!

می‌خواست امتحان کند. برای همین در ذهنش گفت:

- سلام!

شاید این خنده‌دارترین چیزی بود که در آن لحظه به ذهنش می‌رسید!

موهای دختر بلورین ر به‌رویش به شکل امواجی کنترل شده در آمده بود و به دل آب می‌ریخت. شاید هم پسر بود! نمی‌توانست تشخیص بدهد اما کنار او به طرز عجیبی حس آشنایی و امینت می‌کرد.

ذهنش ناخودآگاه جواب سوالش را داد.

«اکئانوس!»

قطرات آب به سمت انگشتر درون دستش رفتند و مثل افرادی که برای بدرقه‌ای باشکوه در صف ردیف شده باشند، انگشتر را تا بیرون آمدن از انگشت ایوانا همراهی کردند.

نگین انگشتر که از آن جدا شد، تازه متوجه شد که یک نگین دیگر هم زیر آن نگین جاسازی شده!

هر دو نگین به سمت اکئانوس رفتند و جای چشمانش را پر کردند. حالا می‌توانست برق نگاهش را به خوبی ببیند. حسی عجیب داشت! حالی مغموم و بارانی!

تمام این مدت دو چشم اکئانوس اورا نگاه می‌کردند بدون اینکه خودش بداند!

آن کمک‌های عجیبی که یک‌باره به فریادش می‌رسیدند...آن لحظاتی که جان سالم به در می‌برد.

باورش نمی‌شد!

به راستی اگر این یک داستان خیالی نبود پس چه می‌توانست باشد؟

با بغض نگاهش کرد. این مهمان ناخوانده‌ی گلویش دیگر همسایه‌ی اجباری صدایش محسوب می‌شد!

صدایی روان و گویا و پر از زندگی در ذهنش جاری شد.

- تو تا آخرین لحظه مراقب چشم‌های من بودی و نذاشتی صدمه‌ای ببینن؛ به عنوان پاداش از من چی می‌خوای؟

چشم‌هایش نباید در آن لحظه بارانی می‌شدند! نباید!

اکئانوس که سکوت و حیرت او را دیده بود، گفت:

- اگه خانوادت رو ازم بخوای، فقط می‌تونم پدرت رو بهت برگردونم.

به علامت نفی سر تکان داد.

شاید می‌دانست که ایوانا چه می‌خواهد اما برای معطل کردن دنبال بهانه می‌گشت. برای بیشتر نگه داشتن ایوانا و دل سیر تماشا کردن او!

چه باید می‌گفت؟ مرگ سایان رئیس سایه‌وارها؟ یا به عقب برگشتن زمان تا وقتی که همه‌چیز مثل سابق شود؟

اکئانوس می‌توانست به راحتی ذهنش را بخواند برای همین گفت:

- هر چه‌قدر هم که زمان به عقب برگرده، جلوی بعضی از اتفاقات که مقدر شده رو نمیشه گرفت! ممکنه تموم دوست‌هات نتونن پیشت برگردن.

با بغض مشهود صدایش گفت:

- اما همه‌ی سایه‌وارها برای میشه از بین میرن. درسته؟

دست نوازش‌وار اکئانوس تا نزدیکی صورت ایوانا آمد اما سریع خودش را کنترل کرد و دستش را عقب کشید. ایوانا از حرکات عجیب او تعجب کرده بود. نگاه‌های خاص و چشمان براقش!

- برای همیشه از بین نمیرن، چون او ها قسمتی از سرنوشت هستن اما میشه جلوشون رو گرفت و سهمشون رو از سرنوشت به یه نقطه‌ی کوچیک در جهان تبدیل کرد.

اکئانوس به پرتوهای باریک سطح آب خیره شد.

- زمان زیادی برات نمونده باید انتخاب کنی. خانواده‌ت، دوستات یا از بین بردن سایه‌وارها؟

جواب را می‌دانست. قبلش با تندترین تپش ممکن به سینه‌اش می‌کوبید چرا که همه‌چیز آشکارتر از روز مقابل چشمانش بود.

اکئانوس جوابش را می‌خواست اما ایوانا بی‌معطلی به سمت او رفت و او را در آغوش کشید. بیشتر از این نمی‌توانست نگاهش کند. نمی‌توانست بگذارد حسرت همیشه‌ی دلش همان‌جا بماند و روحش را بخراشد. با بغض گفت:

- می‌دونستم اون مادرم نیست! می‌دونستم اون تصاویر مبهم جلوی چشمام حقیقت رو نمی‌گن! تو...تو... .

بغضش که مثل کودکی بی‌قرار شده بود را کمی آرام کرد و ادامه داد:

- برای همین نذاشتی آرون بمیره! چون اون پسرت بود. برای همین من رو نجات دادی. برای همین پدرم رو روی ساحل رسوندی! تو با اون سایه‌وار

معامله کرده بودی! تو باهاش معامله کردی که در ازای زندونی شدن روحت برای همیشه توی این انگشتر، بتونی ماها رو نجات بدی و اون سایه‌وار در ازاش توی جسم تو قرار بگیره.

هق‌هق لعنتی مثل تبر، صدایش را به چند قطعه تقسیم کرده بود.

- اون پدرم رو کشت! اون آرون رو سایه‌وار کرد! اون به سایان کمک کرد تا از تبعیدگاهش بتونه بیاد روی زمین. حقیقت همینه! نه اون‌چیزهایی که تو می‌خواستی به خورد ذهنم بدی تا کم‌تر درد بکشم!

سرش را آرام از آغوش او بیرون کشید. امواج آب بی‌تاب شده بودند و مدام خودشان را به سنگ و صخره و هر چیزی که پیدا می‌کردند، می‌کوبیدند.

- من احمق نیستم! یه دختر ساده و بی‌دست و پا نیستم! اما مجبور بودم وانمود کنم یه احمق دست و پا چلفتی‌ام! مجبور بودم تا بالاخره پیدات کنم! می‌دونستم هستی! می‌دونستم!

آب از اعماق دریاچه قلیان کرد و روی زمین ریخت. بیشتر سایه‌وارهای آن اطراف خیس شده بودند.

صدای لرزانش را به سختی کنترل کرد و گفت:

- از من می‌خوای انتخاب کنم؟ باشه!

به آبی نیلگون چشمان اکئانوس خیره شد.

- انتخاب من اینه! مادرم رو بهم برگردون! زندگی که ازم دزدیدی رو برگردون! دوتا چشم دیگه برای خودت پیدا کن! تو الهه‌ی اقیانوسی اما بی‌رحم تر از اون

سایه‌وارهایی که الان روی زمینن! تو زندگی رو از من دزدیدی! مادرم رو ازم دزدیدی! حقیقت رو ازم دزدیدی! تو یه دزدی نه یه الهه!

اکئانوس غمگین نگاهش کرد.

- تو قلبی از جنس دریا رو داری. نمی‌تونم بذارم بری!

پوزخند تلخی زد! پس او را هم می‌خواست در آن نگین دوم زندانی کند! مثل مادرش.

- اگه لازم باشه خودم جون خودم رو بگیرم نمی‌ذارم تو به خواسته‌ات برسی!

کمی عقب رفت اما به حصار محکم از جنس آب پشتش برخورد کرد و مجبور شد که بایستد.

اکئانوس قدم به قدم نزدیک او می‌رفت.

- قبل از اینکه تبدیل به یه انسان بشه، از جنس آب بود. مرد من! تنها کسی که داشتم! اما اون خسته شده بود. از اینکه میلیاردها سال نگهبان آب‌ها باشه بدون اینکه خودش حق حیات داشته باشه و بتونه از زندگی لذت بیره! مجبور شدم برای نجاتش از خودم بگذرم. اون یه انسان شد اما نشد که از سرنوشتش فرار کنه. برای همین تو اعماق نیلگون گرفتار شد.

حال درست مقابل ایوانا ایستاده بود. ترس را در چشم‌هایش حس می‌کرد اما از استواری عجیبی که در این شرایط داشت لذت می‌برد!

- این کار ما خالق رو عصبانی کرد. با گذشت زمان نیلگون یکپارچه به تکه‌های مختلفی تبدیل شد و خشکی بوجود اومد تا اینکه اولین سایه‌وار به آب تبعید

شد و زندگی تمام نیلگونی‌ها به خطر افتاد. اون باهاش مبارزه کرد و پادشاهی خودش رو گسترش داد.

قبل از آنکه چیز دیگری بگوید، زمزمه‌وار حدسش را گفت:

- آراس!

سکوت چند ثانیه‌ای اکئانوس تاییدی بر حرف ایوانا بود.

- نگین اول، قسمتی از آراسه...بخش بزرگی از قدرتی که داشت توی اون نگین حبس شد. و نگین دوم!

با خشم به او خیره شده بود. بی‌شک بیشتر از این نمی‌توانست در زندگیش از کسی متنفر شود!

- نگین دوم، باقی‌مونده‌ی نگین اوله. قبل از اونکه از دست آراس، به دست سایان بیفته و قدرتش تحلیل بره.

با اشاره‌ی دست دو نگین را برداشت و نزدیک هم کرد. تبدیل به یک نگین آبی بزرگ شده بود اما چشمان آبی اکئانوس هنوز سر جای خود بودند!

با بهت نگاهش کرد.

- امکان نداره! این امکان نداره! تو دروغ میگی! مادر من... .

اکئانوس با لحنی تحکم آمیز همراه با مهربانی خفته در صدایش، آرام و شمرده با لحجه‌ای عجیب گفت:

- نیمی تاریک و سیاه، نیمی روشن و آبی. یک سو مرداب و گندآب، دیگری هومه‌ای از نیلگون. یک جان ماندگار و یکی رو به زوال. یکی جانبخش و دیگری ستاننده‌ی جان.

گویی برای ایوانا لالایی می‌خواند. درست شبیه به موسیقی لالایی می‌مانست! سلول‌های خفته‌ی مغزش بی‌درنگ به کار افتادند و لحظه‌ای را دید که کودکی بسیار کوچک بود و در آغوش اکئانوس با همین صدای لالایی به خواب می‌رفت.

نیمی تاریک و سیاه! درست مثل آرون! و نیمی آبی و روشن...خودش! ایوانا!

خاطره‌ای از گذشته درون ذهنش جان گرفت. همان لحظه‌ای که با کنجکاوی از تیاس درمورد سن و سالش با تعجب می‌پرسید. همان وقت‌ها که باورش نمی‌شد کسی چندصد سال سن داشته باشد!

حرف بعدی اکئانوس، تاییدی بود بر فرضیه‌هایی که ایوانا از آن فرار می‌کرد.

- تو مثل آرون نبودی! شکننده بودی، ضعیف و کم طاقت! پاک کردن بخشی از خاطرات ذهنت و ساختن خاطراتی که وجود نداشتن، تنها راهی بود که برام مونده بود.

دست‌های ایوانا را گرفت و گفت:

- درسته! تنها راهی که باعث شد آراس رو نجات بدم این بود که بچه‌دار بشیم! بعد از اون یکی از ما فقط باید می‌موند. من!

دیگر از او متنفر نبود اما هضم حرف‌هایش زمان می‌خواست. زمان زیادی را!

با خنده‌ای تلخ از او پرسید:

- من چند سالمه؟

اکئانوس هم تلخ خندید.

- حساب زمان رو ندارم؛ میلیاردها، شاید هم تیلیاردها ساله که زندانی این آب‌ها هستم. اما حساب تک‌تک لحظه‌هایی که ازت دور بودم رو دارم. دویست و چهل و سه سال و صد و بیست و چهار روز و هفده ساعت نیلگونی!

چقدر زمان زیادی از آن موقع گذشته بود! هرچند نمی‌دانست زمان نیلگونی با زمان روی زمین چه تفاوت بسیار زیادی دارد!

شانه‌اش تکان خورد.

- دوستات منتظرتن ایوانا!

غمگین نگاهش کرد. واقعا باید اینکار را می‌کرد؟ حالا که پیدایش کرده بود باید او را می‌گذاشت و می‌رفت؟ نمی‌شد چند دقیقه‌ی دیگر بماند؟ فقط چند دقیقه!

اکئانوس سرش را به علامت نفی تکان داد.

انگار ایوانا مدام فراموش می‌کرد که ذهنش تمام و کمال در اختیار مادرش است و به راحتی می‌تواند فکرهایش را بخواند!

- فقط یه سوال دیگه. اون زن و مردی که توی دریا غرق شدن و... .

اکئانوس با خنده چانه‌اش را گرفت و از تاسف سر تکان داد.

- ایوانا! تو نمی‌دونی که مادرها بهترین قصه‌گوهای جهانن؟

چه اشکالی داشت اگر در آن لحظه به او می‌گفت که چه‌قدر زورگو و ظالم است؟

هر چند آن را به زبان نیاورد اما اکئانوس آن را شنیده بود.

تنها خندید و یک‌بار دیگر او را در آغوش کشید.

- برای همین همیشه از آب می‌ترسیدم؟

- اون ترس قسمتی از ترس وجود من بود. نمی‌خواستم هیچ‌وقت مثل من توی آب برای میلیاردها سال زندانی بشی!

نگین انگشتر هنوز در دست اکئانوس بود. با یک اشاره به گل زیبای آبی پر شکوهی تبدیل شد. گلی که زیبایی بی‌نظیرش هر چشمی را خیره می‌کرد.

- تو امتحانش کن! یادت نره که هیچ‌وقت نمیشه همه‌چیز رو درست کرد! همیشه یه‌چیزی هست که بد بمونه!

آرام سر تکان داد و گل رز آبی را از دستش گرفت.

چشم‌هایش را بست و چیزی که می‌خواست را تصور کرد. یک دستش را به آرشه گرفت و با دست دیگرش ویالون را نگه داشت.

با همان چشم‌های بسته شروع کرد به همان کاری که بیشتر از هرچیزی بلد بود.

نت به نت می‌نواخت بدون آنکه به ترتیب آن‌ها دقتی داشته باشد. نواختن خون بود در رگ‌هایش، نواختن جان بود در تنش، روح در بدنش!

نت‌ها آرام از ویالون بیرون می‌آمدند و همه‌جای فضا را می‌گرفتند. هاله‌های سیاه و مرگبار کم‌کم از بین می‌رفتند.

سایه‌وارها مثل قالب‌های یخی که گرما به آن‌ها بخورد، ذوب می‌شدند و از بین می‌رفتند. آراس راست گفته بود. اینجا سالن او بود! و او هم ستاره‌ی این سالن بی تماشاچی!

قصد نداشت پلک‌هایش را باز کند. می‌خواست برای چند لحظه هم که شده همه‌چیز را فراموش کند و کاری را انجام دهد که همیشه آرزویش را داشت!

برایش مهم نبود که این ویالون در دستش همان نگین انگشتری است که تمام این ویرانی‌ها را به پا کرده بود!

مجسمه‌های سنگی یک به یک ترک خوردند و انسان‌ها بی‌آنکه چیزی به خاطر بیاورند، به خانه‌های خود بازگشته بودند.

سایه‌وارهایی که باقی مانده بودند، وحشیانه به سمت او حمله می‌کردند بلکه جلویش را بگیرند اما هیچ‌کدام حتی نمی‌توانستند به یک متری او هم نزدیک شوند. سرمای کشنده و ابرهای باران‌زا از بین رفتند. هفت رنگ رنگین کمان در آسمان به زیبایی هرچه تمام‌تر می‌درخشید و نم آهسته‌ی باران، نوازش‌وار روی زمین فرود می‌آمد و به گونه‌های ایوانا می‌خورد.

انگشت‌هایش زخمی شده بودند و شانه‌ی راستش از درد لمس شده بود. این هم آثار به جا مانده از نواختن بی‌وقفه زیر بارش آرام باران بود!

نمی‌دانست چند نفر دیگر از سایه‌وارها باقی‌مانده‌اند. اصلا آیا صدای موسیقی‌اش روی آن‌ها تاثیری گذاشته یا نه؟ این را هم نمی‌دانست اما دلش می‌خواست ادامه بدهد.

چه‌قدر خوب بود اگر می‌شد به همین سادگی با نوازش تار و صدای گوناگون نت‌ها زندگی را نوشت و به جلو پیش رفت، بدون آنکه صدای ناکوکی شنیده شود!

بدون آنکه جای خالی باقی بماند!

با صدای آشنایی که نامش را فرا می‌خواند، بالاخره دست از نواختن برداشت. مطمئن بود که صدای نیکان است!

ساز را آهسته روی زمین گذاشت. نگین نیلگون بلافاصله محو شد.

اطرافش را با حیرت از نظر گذراند.

زیر همان برج آهنی پیچ و مهره شده ایستاده بود. کنار نوازندگان خیابانی دیگر!

پسری با موهای جوگندمی و چشمان آبی کنار یک دختر مو طلایی روی یکی از نیمکت‌های کنار حصار جدول نشسته بود. نیکان و آسا!

به سمتشان رفت و آهسته اسم نیکان را صدا زد.

- نیک؟ نیکان؟

نیکان بالاخره دل از دختر روبه‌رویش کند و با کنجکاوی به ایوانا خیره شد.

- ببخشید؟ مشکلی پیش اومده؟

چقدر او را شبیه به یک بیگانه یا غریبه نگاه می‌کرد!

من و من‌کنان گفت:

- نه. ام...ببخشید. شما رو با کسی اشتباه گرفتم.

نامطمئن سر تکان داد و درحالی‌که زیر چشمی او را می‌پایید به سمت دختر کنارش برگشت.

حرف‌های اکئانوس را به یاد آورد:

- یادت باشه هیچ‌وقت نمیشه همه‌چیز رو درست کرد!

لبخند مغمومی روی لب‌هایش نشست و مثل دانه‌ی کوچکی از برف، همان دم محو شد.

اشکالی نداشت که نیکان دیگر او را نمی‌شناخت! حداقل همین که می‌دانست زنده است برایش کفایت می‌کرد!

پسربچه‌ای جست و خیزکنان به سمتش آمد و حواسش را از نیکان و آسا پرت کرد. با لهجه‌ی غلیظ فرانسوی صدایش می‌زد:

- مادام، مادام!

روی زانو خم شد و نگاهش کرد. زیاد فرانسوی بلد نبود. سلام آهسته‌ای کرد.

- این مال شماست؛ یه خانوم بهم داد.

ویالون سفید رنگ و خوش دست را از دستش گرفت. آرشه‌ای خوش‌دست و روان داشت. به طور مناسبی هم کوک شده بود.

هرقدر اطرافش را از نظر گذراند، چیزی پیدا نکرد. از پسر بچه تشکر کرد و دوباره مشغول وارسی آن شد.

پشت آن، علامت زنی از جنس امواج و دختر بچه‌ای کوچک حک شده بود.

با شوقی بی‌حد و اندازه زمزمه کرد:

- اوکئانوس!

ساز را در آغوش گرفت و به سمت جایی نامشخص راه افتاد. گام‌هایش را شمرده‌شمرده و با دقت برمی‌داشت. چه بلایی سر بقیه آمده بود؟ اگر آن‌ها هم او را به یاد نمی‌آوردند چه می‌شد؟

گرسنگی امانش را بریده بود. پول درآوردن در پاریس آن هم با ویالونی خوش دست، چندان کار سختی به نظر نمی‌رسید!

چند قدم رفت تا بالاخره به یک گروه آوازه خوان خیابان‌گرد رسید. کمی ایستاد و با دقت گوش داد تا ضرب مناسب آهنگ دستشان بیاید و بعد یک‌باره شروع به زدن کرد.

کمی بعد با استرس سرش را بلند کرد تا عکس‌العمل آن‌ها را ببیند. لبخند بزرگ روی لب‌هایشان او را هم به لبخند وا داشت. دختری کم سن و سال

میان آن‌ها بود که می‌رقصید. گروه دور ایوانا را گرفتند و آهنگ دوباره شروع به نواختن کرد.

چند دقیقه‌ی بعد جمعیت زیادی دورشان را فرا گرفته بود. آن‌ها با شوقی بی‌اندازه دست می‌زدند و چند زوج جوان هم در حال و هوای خودشان بودند و با ریتم آهنگ می‌رقصیدند.

کلاه روی زمین مقابل آن‌ها پر از سکه و اسکناس ای بزرگ و کوچک شده بود.

سرگیجه‌ی ناشی از خستگی او را وادار کرد تا بعد از دو ساعت از ویالون زدن دست بکشد. اعضای گروه با مهربانی و قدردانانه به سمت او رفتند و با گذاشتن چند اسکناس بزرگ کف دستش از او تشکر کردند.

ایوانا از شوق بال درآورده بود و دیگر در خودش نمی‌گنجید. دلش می‌خواست جیغ بکشد! بهتر از این هم مگر می‌شد؟!

تا لحظه‌ای که از دسترس دید آن دخترو پسرهای جوان دور شود، آن‌ها برایش نواختند و اسمش را با شادی خواندند:

- ایو...ایوانا ایوانا ایو...ایوانا...!

مقابل یک فست‌فودی ایستاد. لیست غذاهای نوشته شده روی بنر را از نظر گذراند و بعد از گرفتن تصمیمش جلو رفت. یک ساندویچ همبرگر و دلستر لیمو حتما او را سر حال می‌آورد!

ده دقیقه ایستاد تا ساندویچش آماده شود.

بعد سینی پلاستیکی را گرفت و سمت یکی از میزها رفت تا بنشیند اما چشمش به حوضچه‌ی کوچک همان نزدیکی‌ها خورد و بیخیال نشستن روی آن صندلی‌های پلاستیکی سفت شد.

به سمت حوضچه رفت و لبه‌ی آن نشست. چند پسر بچه دنبال کبوترهایی که مشغول خوردن دانه‌های گندم روی زمین بودند، می‌کردند و جیغ و دادشان به هوا بود. برای چند دقیقه هم که شده همه‌چیز را در کنار آن گروه آوازه‌خوان خیابانی فراموش کرده بود اما حال دوباره خاطرات و رخدادهای قدیمی مثل مورچه‌هایی که به آرامی دور طعمه‌ای بزرگ را می‌گیرند، او را هدف گرفته بودند تا آهسته و بی‌آنکه بفهمد او را از پای درآورند.

چند گاز بزرگ به ساندویچ به آن خوشمزگی، کارش را ساخت و دلستر هم بالاخره تمام شد.

نفس راحتی کشید و رو به شکمش با خنده گفت:

- دیگه دست از سرم برمی‌داری یا نه؟

صدای غرش شکمش گویی پاسخ شکم به او بود!

خنده‌ی تلخی کرد و سر برگرداند تا به حوضچه با کاشی‌های آبی‌رنگ خیره شود.

یکی از پسربچه‌ها فارغ از دوستانش، پاچه‌های پایین شلوارش را بالا زده بود و درون حوض را جست‌وجو می‌کرد.

ایوانا با کنجکاوی آهسته از او پرسید:

- داری چیکار می‌کنی؟

پسرک با لحن بامزه‌ای گفت:

- هیس. حواسم رو پرت نکن.

طاق ابروهایش را بالا داد و با نگاهش پسرک را دنبال کرد. کک و مک‌های قهوه‌ای روی گونه‌های پسرک، بدجور با موهای رنگ آفتابش همخوانی داشت.

شلوارک قرمز با لباس زرد پوشیده بود و کفش‌های کتانی مشکی رنگی به پا داشت. با این‌حال آن کفش‌ها هم نتوانسته بودند مانع رفتنش به درون حوض شوند!

یک‌باره صدای دادش بلند شد:

- آخ جون بازم پیدا کردم!

به پسرک نگاهی پر معنا کرد و خندان پرسید:

- چی رو پیدا کردی؟

دست‌هایش را سریع پشتش قایم کرد تا ایوانا آن‌ها را نبیند.

- این یه رازه.

- رازت رو بهم نمی‌گی؟

خودش را غمگین تاب داد و گفت:

- به چند نفر گفتم ولی باور نکردن.

به کفش‌های درب و داغانش خیره شد. دیگر چیزی به پایان زندگی کفش‌هایش نمانده بود. با این حال چرخید تا پاهایش را درون آب بگذارد و بهتر پسرک را ببیند اما پسرک همان لحظه با شتاب گفت:

- نه! نباید پات رو بکنی توی آب!

با تحیری آشکار در صدایش پرسید:

- خب چرا؟

پسرک پوفی کرد و بعد از اینکه باد لپش را به حالت نمایشی خالی کرد، به سمت او رفت و دست‌هایش را نزدیک دهانش گرفت تا صدایش یک سانت هم آن‌طرف‌تر نرود.

- چون که اگه پات رو بذاری توی آب دیگه نمی‌تونم راز رو بهت بگم.

با همان لحن پچ‌پچ‌گونه گفت:

- یعنی بهم میگی رازت رو؟

- اگه باور کنی میگم.

آنقدر چیزهای عجیب و غریب دیده بود که اگر می‌گفتند آسمان شب از تکه‌های زغال سیاه و آسمان روز از تکه ابرهای سفید و دست نخورده درست شده باورش می‌کرد.

سری به نشانه‌ی اطمینان تکان داد.

پسرک لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- اگه یه سکه بندازی توی این آب و آرزو کنی، هرچی که بخوای رو می‌تونی توی آب ببینی!

هین اهسته‌ای کشید:

- واقعا؟

پسرک سر تکان داد.

- می‌خوای امتحان کنی؟ برای دفعه‌ی اول مجانیه. خودم بهت سکه میدم.

سر تکان داد و بی‌پروا خندید.

- باشه!

سکه را از دست پسر قاپید.

- نه باید این‌طوری بگیری! باید سکه رو بین دو تا انگشتت بگیری، آرزو کنی بعدش بندازی تو آب.

حالا می‌فهمید که پسرک درون آب دنبال چه می‌گشت!

باشه‌ی کشداری گفت و همان‌طور که گفته بود عمل کرد. اولین چیزی که به نظرش می‌رسید را آرزو کرد:

«می‌خوام فرشته‌ی نگهبانی که همیشه مراقبم بود رو ببینم»

سکه را تقی درون آب انداخت و مثل بچه‌های کوچک بهانه‌گیر منتظر و طلبکار به آب خیره شد. سطح آب کمی مواج شد و تصاویر در آب شکل گرفتند.

دو نفر را دید. درست کنارش ایستاده بودند. یکی سمت راست و دیگری سمت چپش.

هر دو دست‌هایشان را روی ایوانا گذاشته بودند و لبخند می‌زدند. باورش نمی‌شد! اگر کسی آن لحظه چند سیلی محکم به صورت و چند مشت به شکمش می‌زد هم چشم از آب بر نمی‌داشت و باور نمی‌کرد!

آدریانا سمت راستش ایستاده بود و صمیمانه دستش را روی شانه‌ی راستش گذاشته بود.

سمت چپش فرمانده بود. با همان ابهت و شکوه همیشگی! بغض گلویش را گرفت. دست‌هایش را به سمتش برد تا دست آن دو را بگیرد اما به محض اینکه برگشت، هیچ‌چیزی را ندید.

این خاصیت فرشته‌های نگهبان بود. هیچ‌گاه نمی‌شد آن‌ها را دید!

بغض گلویش را فرو فرستاد. چرا همه‌چیز همان‌طوری پیش می‌رفت که اکئانوس گفته بود؟

نمی‌شد همه‌چیز مثل سابق می‌شد؟

نمی شد باز هم فرمانده و آدریانا را می‌دید، لمسشان می‌کرد و مثل سابق با آن‌ها حرف می‌زد؟

صدایی نجواگونه کنار گوشش گفت:

- می‌دونی که همیشه کنارتیم!

آه آرام و بی‌صدایی کشید. صدای آدریانا بود. شاید آخرین‌باری بود که صدایش را می‌شنید.

پسربچه با هیجان به او گفت:

- چیزی که می‌خواستی رو تو آب دیدی مگه نه؟

با چشمانی مه گرفته سر تکان داد.

پسرک از هیجان فریاد کشید و درون آب شروع به بالا و پایین پریدن کرد. آب به سر و صورت ایوانا می‌پاشید و حسابی سر تا پایش را خیس کرده بود.

کم‌کم او هم لب‌هایش به خنده باز شد و با دست‌هایش به پسرک آب ریخت.

کمی که گذشت، رو به پسرک گفت:

- باز هم سکه داری؟

با بدجنسی ابروهایش را بالا داد و گفت:

- باید پول بدی بهم. این سکه‌ها با همه‌ی سکه‌ها فرق دارن.

- خیلی خب!

این را گفت و یکی از آن اسکناس‌هایی که نوازندگان دوره‌گرد داده بودند را به پسرک داد.

پسرک چند سکه در مشتش گذاشت.

همان‌طوری که او گفته بود، سکه را با دو انگشت گرفت و آرزو کرد. سکه را با صدای تقی درون آب انداخت. هیچ خبری نشد.

یک‌بار دیگر امتحان کرد. باز هم چیزی ندید. دوباره و سه‌باره و ده‌باره سکه‌ها را درون آب انداخت. خبری نشد. نه این نمی‌توانست درست باشد!

اسکناس دیگری به پسرک داد. هربار همان آرزو را می‌کرد و پشت سر هم سکه‌ها را درون آب می‌انداخت اما سطح آب هیچ تکانی نمی‌خورد.

پسرک با تعجب به حرکات ایوانا خیره شده بود. کمی بعد تمام اسکناس‌های ایوانا تمام شد. سکه‌هایش هم همین‌طور. با بغض ویالون سفیدش را محکم در آغوشش گرفت و بی‌صدا اشک‌هایش روان شدند.

پسرک برای همدردی کنارش نشست و آهسته گفت:

- می‌دونی، این حوض فقط کسایی که توی این دنیا نیستن رو نشون نمیده.

آهسته سر تکان داد و چیزی نگفت. پسرک تمام اسکناس‌های ایوانا را از جیبش درآورد و با لحنی گرفته گفت:

- بیا! اینا رو بگیر و دوباره بهم بده. بازم می‌تونی یه عالمه سکه‌ی دیگه داشته باشی. می‌خوای بازم امتحان کنی؟

به علامت نفی سر تکان داد. آهسته آرشه‌ی ویالون را از کنارش برداشت و ویالون به بغل راه افتاد. اسکناس‌ها همان‌طور کف دست پسرک غمگین جا ماندند.

آرزویش هر بار تنها یک‌چیز بود. دیدن دوباره‌ی تیاس! آن پسرک چشم زمردین که همیشه پشت رگه‌های شیطنت چشم‌هایش، نگرانی خفته پنهان شده بود. نگرانی برای ایوانا!

خب! همه‌چیز قرار نبود مثل سابق شود مگر نه؟

***

در خانه را با حالت غریبی نگاه کرد. ترس یا استرس! نمی‌دانست دقیقا کدام یکی باعث می‌شود تا وارد خانه نشود! اگر می‌رفت و تن‌های خونین چارلی و آناستازی را می‌دید چه؟

اگر باز هم سایه‌وارهایی را می‌دید که روی تن آن‌ها افتاده‌اند و خونشان را می‌خورند... .

اگر لئو سر و کله‌اش پیدا می‌شد... .

بالاخره نفس حبس شده‌اش را رها کرد و به در نیمه‌باز فشار آرامی وارد کرد. در با صدای جیر آرامی باز شد.

همه‌ی وسایل دست نخورده سر جای همیشگی‌شان بودند و خبری از آردها و ریخت و پاش‌های آن روز نبود.

با پاهایی لرزان به سمت اتاق آناستازی رفت. هیچ‌کدام از وسایلش آنجا نبود.

دمغ و بی‌حوصله خودش را روی صندلی ننویی انداخت. آشپزخانه درست جلوی چشمش بود و آن صحنه‌ها از ذهنش پاک نمی‌شدند. دیگر چه‌طور در آن یخچال لعنتی را باز می‌کرد بدون آنکه منتظر حضور ناگهانی سایه‌واری نباشد؟

اصلا چه‌طور به آشپزخانه پا می‌گذاشت؟

چطور به آن قسمت که تن بی‌جان چارلی و آناستازی افتاده بود، نگاه می‌کرد؟

بغضش را قورت داد. اصلا چه بلایی سر آن‌ها آمده بود؟ نکند آن‌ها هم مثل تیاس دیگر در دنیا نبودند؟

نکند... .

و هزار تا فکر بد دیگر که مثل مته ذهنش را سوراخ می‌کردند. دیگر نمی‌توانست در آن خانه بماند. حتی شب را هم نمی‌توانست آن‌جا سر کند. باید تا شب جایی را برای خوابیدن پیدا می‌کرد.

اصلا باورش نمی‌شد که دیگر هیچ سایه‌واری در جهان وجود ندارد. باورش نمی‌شد که تمام آن‌ها از بین رفته‌اند! کاش چشم‌هایش را نبسته بود تا از بین رفتن سایان و ماتیلدا و آرون را با چشم‌های خودش ببیند!

وسایلی که نیاز داشت را درون کوله‌ای قدیمی چپاند و از آنجا بیرون رفت. قبل از آنکه دور شود، نگاهی به درون صندوق پست انداخت و روزنامه‌ی درونش را برداشت. روزنامه مربوط به چند وقت پیش بود و گویی پیک برای آوردن روزنامه‌ی جدید نیامده بود. با این حال آن را درون دست‌هایش گرفت و به سمت خانه‌ی صاحب‌خانه راه افتاد.

کمی طول کشید تا کارهای امضا و دفتری انجام شود و ایوانا پول پیش اجاره‌ی خانه را از زن بگیرد.

عجیب بود که زن صاحب‌خانه پول اجاره‌ی این ماه را حساب نکرده بود!

کنار چمدان پیش پایش، ویالون سفید و آرشه در کاوری مشکی محفوظ شده بود و حتی از درون آن پوشش تیره هم دل ایوانا را می‌برد.

به آن آموزشگاه موسیقی می‌رفت یا نه؟

دو دل بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. هنوز چهره‌ی آرون را وقتی که به آقای اسکروچ تبدیل شده بود در ذهن داشت.

بالاخره تصمیمش را گرفت و هتل ارزان قیمتی پیدا کرد. لوازمش را آنجا گذاشت و به دنبال پیدا کردن خانه‌ای مقرون به صرفه و دور از آن کوچه‌ی لعنتی، راهی خیابان‌ها شد.

سایه‌وارها دیگر نبودند اما گویی قرار نبود سایه‌ی وجودشان از زندگی او رخت ببندد.

بغض هم که همسایه‌ی جدید گلویش شده بود!

بالاخره یک سوییت کوچک نقلی پیدا کرد. شاید حدود پنجاه متر بود! برای یک نفر کفایت می‌کرد دیگر!

تنها چیزی که با خودش به آن خانه برد، چمدان وسایل ضروری که شامل چند دست لباس و دو کفش اسپورت و یک کوله‌ی قدیمی و مدارک می‌شد به علاوه‌ی آن صندلی نانویی بود که همیشه گهواره‌وار رویش تاب می‌خورد.

البته کلکسیون عودش را هم فراموش نکرد! آن‌ها را هم با حوصله بسته‌بندی کرد و درون کارتون موزی ریخت. خوبی خانه‌ی جدید این بود که حداقل وسایل مورد نیاز برای زندگی را داشت!

مثل یک کاناپه‌ی قدیمی کرم_قهوه‌ای اما سالم! گاز دو شعله و یخچال سه طبقه‌ی قرمزرنگ یک و نیم متری گوشه‌ی آشپزخانه، کابینت‌های ام دی اف جمع و جور، تلوزیونی بیست و چهار اینچی و یک تخت خواب چوبی در تنها اتاق خانه!

فرش‌ها هم معلوم بود که حداقل دو دهه سن داشتند اما رنگ‌های نارنجی و قرمز و زردشان حس پاییزی ناخوانده را به ایوانا می‌داد که همیشه همراهش در خانه می‌ماند.

وقتی که زمان تمیز کردن شیشه‌های گرد و خاک گرفته رسید، بالاخره سراغ آن روزنامه‌ها رفت و اتفاقی که نباید، افتاد!

ورق روزنامه را از هم باز کرد تا مچاله‌اش کند و اسپری شیشه پاک‌کن را مثل سلاحی مجهز در دست گرفته بود که یک‌دفعه چشمش به عکس سیاه و سفید پایین روزنامه خورد.

تیتر آن آنقدر بزرگ بود که حتی اگر نمی‌خواست هم ناخواسته آن را می‌خواند!

«مرگ ناگهانی دو زوج در روز عروسی‌شان!»

با استرس و دست‌هایی که می‌لرزیدند، به زور پایین تیتر را خواند.

«این دو زوج جوان که در راه رسیدن به کلیسای مونتگمری بودند، در راه با کامیون حمل تیرآهن تصادف کرده و... .»

لازم نبود تا مشخصاتی که اول نوشته درج شده بود را بخواند. آن دو چارل و آناستازی بودند.

و باز هم جمله‌ی لعنتی اکئانوس! هیچ‌چیز قرار نبود مثل قبل باشد مگر نه؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت و بی‌صدا گریست.

***

روزها پشت سر هم با عجله می‌آمدند و شب‌ها مثل لاکپشت‌هایی که تازه متولد شده باشند، به کندی می‌گذشتند.

ریه‌های ایوانا به خاطر عودهای زیادی که روشن کرده بود، کمی آسیب دیده بود و دکتر هر گونه تنفس مواد مخدر، سیگار و چیزهای دیگر را برایش قدغن کرده بود. هر چقدر هم برای دکتر توضیح داد که سیگار نمی‌کشد، دکتر لعنتی باور نکرد که نکرد!

پایش را در یک کفش کرده بود تا یک جوان را نجات دهد و به آغوش زندگی بازگرداند!

بالاخره در یکی از روزنامه‌ها اگهی دید و برای ویالونیست امتحان داد. خواننده‌ای تازه‌کار که برای جمع کردن اکیپ خاص خودش چند آگهی چاپ کرده بود، حسابی از ایوانا و ضرب دست موسیقی که داشت، خوشش آمد و با او قرار داد بست.

بالاخره بعد از دوسال کار کردن روی صحنه‌های کنسرت، توانست همان خانه‌ی اجاره‌ای را از صاحبش بخرد.

هنوز هم زندگی سختی‌های خودش را داشت و مثل اینکه مشکلات قرار نبودند به این زودی‌ها دست از سرش بکشند که این‌قدر زودبه‌زود دلتنگ ایوانا می‌شدند و ناگهانی سر زندگی کوچکی که به سختی جمع کرده بود، آوار می‌شدند.

***

بالاخره پس از پنج سال تصمیمش را گرفت. می‌خواست به آن دریاچه‌ی نیلی سر بزند. بعد از آن روز حتی یک‌بار هم سراغش نرفته بود. شاید می‌توانست اکئانوس را ببیند!

شاید می‌شد یک‌بار دیگر آن موجود خودخواه اما دل‌نگران را در آغوش بکشد. از آراس هیچ خبری نداشت. شاید هنوز در قلمروی پادشاهی خودش بود!

بعید می‌دانست آن مرد ستودنی به این زودی‌ها بمیرد!

بالاخره جایی برای پارک ماشین قراضه‌ی زهوار دررفته‌اش پیدا کرد.

اسم او را هم آقای اسکروچ گذاشته بود. بس که در طی کردن مسافت و راه رفتن خساست به خرج می‌داد! انگار این اسکروچ‌های زندگیش قرار نبودند به این سادگی‌ها از بین بروند!

حین پیاده‌شدن از ماشین، تیشرت سفید رنگش را کمی مرتب کرد و شلوار جین آبی رنگش را کمی بالاتر کشید.

کیف حاوی ویالون دوست‌داشتنی‌اش را روی دوشش انداخت و راه افتاد.

چه کسی باورش می‌شد که آن پیاده‌روی سنگ فرش شده و خیابان آسفالت شده‌ی میانش، روزی جنگل بزرگ و وسیعی بوده؟

مدت‌ها بود سعی می‌کرد خودش را به فراموشی بزند اما واقعا نمی‌شد!

بالاخره هم خاطرات روزنه‌ای برای هجوم پیدا کردند. صدای آناستازی را شنید:

«اگه این موهای نارنجیت نبودن حتما بین درخت‌ها گم می‌شدی!»

به هاله‌ی تصویر چارلی و آناستازی خیره شد و تلخ خندید. تصاویر آن‌ها و جنگل محو شد و جایش را به همان پیاده‌رو با کاشی‌های مربعی و سنگ‌فرش‌شده‌اش داد.

کمی که جلوتر رفت، دریاچه‌ی نیلگون را محصور در حصارهای آهنی نردبان شکل دید که دور تا دور دریاچه را گرفته بودند.

آهسته نفسش را به بیرون فرستاد.

شاید قرار نبود اکئانوس را ببیند! شاید هم به قول او این در سر نوشتش نبود!

مردم روی نیمکت‌ها و سبزه‌ها نشسته بودند و ازدحام زیادی همه‌جا را فرا گرفته بود.

مکانی برای بازی کودکان، چند فست فودی و چند مغازه‌ی بالن فروشی برای آرزو کردن را دید.

خوب بود که اینجا دیگر آن غربت گذشته را نداشت اما هنوز هم آنجا احساس خفگی می‌کرد!

روی یکی از نیمکت‌های خالی نشست و سازش را از کاورش بیرون کشید.

همان‌طور که خاطرات جلوی پرده‌ی چشم‌هایش جاری می‌شدند، نت‌ها را پشت سر هم ردیف می‌کرد و مردم هم مشتاقانه نگاهش می‌کردند.

گاهی که آهنگ به اوجش می‌رسید، می‌توانست صدای کف زدن آن‌ها را بشنود و تحسین‌هایشان را حس کند.

چند تار موی ظریف سفید شقیقه هایش را آراسته بود.

و چین‌های ریزی که کنار چشم‌هایش جا خوش کرده بود، نشان از خط‌خطی‌ها و امضای روزگار داشت.

آهنگ که تمام شد چشم‌هایش را باز کرد و لبخند غمگینی زد.

دستی به شانه‌اش خورد و موجودی سفید رنگ با صدای خاصش، خودش را به گونه‌ی ایوانا چسباند.

با حیرت به آن لبخند آبی‌رنگ نگاه کرد و زمزمه کرد:

- برفی!

صدای بعدی حسابی غافلگیرش کرده بود.

- هنوز هم خوب می‌زنی دختر نیلگونی!

نفهمید سرش را چند درجه چرخاند تا او را نگاه کند! شاید حتی بیشتر از یک جغد!

قلبش تند و تند به سینه‌اش کوبید، زمان با همه‌ی ابهت و کمیابی‌اش متوقف شد و ابرهای در آسمان از حرکت ایستادند.

پلک‌هایش گویی دیگر عجله‌ای نداشتند تا مدام باز و بسته شوند.

می‌خواست تصویر مقابلش را با تمام وجود در درونش حبس کند. آن‌قدر نامرد بود که مثل بقیه حتی در توهم‌هایش نمی‌آمد!

شاید این اولین و آخرین توهمی بود که از او می‌دید!

با بغض زمزمه کرد:

- تیاس!

بوسه‌ای به نرمی نشستن برف روی سطح زمین، به پیشانی‌اش چسبید.

- قسم می‌خورم که واقعیم! خودشم بابا! منم تیاس!

هم عصبانی بود، هم ناراحت، هم پر از بغض و هم هیجانی و خوشحال!

اشکالی نداشت اگر آن ویالون را درست وسط فرق سرش می‌کوبید تا تقاص این همه سال پنهان شدن را از او بگیرد؟

مطمئنا بلایی سر او نمی‌آمد! اما ویالون عزیزش قطعه‌قطعه می‌شد!

از روی نیمکت بلند شد و لرزان دستش را به سمت او برد. لپش را چندبار محکم کشید. حس می‌کرد تمام خوشحالی عالم را یک‌جا به او داده‌اند. لبخند روی لب‌هایش آنقدر بزرگ بود که کم‌کم گونه‌هایش را به درد وادار کرد. مه ریزی گوشه‌ی چشم‌هایش جا گرفته بود.

- آخ! ایوانا! ببین! من اینجام! نکن دیگه درد داره بابا!

چندتا از فحش‌های درجه‌دار چارلی را نثارش کرد و یک‌مرتبه خودش را درون آغوشش انداخت.

چقدر دلش برای آن زمردهای سبز و جنگل پر از راز چشمانش تنگ شده بود.

یعنی برای یک‌بار هم که شده خوشبختی خودش با پای خودش آمده بود تا به ایوانا دست صلح بدهد؟

چشم‌هایش را بست اما دیگر هیچ‌چیز سیاه نبود؛ دیگر خبری از تاریکی نبود؛ سرد نبود... .

بهار زیبایی چمدان به دست، آمده بود تا سر زندگی او بساط کند.

***

فرقی نمی‌کند چه‌قدر طول بکشد.

تو راه درست را برو،

بالاخره دست روزگار جایی به نفع تو می‌نویسد.

اگر سرنوشت قرار نیست مهربان باشد،

آن‌قدر پیش برو و بجنگ تا بالاخره عقب‌نشینی کند!

کودک لجباز سرنوشت، بالاخره خسته می‌شود و دست از بازی کردن برمی‌دارد.

فقط حواست باشد،

نکند زود کنار بکشی!

نکند زود خسته شوی!

همه‌چیز بالاخره خوب می‌شود...

این داستان زندگی توست.

چه بخواهی چه نخواهی!

نمی‌توانی از آن فرار کنی،

کسی نمی‌تواند به جای تو زندگی کند!

یا بجنگ و پیروز شو

یا برای همیشه یک بازنده بمان!

۱۲ آبان ۱۳۹۹.

ساعت هفده و دو دقیقه.

ارادتمند شما

ژیلا حیدری.